

The image shows the front cover of an antique book. The cover is decorated with a traditional marbled paper pattern, featuring large, irregular, dark green and black spots on a reddish-brown background. A triangular piece of aged, yellowish paper is pasted onto the cover, containing handwritten Arabic text in black ink. The text is arranged in two lines, with the second line being shorter than the first. The overall appearance is that of a well-used, historical volume.

کتاب الحکمة والشرعة
فی الطریقہ

۱۶۸۷

Süleymaniye U Kütüphanesi	
Kısmı	Esat d.
Yayı	
Edis Kayıt No	1387

هر که را چشم عقل کور بود	نبود آدمی ستور بود
سرد باید که عیب خود بیند	برده زور و غیبه نشیند
تو اگر عیب خود می دانی	نه از عامه بل از همانانی
زین جنس تر هات را دست یار	کار کن بیکه داز در کنار
گو ترا از نهاد خود جست	در د باید که در راه است
از بی عامه کس سری نکند	خر عامه بخو کسری نکند
دین طلب کن کورت غم دینت	که کلید درد است اینست
هر که در درد در آید بود	مرجا کوی حیر پل بود
او ترش کرد روی بر همان	که زد و زنی جوان شاد دنان
گونه بد مسکیر بر من کین	در چینی چینی سخن در دین
مدد از دست بر بشهر دین	بس بخیل عامه داد دین
من بگفتم نصحتی در دین	کو نهی در بلی تو دوم ازین
ناصح قول من نکوب بشنو	ورنه بر من هلاک تو بد و جو
ای هوا کرده ز پر بار ترا	با چیرت از هاجه کار ترا
ای برای سکار و کر کار ترا	این چینه ها مگو بر کار ترا
من نمودم ترا طوق نجات	کو نخواهی برو بشراهات
کو ز من نیستی تو بند بدید	تو و دیو تو می زنی کیو
این همه داعیان الله اند	باز لاجی که داعی جاه اند
نه نکرید که مشوره خاک اند	ز این همه بی سوزند و بی ناکند

2

صفت از لطیفان این بطرب	بدعت از سخ تمهیران هوس
آمان تشاره فسوی	هر دو بودند از اجتهاد قوی
طفلا را این بلطف سرورده	مرد را از بیشرسته کرده
و این نسبت جمال آن بتول	آن تحت جبراع دین رسول
و این شده علم محض را عالم	از شده حکم شرع را حاکم
شانی در دجله را صورت	کسانی اند بطریق دین کون
تهو این کرد قصر کینه خراب	لطف از راه بیخ دین را اب
از بد و نیک هر دو تن تو کوی	تو که اندر خلاف هر دو بوی
بر چه دانی حدیث یک لاری	تو که کین را بدین بدل کردی
نیست در دین دوی دوی تو مکن	همه نیک اند بد تو تو مکن
بد توئی و از سکر حکومت تو	همه نیک اندلی حضرت تو
نکته اوست کلا یح و لائق	حجت اوست واضح و واثق
چه شایسته است با حق شنود	توجه دانی که بوحینه که بود
واضح حجت تو فسوفانست	کاشف شبهت تو قرانست
چه شایسته در بر ایشان را	تو که باشی بکومسرا ایشانرا

فی نصیحت الفرقین

کفک شوماعتی و ژار مخای	کم کن این کت و کوز نهر خدای
بیش ماورد بجای فضل فضول	تو بیهوده کشته مشغول
بی خبر و اربنت بای مزن	هج را در جهان ز علم و زطن

۱۸۵

سکین بر بغل بروز انداز	سکین از بغل بروز انداز
وزنی جاه راه خلق مزن	از وی شاخ بیخ شرع مکن
که جواقامت تو یک توی	قامت شد دو تا ز بد خو
از بد و نیک هر دو تن تو کهای	تو که اندر خلاف هر دو بوی
خیمه زن و بزرگ در ایشان	تو نشای بی باقدی ایشان
شاید اگر ز ندر و نهلس	با سلاطین کدازند پیروی
که جوانیت قامت یکو	قامت آن دو تو ز زشتی خو
که جرات من بر آرد زان	تو بر آورد دست بر مهان
که جواقامت فلان بکلمات	ای دو تا کرده باز قامت است
دیو حقدت گرفته اندر جنک	حسد و حقد کرده اندر جنک
تو بدین خوبی زشت و شهوت و رای	نقدای ار در پس بدین خدای
قدیر لاهوت در دل کاهی	کی کند جلوه عین اللهی
وزنی عمامه کار کرد و عمل	تو هوس دانی و هوا و جدل
شایسته لیز و بو خیمه این	جز هوا و هوس بخیر و کین
اوسوی دیر خجسته فرشته نبود	کز ترا بوحینه دیو نمود
کام بنوز هر و خانه بو تر باک	یک جهانند زیر این فلاک
بغرانت براهل دنیا نیت	جز نتراجتھا و دنیا نیت
تازه و تر جو روده بو تر باک	همه از ابا این دم روده نهاد
جوهر کف و کف و هج دعوی	از هوس کف و هج معنی نه

همتش دین فرد و زعفران کداز
 کرده تا کردی حدیث نبوی
 را بکان درش اشیر فرس
 جود او هم جو کعبه اینه جوی
 شرع تا کدخدای این خانه است
 در تراجع ز خلق و خلقتش چنین
 دین مرفه غلوب کفارش
 بخشش از حق بمانه بر سعدت
 که بر اکنده زو شد ندا و باش
 هر حدیثی که مصطفی بر کف
 کلام او شد خزانه اسرار
 که تدویرش شرح علم
 کام و کارش جوهر بکار
 ظاهر ظاهرش مدبر بر
 واعظ عقل و حافظ تزیل
 خلیط لوت را سکنیه حلم
 صورتش عین علم و دانش بود
 خاندانی که از قریش بود
 هست کونه زهر شرع و شعار
 دست او مجوز بر بوش نهار
 زطنش فتنه سوز شغل گزار³
 غاشیه بو کف ز پیش روی
 هم رهان درش عبیر نفس
 خلق او چون نهار خدا از روی
 عقلها را بقا غلامانه است
 در ترفع ز علم و حلش دین
 همه عالم رسیده آثارش
 جود از ابرو و لان بر عدت
 سنت مصطفی از او شرفا نش
 شرحش او داد و علم از نهنف
 درس او را فرشته نظار
 حاکم او بود و عالی محکوم
 ناز و نورش جو روزگار نهار
 خاطر عاقلش مفسر سر
 محرم عشق و محرم تاویل
 امت نوح را سفینه علم
 زانکه من با کخاندانش بود
 بی شکی سرفراز جیش بود
 دست او مجوز بر بوش نهار

دین از دیانت زینت و رونق
 یافته حله صفا و صفات
 از غرور و سبهر مؤمن ظن
 بند او شده وضع و شرف
 علم دین تا بد و سبرد بقا
 زندگه از علم او هر یکت
فمنافعهم ارحمة الله علیهم

هر دو هم کاسه نقیب بودند
 آن بفرقد نهاد مرقد خوش
 و آن زاناد کرده مند خوش
 آن نخت کوفه سورا به
 و این دینت بیسته پیرایه
 مقدی او ست عقل و ایمان را
 و این دگر مهدی بکا جواب
 و این دگر یاقه ز علم محل
 و این دگر هنار دین خدای
 و این دگر بیدر لیل در شب قدر
 و این ز اخبار قایل اجناد
 و این بیاراسته بنقش نقیب
 آن بهت فقیه و این صومی
 و این دگر بادیانت و عابد
 هر دو هم راه دین بودند
 آن یکی پیش وای راه صواب
 آن یکی زینت و زینت محل
 آن یکی آفتاب نوزاد خدای
 آن یکی آفتاب محفل و صدر
 آن ز اسرار قایل اسرار
 آن کج آکور کرده خانه دین
 آن قزیش باصل و این کونی
 آن امام و مدرس و زاهد

۸۲۶

۴

دل او جز سر خرد هشیار	تن او جز دل قضا بیدار
پیش وای ایتمه دین بود	علم و حلم و سخاوت آبر بود
کرد توفیق باد شاه خودش	شاه شاهان رعیت خودش
دیدنی واسطه حکایت نقل	جمره سنت از درجه عقل
حجت اصل و فرع ایمان بود	نعت خوان شرع نعمان بود
روزگارش بکلم مستغرق	جمله آسوده از جدال فریق
شخه راه دین صلابت او	روح عشق بنی ثبات او
راه دین بر خلاق ایمان کرد	همه را در اصول یکسان کرد
هر کس از خود گرفته راهی پیش	ایرون دین گرفته دانه کیش
بر گرفت از ملک بلندی را	دور کرد از جهان دور رنگی را
علم او کرد جمله را یک رنگ	گشت ناچیز زرق و جلیب و رنگ
تاج بر فرق هر خطیب او بود	خف در زید هر غریب او بود
ز ان عنان سوی آسمان بر تانت	تا به خورشید در چهار بر تانت
تسخ از روی خشم بر نکشید	سیر از هیچ خصم در نکشید
قابل تا بش نبوت بود	لوح محفوظ شرع و سنت بود
بود مفتاح کنج خانه جود	بود مصباح آسمان و جود
صورتش در بورا بری و شکر	سیرتش مغز نافه را خوش کرد
کرم و جودش از شبار و نوال	از جهان بر گرفت رسم سوال
دزه بوحیفه سکونی	بای تا هم جو خورقه و صوفی

۸۳

تا زهد کمال کب پیر	دستان جز قیام روزگار
صدق اردر نضاء قدسی	باز گشته جو بال طایری
همه خود را گرفته اندر جنگ	همه بدین و سنت اندر جنگ
داد او را برای دولت دین	در او جانفش و علم و فضل و دین
چو شد از و کبر از املت	پس به علم تو باومه عملت
نفس معنی ز خط او در صدر	بود روزی غنچه در شب قدر
نعت او جز نهار امیر حطان	خردش هم شکوفه بیرون جوان
خس از علم او در از رسول	گو برات نگاه داشت اصول
برو افش ز ما درود و سلام	با دیدم حشر کن بدار سلام
اندرون شمع منبج اسلام	وز بروز خارش عقیده عام
هر امامی که گفت خواهد فال	تا قامت و را بوند عیال

ذکر الشافعی رحمه الله علیه

چون فرود شد جبرگ دین	روی بنمود ماه مطلبی
درس دین سلخت از دین قدس	صدر سنت محمد ادریس
از بی طالبان نو لقبی	خویش و قفا کرد برده دین
بر خود از عقل خویش هیچ نسا	در ره شرع خویش در باخ
مصطفی ما گفته او شنیده جان	زان نموده بشرع او پیرهان
از حدت پیامبران خواند	بر خودش اعتماد نامانند
انگازد جنو ضایع دهد	کرده خطایان دین حق را هدر

5

مصطفی جابه جمله بدرید	علی از دیده خون بیارید
حسن از زخم سینه کرده کبود	زینب از دیدها برانده دورود
شهر بانو بسیر کشته خزین	علی الاصفهان در رخ برجین
علی بر جفا دیو شد	رو به سوره شریزه شیر شد
کافوانی در ازل بیکار	شده از زخم ذوالفقار و عمار
همه را برد از علی صد داغ	شده بکسو قرین طاعی و بلخ
کین دل باز خواسته ز حسین	شده قانع بر بر شامت و شیر
التمثل لمرأة صالحة خیر من الرجل السوء	
بود در شهر کوفه بی روزی	سال خورده ضعیفه ممخنی
بود زاد لاد مصطفی و علی	ممنوع مانده ای حبیب دلی
کودکی چند ز پر دست و پشم	شده قانع ز کوبلا بنسیم
زال هر روز با ملاد بکاه	کودکان را فکدی اندر راه
آمدی از میان شهر برون	دید از ظلم ظالمان بر خون
برو کره با با سادی	بر کشیدی ز درد دل بادی
کن اطفال من می بویید	و آن نکر باد را می بویید
بیشتر ز آنکه در شود در شهر	بر کردید از نسیم مشهد شهر
شده از هر دماغی اولاد	باد جز کشت شهر بیمود
حظ این را جمله بردارید	سوی با اهل و خصم بگردارید
من غلام زنی که از صد مورد	بگردد روز باد و بر دابر

قدر میر حسین جو بشناسد	از جفاها خصم نخواهد
صفة اصوار الاعمال و الباغین	
ادمی جز نداشت دست از صیت	هوج خواهی بکن فاضع شیت
هرک راضی شود بکرده زشت	نزد آنکس چه در رخ وجه نهشت
مرد عاقل بر آن کسی خندد	کز بی خویش نار بپندد
دین بدنیان خسوه بفروشد	نگد نیک و در بدی گویند
خسوه راضی شود بخویر حسین	که فزون بود و قعرش از ثقلین
ان که او این جیشش جا کرد بود	مونس آنرا کجا جو خاک بود
مرا ازین حال سخت بیزارم	کز بد زبیر هم دل آزارم
بسر تو کوی بزیو میر منست	عمر و عاص بلید میر منست
آن که او عمر عاص باشد میر	باید زید بلید باشد میر
مستحق عذاب و نوبت است	بدره و بد رفتار و بد دین است
لغت داد که بر آن کن باد	که مر او را کذب بیکلی یاد
من نه ام دوست دارم و بزیو	زان قبله منم بجهت بید
از شایب بخان میر حسین	صدهزاران شانت در کوبین
ذکر النعمان معون عن الحزمان	
همه را باز رای نعمانی	آشتی داده با مسلمان
آفتاب سهر معرفی	بدر دین بوحسینه کوفی
بوده در زیر کبند ازرق	حجت صدق در محبت حق

بادبردستان او رحمت	بادبردستان ان لغت
صفت قتل امیرالمؤمنین حسین رضی الله عنه	
دشمنان قصاصان او کردند	تا دوازده تنش بر او زدند
عمد و غاص از نسا در پای زد	شرع و ایت با پی زد
بایز پد بلید بیعت کرد	تا که از خاندان بر آورد کرد
شرم و آزر م جملگی برداشت	جمن از دشمنان بر و بکماشت
تا سر و رانامه و خجیل	از مدینه کشید در منعل
کر بلا چون مقام و منرا یخ	تا که آرز یار بروی تاخ
راه آب فرات بو بستند	در او زان عنای غم خستند
شمر و عبدالله زیاد لعین	روح شان جنف بار با نفرین
بر کشیدند رخ از دم	نرخدا ترس و نه ز مردم شرم
سرش از تن بیع بریدند	واندران فعل سود می دیدند
بر مشرانند ازین بر بلید	منتظر بود تا سرش بر سید
پیشینها دو تار مانی کرد	تکیه بردنیا و امانی کرد
بیتی از قولش مش املا کرد	کین دیرینه جنت و انجا کرد
دستش مش بران زدند	زد قضیب از ناط و بلخندان
کینه خذرج حدیث اسل	وان بکانات زشت و دست عمل
شهر بانو و زینب کبری	مانده در فعل زشت و جبران
سر برهنه بر آستر و بلان	بیش ایتان در ددر انان

علی الامیر ایتاه بای	وان سکان ظلم و ابداه رضا
عمد و غاص زیاد و ابن زیاد	هم جو قوم شود و صالح و عاد
بر چاک کرده هو یکی اصوار	رقه از حد برده انکار
هس نا ورده در ره بیداد	مصطفی را و مرتضی را یاد
یکسر انداخته بحامده را	زشت کرده و معامله را
کرده دوزخ برای خوش معبد	بولحسم را کز پد بر احمد
راه اندم و شوم بر بست	عهد و بیان شرع بشکته
صفت کربلا و شهد معطل	
جدا که بلا و ان تعظیم	کز کشت آورد خلق نسیم
زان بن سر بریده در کل و خاک	وان عنو بوزان تیغ دها جا ک
زان کزین همه همان کشته	در کل و خون نشین با غشته
وان جان ظالمان بد کردار	کرده بر ظلم خویش اصرار
حرمت دین و خاندان رسول	جمله برداشته ز جهل و فضل
تیغها لعل کون ز خون حسین	جه بود در جهان بر زین شین
تاج بر سر نهاد بد کردار	که از ان تاج خو بر منتشر
زخم شمشیر و نیوه و بیکان	بر سر نیوه سرینجای شان
ان یاسین براه بکسر جان	عاجز و خوار و بی کس عطار
کرده آل زیاد و شمر لعین	ابتدای جنین تیغ بر دین
فاطمه رویتها خواشید	خزین با ریده بی جدا ز دیده

شب و شکیب روم و راهوزان	لخدانی سزا سزا و اوردان
گاه خسر هم یا تو لیزن با هم	ان نیمی که طبل را دایه
گاه بر سر خدیش بخار	گاه بند دورا بگه تیره
گاه دورش کند پند از	که زند صعب و گاه بنواز
گاه بنواز دو کشتد بارش	گاه بوسد مهر خسارش
خشم کپرد ز دایه آه کند	مرد بیگانه چون نکاه کند
براه طفل هست که سایه	کویدش نیست بهر بار دایه
شرط کار از جنان هم ناید	توجه دانی که دایه به داند
مکنز ارد جمله کار بشرط	بند و رانیز کرد کار بشرط
گاه خسروان و گاه پیروزی	آنچ باید همی دهد روزی
که بدانی و را کد محتاج	گاه بر سر خد ز کوه تاج
ورنه خورشید پیش قاضی	تو حکم خدای با صفتی
ایله انکم که این خسر داند	تا ترا از قضا شر برهاند
زشت و نیک همه بنک باشند	نو شرح از هیچ زهر او باشد
خیر محض است و سر عاریتی	هرج هست از بلا و عافیتی
چون کند بد خلق عالم چون	انکار در جهان مکن فیکون
لقب خیر و شر و نیک و نیک	خیر و شر نیست در جهان سخن
هرج بد زافرید بر اطلاق	از زمان کاپرد آفرید افغان
زهر این را غذا و این را سر	سرک این را هلاک و این را برک

تا تو ابریز چشم نکرد	تا تو ابریز چشم نکرد
سکن شکست کلخی وری	سکن شکست کلخی وری
سیم مهر هزینه دار شاه	سیم مهر هزینه دار شاه
سیم را از نهاد وارو نست	سیم را از نهاد وارو نست
بای طازن اگر جو بودی	بای طازن اگر جو بودی
اینه که جو بست روی سیاه	اینه که جو بست روی سیاه
زاینه روی به بود چون شد	زاینه روی به بود چون شد
کی تواند نکاشت در آدم	کی تواند نکاشت در آدم
خود و جان و صورت مطلق	خود و جان و صورت مطلق
اش و خاک و بار و آب و فلک	اش و خاک و بار و آب و فلک

فصل در قدرت

نقش بند روز کله اوست	نقش بند روز کله اوست
مبدع هست و افع با هست او	مبدع هست و افع با هست او
کرده در بر راه تا چون مردان	کرده در بر راه تا چون مردان
ساخت دو کله بی از بد و جز با ب	ساخت دو کله بی از بد و جز با ب
صنع او را مقدمت عدم	صنع او را مقدمت عدم
عقل را کرده قابل صوت	عقل را کرده قابل صوت
عقل را داده ملامت بد آرکی	عقل را داده ملامت بد آرکی

او شب بی زنگ و مایه و بوکان	او شب بی زنگ و مایه و بوکان
کرده در نشه ره معاش و معاد	کرده در نشه ره معاش و معاد
قدرتش کرده در جهان سخن	قدرتش کرده در جهان سخن
هروح اید فعل سانش را	هروح اید فعل سانش را
راه دین صنعت و عمارت نیست	راه دین صنعت و عمارت نیست
هر که گشت از برای راه خموش	هر که گشت از برای راه خموش
چون تو گشتی خموش منطیقش	چون تو گشتی خموش منطیقش
گر نکوی ز کجا اهل بود	گر نکوی ز کجا اهل بود
در خموشی نبوده طو اندش	در خموشی نبوده طو اندش
بسته از جبهه عشر و جهد طلب	بسته از جبهه عشر و جهد طلب
روز و شب را بمسطر اضاف	روز و شب را بمسطر اضاف
از درونش چو بیری جان بیابند	از درونش چو بیری جان بیابند
دلش از بند بیکد بیویابند	دلش از بند بیکد بیویابند
تا کند عقلش از بی رازی	تا کند عقلش از بی رازی
خواجه این و آن برای شود	خواجه این و آن برای شود
مرو را عقل روی بنماید	مرو را عقل روی بنماید
لطف او بیایه افکند بر دل	لطف او بیایه افکند بر دل
جوز زود لجان او باید طس	جوز زود لجان او باید طس
هر که از تو به زینش آب دهد	هر که از تو به زینش آب دهد

نعت شکر و شکر کهای نکان
 فعل و قوت قوتیز کون و شاک
 ذات فعلی بقوت استنش
 هروح در قوتت رایش را
 جزو جوانی درین عمارت نیست
 سخن و حیات باشد و نوش
 و ربکوی تبر ز بطریق
 و ربکوی پدید ز جاهلی بود
 گاه کنش نبوده لغو اندش
 بر که بار روز در امن شب
 تسبیح داده نه همز و کراف
 بی زبانانیت از روز بار یا بند
 ملکوت و جهانیش بنمایند
 کرد میدان عشق ترو انری
 بنده مخلص خندای شود
 تنش از نور خود بیاراید
 برین بگوید که کیف بند الظل
 روی نمایدش جعلا الثمن
 بوی و رنگش سار و آب دهد

فلك و طبع رنگ بر قلوب	بیش نمایدش بخش زبون
گذردین از بی دورنگی تب	راه دور از دل درنگی تب
بندوباشی شوی تو شاه بدن	ورنه نگر خطاوتت راه بدن
خور ز در یایی نه نیازی کن	لبت رنگها مجازی کن
بند هاء گران ز خود بگشای	گف بگذار و نورد کرد برای
روی محقق و صدق دیده نه کی	ذوق ایمان مگر چشیده نه کی
واضحات مغیبات امد	تا ترا منزه و اضحات امد
ورنه من صبح صادق دینم	در تو شدی می نه دینم
تا نبودی شی اهوچ و شیدا	راه دین بر تو کرد من پیدا
و حده لا شریک له شوی	تا از ان قطر ها بگو شوی
گر کند عیسی تو رنگ زری	بیش سردا، رنگها بنری
در یک خم زنی بیرون اری	هوج خواهی ز رنگ برداری
خو وحدت کنده بگر رنگر	کین هم رنگها، بنویز رنگر

فصل في الامثال والعظة والفقر سواد الوجه

که سیه هیچ رنگ بندیرد	بایه باش جوت نکزیرد
طاب سوخته سیه او است	تیش آتش که دل جو بیت
خوش دلیافت از سیه او است	زنگی زشت با بلا جوتی
خوش دلی او ز شکر بوی او است	طرب او نه از نکوی او است
بایه روی دو عالم باش	و از دل که همی بخونم باش

بره در روز و برده دار شبت	زانکه انرا که ارز و طلبت
ارزوز هر دو از و مغده خون ما	زین هوسها، هرزه داشت برار
با تو این کارها بسر نبرد	افعی ارز و کرت بکزد
کاب حیوان درون تا و یکست	که بدیرام در بدی نیکست
زانکه شب روز در شکم دارن	داز رنگ سیه چه غم دارن
نه طریق حقیق دین است	هوج جز حق هراچ با طین است
هوج تلین بود پندارند	چون باغ حذای بگر ازند
موج روح باک بی کلمات	بی خودی مستها، رازمه ات
تا بشنویان حق روی باری	بگر از جاز و عقل یکباری
وای که ازجا رو نه گذشتی	ای که فرش زمان تو شستی
که از نیمه حق مطلق نیست	تا ز باطل نگردی حق نیست
روز ناچیز دان شب لایحی	درو زاد را عالم حی

فی الاستغناء و الفقر فی الدین علی

بی نیازی نیست بی نیازی را	از من و از تو کار سازی را
بی نیازی بیشتر راجه شکره پیش	به بی نیازی پیش راجه کفر چه دین
بایس داری بایس کوی از تو	بی نیازی نیازی جوی از تو
ورنه زنی او یکست بی سرفکر	کوک و یوسف بت خسرو نورک
تشر او راجه موس وجه فرعون	لطف او راجه ضایع وجه عون
چه بزرگ ز نفس جویخ او را	چه عزیز ز عقل و روح او را

نفس را فلاک افرویدن است
 جوخ وانگس که جوخ کردانت
 حکم فرمان و عقل فرمان گیر
 نزد تست انکرا زنی شو و آبی
 جز بفضلتش بر راه او نرسی
 طاعت و معصیت ترا نکست
 کی بعقل و بدست و بای رسد
 خنک انگر که بر کزید هار است
 آیا است و ایسا با نشت
 نفس نقاش و طبع نقش بدید
 کاسه تو چو کا ردارد بای
 و رجه در طاعتش قوی نفسی
 و رنه زکی او بر تو کز بد نکست
 بند خواهد که در خدای رسد

فصل فی التصنیع و الخشوع

از قوزاری نکو و زور بدست
 بود حق نکرد نورد و خورد
 این نه از قام تو خشن باشد
 قدرتش را بچشم عجز بین
 تا بخود قایم بهوش و نخور
 هوج هست از عزیز هست از وی
 بی تو کلد مسجدست و با تو گشت
 بی تو خود کارها هم کردت
 تو قوی هر دو کس از ان آمد
 بند باشد نصیب و جیر
 از حق بیم و امید دولت راند
 عورت ز بهر خانه شور بدست
 که بزاری شهای درین راه مسرود
 کین نیازی فرود خشن باشد
 خواجه از ادکن مباش خیر
 و در بد و قایم مدوز و ملر
 بود جو تو بهانه یا نمکوک
 با تو در دوزخست بی تو نکشت
 با تو چون کسره بهر در دست
 تو قوی کس فرود بزار از او
 که فرشته نه کرسنه است نه سپر
 جو تو رفتی امید بیم نماید

ز اب و لیس از این بر پر دستر
 چه مسلمان چه کبر بردر ان
 کبر و توسا و نیکن معیوب
 نیست علت بدیر ذات خدای
 بهر دگرین بر نباید از تللیس
 بار سا کر هست اورا اب
 تو نکو کار باش تا برهی
 اندرین منزلی که یکر هفت است
 پیش تا صورت در آمد آوان
 کز بدیونند کشتی آسوک
 بود زنی نیازی از که و مه
 چه وجودت بر داد چه علم
 چمن برون تاخت جسته روشن
 چه کنی طوق مشتی خشن
 آن جبراع تر ایتت امید
 صرصر این شمع را بنشانند
 آه بی راه نیست راه شما
 همه از راه بند کجا دورید
 روز کس خوروست باید
 سایه مشک و اچه نور چه چنگل
 چه گشت وجه صوحه بران
 همکار طالب اندر این مطلوب
 تو بعزت کنون چه جوین جای
 خود بر آمدن و خود شد برین
 بادش که بدست ما راجه
 باقضا و قدر جدا ستی
 بود نابود آمد و رفتی
 خوشتر را بکیش بتیغ نیان
 در نه انکار بود تا بود
 کز تر باش و کرسنه ما راجه
 مثل تو بر درش ناپرس
 حاجت ناپیش بقدره زن
 طوق ابوکی نور خویش پس
 خود براید تاقتی خمشند
 جاز ان هم عطسه بتانند
 راه اگر هست هست آه شما
 جو خوش از سب او ما از بخورید
 چمن بود وقت خود برون آید

چون تو که نیک باشی که بد - تر مت از خود بود امید از خود

فصل در اسرار و امین الرعیت

کرد روزی عمر بزه کد ری	سه جوئی کو دکان نظوی
کو دکان زن بگر تخس و تنفت	جز که عبد الله ز بیرون
گفت عمر و پیش من بچه فن	تو نگر خستی بگفتا من
چه کریم ز پیش ای مکرم	نه تو بیداد کر نه من مجرم
میر چون جنت دین و داد بود	ز ورعیت همدشه تا بدون
و بود رای او سوی بیداد	ملک خود داد بس بر بار
نیک باش ز درد سرستی	و ر بدی ع هد جمله بشکستی
از جناز شو ز غیرت دادش	که دگر یازاید از یادش
چون گزشت ز عدل بشه خوش	مر که تو بود دو منزل پیش

ذکر التبیح و التلیل

ذکر بردن ستون ک مخنان	چه شمار بیان سپر زنان
چو ر با حکم ان همه دادست	عمر نه یاران همه پادست
انک کر بان از دست خندان	در که بن یاران است بندان
شدی آمن جو نام او بودی	در طوقت قدم بیفشردی
تو یادتش جو کز بار کن تن	تا دهات کند جو کل بزر
سیر جان کرد جان خرد را	بسته دل کرد عاش خود را
یک زمان از درش مشوغایب	تا بود رای و عزم تو صایب

کار نادان گوته اندیش است

فصل در امین مطاعنه فهور اس کل اشیرات

روغی بپرز کنی را کنت	کاهن با عقل و علم و دانش جنت
جا یکی کن تو صد دم بتان	نامه مابین سکان سوزان
گفت اجرت فزون ز دید سرت	لیک کاری عظیم با خورت
ایمنی از قضا بتا هر گاه	هست نزدیک عقل عین گناه
ایمنی کرد هر دو را بد نام	از عزازیل و این دگر بلعام

ذکر المیزان الرشید الی التبیح العمد

ثوری از اینوید بطای	از بی طاعت و نگو نامی
کو دینکی سواکی و بکر است	گفت پیرا بکو ک ظالم کیت
بیسوی سرور اجواب دهد	شریعت وی هم از کتاب دهد
گفت ظالم کسی است بد روزی	که یکی لحظه در شبها روزی
گذاز غافل ز سر او ش	بود بند حلقه در گوشش
گرفراوش کرد پیش نفسی	ظالم نیست خیره چون کسی
و روی حاضر و روی نامش	نیت کردی زجرم احکامش
از جان یاد کن که از در او	نشوی غایب از زمان بزار
یاد دار این سخن از این دیار	مرد این راه حیدر کوان
فاعبد الرب فی الصلوة تراه	و زبانشی جنین تو را غن شاه
از جنازش برست در کونین	که می بینیش برای العین

خالق تو ترا همی بیند	کجه چشمت و رانی بیند
ذکر در مجلس شاهده نیست	ذکر جز در دره مجاهد نیست
رسد لجا که یاد یاد بود	رهبرت اول رجه یاد بود
آب جوید که کشیم آبش از آن	زانکه غوام از درون بحار
تو اگر حاضری چه کوی هو	فاخته غایبست کوی کوی
حاضر در بوی نه حاضر تن	حاضر آنکه شوی که در نامن
یا همه بشت یا همه روی	تا درین خطه تکا بوی
هوج کشد مغز از اینست	مرد کی جسم زندگی دینست
سأها بند شد بدو رخ و دور	هر کشد لحظه ز غول خستود
جز کسی کش سر مسلمان نیست	که بدن اصل و منصب از زانیت
شرط نبود حدث جان کردن	عشر و اضل این جهان کردن
از غم جان و دل نه آکا هند	از کسان که مردان راه اند
جسته زندگی از لیا جوی	جز گذشتی ز عالم نکر و بوی

فی غرور دار الغرور و التجار لغیب الیوم

در دینش اجل نکره بان	اجرا آمد کلیخانه ران
تا تو باشی باشدت یزدان	تا بود این جهان باشد آن
از بی تو خجاست بکشاد	سابقست نامه مهر برداد
توندانی که اندر لیا جیس	تا ز دور زمانه خوامی زیت
بر نیکر دیگر که دست اجل	سعی نامه خدای عزوجل

صبح دینش ز شوق جان ندمد	تا دم ادمی ز تو نیرمد
نوی برد و سوا برده	سود و کرم زمانه ناخورده
باز نشناسی از هزار عیب	تو نداری خبر ز عالم غیب
جز در عسکر کار عادتی نبود	حال لیاغی صورتی نبود
واجب بگذشت راست بنماید	جان بحضرت رسد بیاساید
بر از لیا روانه کرد در جان	جز رسیدنی بحضرت فرمان
سرخ راز از قفص باغ شود	دخش دین اشای رایغ شود
شب سوگ تو روز دین زاید	با چلیت تو دین بر دین بناید
که سخن بنهاده است جور شوقی	گفت مرد خبر در دین معنی
موت چون روغ نمود قانت بهی	خسته اند ادمی ز حرص و غلی
همه در عالم خواب درند	خلس عالم همه خواب درند
و رسم عادت بودند دین باشد	آن هوای که پیش ازین باشد
دین اینانند که توفات بود	ورنه دینی گزین جن جات بود
کم زدن از بس برای که شد نشت	دین و دولت در علم زلفت
نیکو را فل شوی جو سبند	چه زیان دارد از بیم گزند
خویش را تو چون سبند سوس	پیش مردان راه رخ مغرور
که تو با حق بر سری داری	خرد و دین بس بر سره دار
شیر ضلوق خویش خود شکند	مرد کرد نهاد خود نتند
ای دوتا از اندم رکوع انب	ای ز خود سیر کشته جمع انب

گدازهای و سری کردی	کز تن و جان خود ببری کردی
جز نمودی بروی سبند بسوز	هیچ منای روی سهرافردون
وازی سبند تو چیست هستی تو	از جمال تو چیست بستی تو
عیسی مسوم آستین باشد	لب جوهر آستین دهن باشد
در ره صدق جانم در دربان	فرشتن را درین طلب بگدان
وز شراب جزای مت شری	جهد کن تا زینت هستی
کوی و جوکان دهر در دستش	باشد انرا که دین کند هستش
خلفه در گوش و بند بر بایت	هر که ازاد کرد آنجا بایت
لیکن از حلقه به که حلقه و نخت	لیکن آن بند به که مرکب و نخت
در همه کارها بندگان است	نیک نخت آنکسی بند او است
شادی و زیرک نهانی را	چکن هم نه نوایی را
بایانی رضا و تمجینش	شاد از و باش و زیرک از دستش
شادی نیست گوش نگر اول	زیرک آنست گوش بر دار اول
دستها در کمزونی با مرک	چون از پیش شاخه شدی بی مرک
بانی از عیال حیات خسو	نشوی مرک را در کمزور

فصل في التکرار

مرح شکر نیست جز در کنج	مرغ کف زیت جز در رنج
علم الغیب و الشهادة را	شعبه کوی از نی زیادت را
خاندانیکاه مرد ترا شاگرد	چون شدی بختی صابری



بسم الله الرحمن الرحيم و بقره

بدر نسخته و پیاپی کتاب الحدیث و الشریعہ فی الطریقت
من انشاء الحکیم الامام البارع ابی المجد محمد و دین ادریس
رحمہما انشاء بقره بعد فراغ من نظم کتاب الحدیث
لما دعاه السلطان الماضی ہر امشاہ قدس سرہ روجہ و وجہ
فی الخلو بقرہ لاجور و استدعی منه ان یکن مستظافی سلک
مذمومہ لیعد من زمرۃ مادیہ و شعرائہ فا عذر و اقل
بعده لطیفہ یدکر ما فی انشاء ہذہ الدیبا بقرہ فابتداء ہذہ
التحیید الحمد للہ انجیر لحنیات الصغیر العظیم بحیات السرایر
المرثیۃ عن الامثال و النطایر المتعالی عن العشرۃ و العسائر

۱۴
۲
را انار اہ برمانہ بر کمال مہی کہ مراد رسم میداشت و قوتی تمام
بود و بیدیدہ سر باطن احوال من بندہ می شناخت رای او
جان اقتضا کرد تا بیدیدہ سر جلال کی من پند مثال داد در
شب بخشنہ سال بر بانصد و پست و منت ہلالی کہ او را
از کار کاہ مجاہدت بیار کاہ شاہہ آرید تا از
بایکاہ خدمت بدستگاہ حشت رسد نام مر از دیوان عوام
درجیدہ خواص ثبت فرمود من در خویش شناسی باس این
سباس بیدیدہ جهان دیدہ بداشتم و این منت را بمنت
جان برداشت چون در خلا شریف محاورت یافتہ پیش آن آسمان
احسان زمین ایوان بس دادم و کنت زندگانی بادشاہ اسلام
در ندادم و حصول ماسول ہر دو جهان در از باد بندہ مرکز

طعم طمع نیافتت و آواز از بکوششش گوش او گذر نکرد .
سه ورع عرض مغر و در عرض نبود است با عشق دم سازی
و با صدق دل بازی دارد اینک جل کم یکسالت تا قناعت
راپشه و تنوی را اندیشه و بی طعی را توشه ساخت مرحد
این کرامتی بس بزرگ و تربیتی بس بی نهایت اما بند این
تجمل را تحمل تواند کرد و شکر و سپاس این فضل را تحمل تواند ساخت
ما کلت الله تباراً فوق طاقتها ولا تجرد يدُ الا بما تجرد
تأسی کیت کاید بر درت مجد کوتا کویدش از راه برد
نام او میدان نشش را پین کز حکیمان چون زیاد آمد زرد
کنتم که زیادتی کنم کنت دلم نزدیک بک روح کران جان کجند
مهره مهر شاه بر کردن زید و زمین این درگاه و آستان

تاه

15

۳

تاسی این بارگاه خداوندان تاج و ارباب کلاه ما بندجه مثال
شیر علم او هزار بار چند شروت هیچ عاقل تا شریف این خطاب
و اوجی رنگ بیدار ز نور نشد بل از و بصل مصنوعی قناعت
کرد و هیچ زیرک از روی گرم بنظاره گرم پله زرفت از و
بمطقت ابریشم بسند کرد اهل عشرت کلنهار را طلب کند و حال
اگر نپسند و ادا دارند و همه باز رکابان آن سهره را که صره وضع
احدیت جویند و آسور امانع اگر زای باد شاه جوانخت
جهان کیر عمل قناعت را بر بند مقرر فرماید و از جانه فیض
خلعت عنوار زانی تا در زاویه وحدت روزگار گذرانند
مگر شکرکت او با ابو ذر رضی الله عنه درست آید حیث قال البی علیه
السلام رحم الله ابا ذر یس و حده و یوت و حده و یبعث یوم التیمه

زیرا که همه علمای شریعت و انمای طریقت متفق اند که کفر ندیم
ایمان و ظلمت قرین نور ز پید و در بکا هیچ باد شاه نوبرده
پرده داری نکرد و همگ گنگ بادی تک و بای لکت
باطمنت رنگ امیر گنگ ر قاصی تواند کرد مزارستان اگر
مزارستان از بر کند رسیدی داو و پنا بهر انشاید دل شده
با دلدار و می زده با موشیار رات نیاید و آورده در تابلو
آمد نتوان نهاد که آنجا که دید مضای شامش عالم ظاهر کرد زمره
زمره بر گلشن آب روشن شود و چون خورشید عالم آرای ظل الله
سراز مطلع جلال خویش بر آرد روح اله فتوح خود را در سواد شب
یلدا باز یابد جان آدم دم کم شده خود را در روشنای صبح کاذب
طلب کند و خورشید چون چادر منیر از روز روشن بر روی شب آنگذ

۳

16

ع

شب برک را بجز دیده معذور دارد بنده شکرانه این مهمت
را بجموعه انشا کرد که از روزگار آدم تا وقت او پیکس کتابی برین
نسخ ساخت و آنرا الحدیثه فی الحقیقه و الشریعه فی الطریقه نام
نهاد و در اشای انشای آن جماعتی کو تا به اندیشه غول پیشه زین
پیشه که سرمایه عقل و بابیکا فضل نداشتند و از دایه خود سیر
شیر نه میوه آرزو طلبیدن گرفتند و مار وار کرد دل بند
بشتی بکلم خرید آن آغاز کرد و آن موسوس که در سیصد و ششت
رک ایشان سبک در تک و تا زد دارد در میان ایشان نهان بنده
فریاد می کرد که ولاتر با بنده البشیره ای کو ننگان لقمه در لقمه
لقمان میا ویزید و ای کو ننگان غرقه از فحواق لعنت پیر منیرید
ایشان سوا و شیطان سن نیامند و کل ممنوع تبرع در راه سوا
اقتدا بخوا کردند و بی فرمان خودی جدا زین کتاب که سر کللی ازان

در کسوت کمال نمودار نه اراد و امر التمارت بر سپل خفیه و متسهر ار
بر گرفتند از سیاست این خطاب غافل که والسارق والسارقه
فاقطعوا ابدیهما جماعتی از باب دل بنور کردند و خود در
بیمارستان خوف بمانند و الحاین خایت خواستند تا از روی حسد
این خزارا متفرق کند **ه** یزید الحاسد و ن لیطفنی سیوه
و یأبی الله الا ان یتهم **ط** خراعی کان جبراعه فروزد
تو از ایت کنی بلسبت بسوزد **ح** آن قذح سوی ملی آوردند
و آن سوسن سوی کلی و آن لغز سوی کلی این غم دل با امیر سید
رئیس مجد الساده محمد بن ابراهیم حسینی ادام الله انعامه و شرفه
بازگنتم آن درسم نام جد خویش شناسای حد خویش در پیش حوادث
سهر پیکانه و خویش از آنکه در حضرت غزین در زمره سادات
کثرتم الله از و رفیع قدم تر و سریع قلم تر عموست تا آن لغز

از دست آن شتی نماند با حصول خرابی بند باز رسانید آری هر که
از خود بدوست بجهت کند و سدید خویش از راه برارد
و از بادیه نفس بگریزد و روح را در پرواز آرد و در وصل
کوبد و علت سودار را دفع کند و از نشانه سوار وی بگرداند تا
بخدمده و بدوست زنده شود تا کاه تنخ دشنه حشی
از پیرون کلش را باره باره می کند و کاه در قتل بوتما که زرق
یماه بود آتش عشق از درون دلش علم عالی می کرد اندک هذابنداک
ارباب دل بایه حیات در کان هرک یا بند چه سرزندگان بر بسته دایه
مرک غلته تا آب در خاک باشد و کوم در شک سید علیه السلام
علی را کرم الله وجهه این کھیاگری در آموزد که یا علی کن جریصا علی
الموت تو مبعک الحیوة عزیزان تمام نفس را صید روح سازد
و مرک را سه مایه قنوج پنزد روحشان با نفس در جدال آید و جسمشان

بایستم در حد نشان مجبور و محبوب این باشد مرکب عاشقی که دم صدق
دارد زندگانی ابد آرد الموت جسم بویصل الحیب الی الحیب
این جامتی باشد که آسایش خلق در آیش خلق خویش پند تا در حق
ایشان این فرمان صادر شد که ولاتقولوا لمن یتل فی سبیل الله
اموات زنها رهم که در راه محبت ما بود بوجد خویش کند
و سود در نای بود خویش پند شما بدین بصر مختصر در و منکرید
و بدین زبان پر زبان او را مرده خوانید چه نهاد ایشان در
عدیت خلعت بتای ابد پوشید است اما جلالت حالت ایشان
بر دیده ارباب جهات پوشید است چون فرازان زمره نامتنا
بردست این مہتر زاده بی تمام باز آمد نس بندہ باری در رکاب
تحویل آورد و عزم سفر آخرت مصمم کرد و در اشای این کتاب بخاریسید
این کج اقلیم پیم و امیدت خود یکی روزه راه خورشیدت

شما

بشی تبی ظاہر شد جناب لب او را از کفایت و یک روزه
پیش مهلت نماید این کتاب ناقصی با نظام و کاملی نامتام را
کرد و رفت و بندہ اگر چه در صورت آب و گل مرده است
بختت جان و دل زنده است آری ولتد کر منابنی آدم نیت
متصود از وجود افلاک جوهر خاکت از صنع بدیع او بعید نباشد
که شخصی خاکی را رفعت افلاکی دهد و این کرامت و درجت جز بعلم
و حرکت میسر و یافقہ نشود عزیزا محرمت اہل حرمت که اشجار
این مانع پر حکمت را در لحظہ شکستہ تر و از دیده اغیار تر

داری محی محمد وآلہ الطاہرین

وم



فَ كِتَابُ الْكَلْبِ

وَالشَّرْعُ فِي الطَّرِيقَةِ أَتَاهَا الْكَلِيمُ

لِإِفْضَالِ خَيْرِ الشُّعْرَاءِ أَبُو مُحَمَّدٍ مُحَمَّدُ بْنُ عَبْدِ اللَّهِ

السَّامِيُّ الْغُرَبِيُّ عَلَيْهِ السَّلَامُ وَعَلَيْهِ عِزُّهُ وَعِزُّهُ

صَاحِبِ وَمَا كُنْتُ عَلَى مُحَمَّدِ بْنِ عَبْدِ اللَّهِ الْإِسْمَاعِيلِيِّ

مُتَّعًا بِهَا بِمَا فَضَّلَ فَدَرَسْتُهَا مِنْ عِلْمَانَا وَعَاوَضْتُهَا بِاللَّهِ

وَصَلَّى اللَّهُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِهِ



بِحَاظَةِ كَلِيمِ الشُّعْرَاءِ مُحَمَّدِ بْنِ عَبْدِ اللَّهِ الْإِسْمَاعِيلِيِّ

محض تفسیریه و صرف توحید است	باب اول ثنا و تحید
و آن هود جا را بر کشته اصول	باب ثانی ثنا و نعت رسول
زانکه یابیم در مجال سخن	باب ثالث ز عقل گویم من
که خواهم از روی دانش و حلم	باب رابع ز علم خواندن علم
که چه مستولیت بر انسان	باب خامس ز غفلت و بیان
که چیز چای برست و ناباکت	باب سادس ز کشت افلاکت
که یابی بر ابرج مردم اوست	باب سابع ز حال دشمن و دوست
کز یک تا یکاست تا پیرش	باب ثامن ز عشر و تغیرش
که نیسی در کجاست تا لیب	باب نایع صفات این تصیف
انکار دشمن ز تنخواست جهان	باب هاشم شاره جهان

وَلَذِكْرُ اللَّهِ أَكْبَرُ

<p>ای درون پروردگاری خالق دوازدهمین زمان همه از بیخ تو مکاران کین در دهان جز با تو کردانیت نامی با بزرگ محترمت هر یک افزون ز عشر و فزون هر یکی زان نوحی اجتناس یارب از نظر رحمت پروردگار کفر دین هر دو در رهت یگان لا وهوان سرای روزی پرتر از بیم عقل حس و قیاس بکار عارفینست در همه فداش هروزه بیدار دوازده بند انگردد اندر زنگار کردن واهب عقل و ملهم الالباب همه از صنع اوست کوز و نیاید ایچه از این دیار گشت بدین</p>	<p>وای خود بخشش خرد بخشای حافظ و ناصر و مکی و مکان همه در اسوق زمان و زمین از شانه تو ای دلیر جان سپه و هیر چو در نعمت و کسرت زار هر از تو یکست و صد کم یک لیکن با خود میان ازین محراب مخوم دین نام خود هر دو از و حد و شر یکله گویان باز گشتند خیب و کینه می جست جز خاطر خدای شایسته هست خورشید زیر عرش عرش افزون جز بر افروز بند باد رادش سخن کردن منشی نفس و مدع ارباب خلق را جمله بیدارست معارف خبرش شی جمله هر گشت بدین</p>
---	--

21
9

<p>اختیار اندر بزرگ و بدست همچو دله با بکته آورده نیست در عقل از جلال او خیره عقل اول نتیجه از منتش بست چو از عشر ذائق و هم عقل را بر سوخت افسان او نفس درین گیش کرد زینت جیت عقل اندرین بیخ سرای عقل را خود بخود چو راه نمود اول اندرینها عقلست عقل کل یک غرزد قتران عشر را دادیم بچشم کمال عقل مانند ما چشم کرد الیه عقل عقلست جان جانان با تقاضای نفس و عقل و طرب کر نه ایرد و رای بر روی راه</p>	<p>باغت نفس و مدع خردت عقل و کار از کمال کمالیت عقل و کار از کمال او تیره راه داد و را بعد فیش تک میان ز کنه و صفش فهم از تو رشک کرد مغرور او عقل در مکتبش نو آموزیت جز بیخی نویسنده خط خدای برین ثابست عی و استود بوتر از بر کزیدها عقلست نفس کل یک یاه بردان عقل را کردیم بعقل عقل در ره کیمان چو با چیدان واجب زین برتبت اینست کی توانی در کس در کان از خبری کجاسته آگاه</p>
--	---

فصل فی العلم

<p>مخودش کس شناختش نیست عقل حشش تو خب نیکو است</p>	<p>ذات او هم بدو توان دانست بجز در راه آن شاخه شاخست</p>
--	--

گوش گشت مرورا بناس	ورنه ک شاسدی بعقل و داس
بدلی حواس شاید	کوز بر پشت قبه کی باید
فضل او موثر بود بدان	انبا و اله اندید در او
بدلی عقل ره نبری	خیز جود نیکر از سخن تو خری
فضل او در طریقه بر ماست	صنع انجوری بود دلیل و کواست
ای شیوه از شاخه خود عاجز	کی شای خلد ایستاد
جمش تو از علم نمود ز بون باش	عاقبت کرد کار بچشم باشی
جز ندانی ترا شناختش	چون تو تم کنی باختش
هت در وصف ان بود دلیل	نطق تشبیه و خامشی تعطیل
غایت خلق در رهش غیرت	مایه خلق سوع او حیرت
و هر هاقا صرست از او صافش	فهم صرزه می زند لافش
عقل و جان را مراد و مالک او است	منتهای مرید و سالک او است
عقل بار هنمای هستی او است	هستگار زیر پای هستی او است
فعال او خارج از درون و بیرون	ذات او بر تر از حکونه و جود
ذات او را برده و ادراک	عقل را جان و دل درین و جاک
عقلی کل اثباتی او	بی خبر بوده از خدای او
چگنی بر هم را بحثش حث	کی بود با قدم حدیث حدث
نیست از راه و هم عقل و حواس	هیچ چنینک خدای شاس
آغو و صفتش چون بودی نماید	عقل را جان و عقل بر نماید

عقل را بود کسی بخندد تکبیر	در مقامی که جسد است
که از کجنگی ایپ از هیبت	جسویلی بدان همه لخصیات
عقل کانی رسید سر نهاد	مرغ کلجا برید پیر نهاد
صوح را بعضی کنی از زواید	کنی او را شریک هت در دایر
در راه تهور عزت و هفتش	که تو بر است معرفتش
في التوحید و التنبیه	
احدیت و شمار از و معزول	صمدیت و نیاز از و مجذول
ان احدی که عقل داند و فهم	و از عددی که خبر داند و فهم
نه فراوان نه اندکی باشد	یکی اندر یکی یکی با شفته
در روی جدید و سقط بود	هرگز اندر یکی غلط بود
تا ترا در درون شمار و کی است	چه یکی جز چه دو که هر دو کی است
تو جبراکه دیودان پیش	چشم و جمل و جزا و جزا هین
نه بریز کیش هت از انزدنی	ذات او تو رو چندی تو خری
از انی تحت طالب عاجز	هل من کفرت اندر و جایز
کسب نیکه صنادت بیفهم هو	چند و چون جزا و چه کی و هم
ید او قدر و سبب چه بقاش	امین حکم و نرو اعطاش
قد میفش جلال و تهور و خطر	اصبعش نقاد حکم و قدر
نفسها علم و قدرت او آید	همه با او و او می جوید
چیش نور سوری نور بود	سوزی را آفتاب دور بود

با وجودش ازل بدید آمد
 در ازل بسته کی بود عملش
 یکم که آمد و لیک دیر آمد
 یک غلامت خانه زاد از لش
 کی مکان باشدش ز پیش روز
 که مکان خود مکان ندارد بیم
 تا مکان افروز مکان چه کند
 آسان کرد بر آسان چه کند
 آسان دی بود و امروزت
 باز فردا باشد او تو زنت
 در نوردد ز پیش سترخان
 یوم ز طوی السماء و بر خوان
 عارفان چه دم از قدم زنت
 ها و هو را میار دو نیم زنت

سنة العنکبوت

دهر نه قالب قدیمی ان
 مالت اوز گمنه و نو نیست
 بنهات نه ملک او معروف
 از درونت نکاشت صنع اله
 وز برونت نکاشه افلاک
 داده خود سهو نشاند
 آن کنی رنگ زد ترا سیونک
 نکد ارد بتی فکر جاوید
 آوریدت ز صنع در تکلیف
 کف کجی بدم سخانی من
 کرده از کاف و نون بدی تمیخا
 طبع ته باعث کمدی ان
 اوست که هشتا جزو اوست
 بدایت نه ذات او موصوف
 ز زرد و سپید و سرخ و سیاه
 از چه از باب و اوتش و خال
 نقش الله جاودان ماند
 باز نشاند از تو هو کوزنگ
 رنگ زرد و سیاه و سرخ و سپید
 کرد فضلش ترا خود تعریف
 خلق الخلق تا بدانی من
 دیده را یک دهان تیر از یاسین

زیر کردن ز اجزای
 همه اضداد لیک امر اله
 همه راتا ابد با سر قدم
 جار کوه بر سعی هفت اختر
 از بی خلقه زد ترا پیرنگ
 نیست کوی جهان زشت و نکو
 همه زویا تبه نکار و صور
 عنصر و ماده و هیولانی
 همه را غایت و تنهایی دان
 نرد بان بایه الهی دان

سنة الرنوبیة والعظمة

بر چه مطلوب نبود اندر جای
 سوی او نمی شود سرت رابای
 سوی حق شاه راه اصل و نش
 آینه دل زدودن آمد و بس
 پیش از کس بدی شکل بود
 صورت بر آینه بر کی نبود
 کر چه در آینه بشکل بود
 انکر در آینه بود نه قوی
 دگری تو جو آینه در کت
 آینه از صورت تو زنی خیرت
 آینه از صورت تو زنی خیرت
 کاز بود برای صورت از نورت
 عیب در آینه نه در دیده
 مثل او جو بوم خوشید
 از بی ضعف خود نه از بی
 کوز خوشید نوم بی نیروست

تونه بینی جز از خیال حواس
 تو درین راه معرفت غلطی
 کوید آنکس درین مقام فصول
 کافتابی که نیست نور درینج
 یوسنی از فرشته نیکوتر
 هرج روی دلت مضایق
 جز زانت فزوش بود لعل
فی جماعة الغرار و صفة الفیل و حکایة

بود شهری بزرگ در حد غور
 پادشاهی در آن مکان بگشت
 داشت یلی بزرگ با هیبت
 مردمان را از بهر دیدن فیال
 چند کور از میان آن کوران
 هر یکی را بلس بر عرضی
 هر یکی صورت محالی بست
 جز بر اهل شهر باز شدند
 صورت و شکل یلی بر سیدند
 تا بدینند شکل و هیات یلی
 لنگر دستش سوی کوششید

و اندر آن شهر مردمان همه کور
 لشکر آوردند خیمه زدند در آن
 از بی جاه خشت و صورت
 ارزو داشت زان جهان تھویل
 بر نیل آمدند زان غوران
 اطلاع آوردند بر جزوی
 در جان درونی خیالی بست
 بر شان دیگران فراد شدند
 راج کشند جمله بشندند
 هر یکی تان ناز در لر تھیل
 دیگر یکی خیال فیال از بر سیدند

کف شکالت ستمنا که عظیم
 وانکه دستش رسید زوی خرد طوم
 راست جز ناودان میان تھیب
 وانکه داند ز نیل لموش
 کف شکالش چنانکه مضیبت
 هر یکی دید جزوی از اجزا
 هیچ را دل ز کمال آن
 چنانکه راجاها و حکام
 از خدای خلاق آنکه نیست

صعب و یکن ز نیاخ همچو کلیم
 کف کشت مر سوز معلوم
 ستمناکت و مایه تھیب
 دست و پای ستم بر روش
 راست همچو مرد بخورد طخت
 همکاران از نظر قناره خطا
 علم اجمع کور مسوه نی
 مانده اند در جوان عمر سال
 عقلا را درین صفت ره نیست

فی صفات الله تعالی الاستیعاب و کیفیه تھویل اولی الامرین
 والسؤال عنه بدعه

از یکی کفه رطل دیگر بد
 وان یکی اصبعین و تقار و ترور
 وان یکی استوا و عرش برید
 وان ذکر را سخن ز قعد و جلس
 وجه کفه یکی ذکر قدسین
 بدین هم کفه تار و قیل آمد
 بجلد کوه منزله از جی و چون
 عقلا را ازین حدیث آن کور

بهد کفها پیره ز حد
 کفه بر آمد بر او چلول
 کرد در علم خرد شربت تھیب
 بشه بر کردن از خیال جور
 کس نکسه و راکی طلبان این
 حاکموران و حاکم اول
 اینیارا شدو جگر ها خون
 علما را علوم فی کور چند

همه بر عجز خود شدند مگر
مثنی به بخوان درو ما وید
رای اندر از جهل گشت مفسر
و از خیالات بپهد بگردین
واجب اختیار نیز ستان

التشبه فی اصحاب الغفلة

زاد مردی ز غافل بر سپید
کف هرگز تو ز عنبر از دیدی
چون ورا سخت جلد غافل بود
یا جزو از نام پیش فتنیدی
گفت با ما است خورد ام بسیار
تا ورا گت زاد مرد حصیم
تو بصل نیز هم بنی دانی
انکار و نفس خویش نشاسد
وانکار او دست و پای راداند
انبیاء عاجزند ازین معنی
چون نمودی بر من سخن برهان
ورنه او از کج و تو ز کجا
علاج جمله هورده می یافتند
و این نه بر قد هر کسی یافتند

فصل فی تقدیر سیه و تهنیت به در کوه

جانت را در درخ اشانه مکن
کرد پیروز و بحال مگرد
خاطرت را بحال خانه مکن
بود در خانه خیال مگرد
با بیخیزان بار که بیایم بار
از خیال و محال است ببار

25
۱۳

کان سترای بقا بپوی قوت
ان سترای بقا تراست معد
و این سرای فنا نه جای توست
یونم بگدارد جان کن از نغز غن
در جهان نیست و نیکن جوهر است
با خلف زاد کان آدم راست
بایه بسیار سوی بام بلند
شده در دین بگرد کر بایه
نیست از نگر آسمان ازل
مهر بالا و شب منزل را
اندر پیراه لکر چه از نکی
هدر کان تخم کا هلی کار
بتر از کا هلی ندانم چیز
از بی کسارت افرید ستند
تو بخلقان جبراشوری قانع
دو در عالم یکی کد حادث
بلک و ملک از کج بدستاری
هنر کرا عون حق حصار شود
ز هر در کام ان شکر کرد
عقل در مانده اندرین در ماند
ترسم از جاهلی و نادانی
جاهلی مرترا بنار دهلا

و این سرای فنا نه جای توست
یونم بگدارد جان کن از نغز غن
با خلف زاد کان آدم راست
تو بیک بایه جو شوی خسروند
خود و جاز و صورت و بایه
نردبان بایه به ز علم و عمل
حکمت جاز قوی کد دل را
دشت و بانی بزن ز بار نکی
کا هلی کا افریش بار آرد
مگر کا هلی کسود رستم از اجیر
جامه خلعتت برید ستند
چون نکرده می بدان حلال طامع
سه سه بجز نکی کد کد طامع
چون میی شست روز تیکاری
هنکس تیش بره دار شود
نکر در دست او کهر کرد
زانکه در مانده هر کاز در ماند
ناکان بوضراط در مانی
تا ترا کور و کسوت کار دهلا

لقمه دید که سرد می خاید
بود پیش جراد و مرغ و ستور
کدمی زان میان بر دهن آید
دید تا بحسواسر و تنگ تنور
دانشه ز پر آید سرو پای
که ننگه داشتش خدای خدای

از بی حفظ مار و نقش و نقش
ار تو با بر تو کرده ای زویش

اعتماد تو به سگ و زنجیر
پیش بنیم با بر سمیع بصیر

نور ایمان ز آدرین بنیاد
اهنی و سکی بنیادت داد

فصل فی توبه زانکه

زاد مردی حکیم پیش بر
داد چندین هزار بده زر

گفت با بانصبیه من که
گفت ای پور در خزینه صی

تسم تو بی رهی و بی اباز
من بحق دادم او دهد تو باز

اوست خود کار ساز و موی ما
او نرسد ز ما و دنیا ما

او چو کار ساز جانمانست
نگهد بر تو ظلم زانها نیست

هر یکی را عوض دهد هفتاد
کردی بست بر تو ده بکسار

فصل یازدهم در توبه

آن نبی که بیشتر ز وجود
چون ترا کرد در رحم موجود

دوزخیت داد نهفته از غری
کرد کاری حکیم نه اجری

در شکم ما کرت می بود
بعده ماه در وجود آورد

آن در رزق چون کور تو بست
در دروغت بداد بدست

بعد از آن از انجا بستان
در دوزخ پیش تو در چشمه روان

گفت کین هر دو از منی آشام
کل هنیای که نیست بر تو حرام

داد رزق تو از دویا و دولت
گفت می روی که نیست جای نشست

کرد در بر تو بسته کرد است
عوض دو جسطار در بر خات

زین ستان زان برو بهیروزکی
کرد عالم می طلب روزی

چون اجل ناکهان فرزاید
کار دنیا همه بجاز آید

دو لحد هر جفا بسته شود
هشت جنت ترا خسته شود

هشت در خلد بر تو بکشاید
حور و غلامان ترا به پیش آید

تا هر در جنان که خواهی شاک
می روی تا دری ز دنیا یاد

ای صی امرد ننگه بشی
از عطاء خدا نمید مشی

چون ترا داد معرفت یزدان
در درون دلت نگاه ایان

خالقی کان تراست همچو صی
نشانند بر روز رستاخیز

کورترا بود هم حکم نمود
کو ترا بود هم حکم نمود

ان بفر آردت بهی عار
او عزیزت کند نکردی

انج داری تو دل بران مسیان
انج او داد استواران دار

فصل فی القاتلین

کافر و غیر نیست جز نبشته ما
چیت کن سرعت نفوذ قضا

نه ز عجزت دیری ز رویش
نه بصیرت حشر و خوش رویش

علتش را نه کند از نه دین
صفتش را نه از شارس و نه این

باک زانها که غافلان گفتند
باک زانکه عاقلان گفتند

هر یک و هم خاطر است او نیست	وصف او زیر عقل نیکو نیست
ادم و عقل نور سید او است	و هم خاطر را فرید او است
هم جو اشیات ما ذرا عی است	دانک اشیات هست او بو نیست
لیک چونی تو هم در نار د	داندامی که مادری دارد
زشت و نیکو در روز و بیرون	و هم از و فارغست و ز جونی
زشت باشد تو او بوی او تو	در خیر عالمی که بد و قش دو
در بکوی تو باشی او نبود	که نکوی بد و نکو نبود
در بکوی مشی باشی	که نکوی ز دین نمی باشی
نه از ره است لا و او کی چو ل	با تو چون رخ در آینه معقول
کوشه خاطر تو کی شود ایا	چون روز از کج بوی بودان
غایت و هم تست الله نیست	ایچ پیش تو پیش از از نیست
آنرا آنکه هرزه می گویند	ماده می یازد جو سوی او بویند
طوق بر گردند و سو کو کو کی	باز مردان جو فاخته در کو کی
هیچ بر هرزه نافرید حکیم	خواهی امید کیر خواهی هم
تو ندانی بدانت درد که	علم است او هیچ کرد و که
با بدانی حکیمی و حلس	به ز تسلیم نیست در عیش
صرا کر ا پیش حاجت است پیش	خلق را داده از کدی خوش
انگیز جذب نفع و دفع ضرر	همه را داد الی در خور
و آنچه هست او چای است باید	در جهان ایچ نیست ایچ باید

27
10

زانده او بدید کن تو قبول	تو مگودر پانه هیچ قبول
بالمغفلة	اصحاب
گفت نقبت همه گزشت جدا	ایلمی دیداشتری اجرا
عیب بقاشی کنی هشت دار	گفت اشتر کاندین بیکار
تو ز من راه راست رفتن خواه	در کزی من مکن نقش نگاه
کز کزی راستی کمان آمد	نقش از مصلحت جان آمد
کوش خود در خورست با سر خود	تو فضول از میانه بیرون شد
طاق ابرو برای جفتی چشم	هست شایسته کرجت اید چشم
چشم خورشید پیر از ابرو شد	چهره ساز ازها پذیر شد
المثل الاحوال و مناظره مع الملک	المثل الاحوال و مناظره مع الملک
کاهی حدیث تو بسته را چون کلید	بهر احوال از بند بر رسید
من بنیتم از ایچ هست افزون	گفتی احوال یکی دو بیند چون
بر فلک همه که دوست جاری	احوال از هیچ کج شایستی
کاحول ابطاق نکرده جفتت	بس خطا گفت اندر این گفتت
همچنانی کاحول کسور بین	تو هم اندر طریق شارع بدین
کرد پیوده از می سردار	یا جو ایله که با شتر بیکان
کعبه شوق دایم بدلتش	قبله عقل صنع بی خلش
عفو را از گنه علقا و داد	روح را از خسر شرف او داد
حکمتش با نعت اجابت را	نیک داند خدای بابت را

که چه باشد که سوال بحیب	ندهد کل بکل خورنده طیب
کل عمر کسی که کل بخواهد	کی دهد کس اگر چه دل خواهد
کی شودی سبب زده تنی	بوده حق جو عقل زوده تنی
همه را از طریق حکمت و داد	انج بامیت پیشین همه داد
را را پیشه که بزرگ بودت	کو بران کوشش پیشه را زین با اوست
کوه اگر بوز مار شد مشکو	سنگ و تپو باک هست هم در کوه
در در عالم از سر امانت	همه کی راه هزار در مانت
درم آن تخت از نی نخصی پیر	کوه ز بجز پیر و کوهی پیر
معدا گشت جنبش کلا	سروی مغز و گرمی دل را
بکوه دل و معد و شتر این	سوی دل آب و بار کرد از این
تا جگر را بواسطه دم و خون	جان دهند از جنبش این بکن
تا در روز و بیرون بدید قوت	تن ز ذی الملک و جان ز ذی الملک
هست حق را از هر جان شریف	اندا تا صنع لطف لطیف
داندا اندک که خورده دان باشد	کاخ او کرد خیرت از ان باشد
سوی تو نام زشت نام نکوست	ورنه محض عطاست هر چه از توست
بد بخور خلف و بن خرد نکند	خود نکو کار هیچ بد نکند
باشد از ما در از ما بر ما	هم حجابت نکو و بیم خرد ما
بدر از تو در هر چه خود نباید	بخدای بر بار حق شاید
فصل فی حکمه و عظمته و قضاوته	

ادبی سخن می بویید	اونکه بی شک و حق گوید
اوست بی شکل جسم هفت خنجر	این در فرد و خالق جبار
ان بخشد هم ان ثواب دهد	او بگوید هم جواب دهد
هر چه بستد زلفت و نازت	به از ان یا همان دهد نازت
گر همه من ها زبان کرد	هر یکی صد هزار جان کرد
تا بدان شکر او فزون گوید	شکر تو پیش شکر جسم گوید
تن و جان از بی قضا در سنگر	در تدم کناز که یارب شکر
فصل فی قهره و لطفه	
تا که لطف و رحمتش دین دان	تا که قهر و عزمش کف دان
پینی آنکه که گیرد ایرد خشم	انج در چشمه باید اندن چشم
قهر و لطفش که در جهان نوبت	کف کبیر و شبت شوی بیت
قهر و لطفش که ای می رود ان	یکر و شکرش تمام مغز و ان
لطف ان را حینت جاها را	قهر ان آتی بدواها را
لطف او بنده را سرور دهد	قهر او سرور را غم زور دهد
عالم از قهر و لطف او بی ان	صالح و طالح از فرغ یکسان
لطف ان جو منترع امیران	کشف صونی بکش نیو خیران
باز قهرش جو آمد اندر کسان	کشف سرد در کشف کسان
قهر از ان ز این کس از انده	لطف او از ان کس از انده
جانور را جو خوان پیش گها	خوردن از خورنده پیش گها

کفر و دین بر روز روان تو ای	اختیار از سر بیخ از ترواق
جان جانت ز لطف او زنده است	که رواست بلطف بایده ات
ارد از مهر و لطف تا زنده	زند از سر و سره مرده از دلد
دانش او در رعایت کن	بخشش از مهر کفایت کن
گشت تهرش جو امد اندر جنگ	باشه ملک زبته تنگ
باز چون ای لطف رازین کرد	لقه کرم را ملخ جین کرد
تهر او چون بکستر اندام	صحی آرد ز صورت یلغام
لطف او چون در اید اندر گاه	سکاحاب کهنه در درگاه
مجدد از لطف کف از لاضیر	باعزازیل قهر کرد اناخیر
با خدای هیچ بگوید نیست	با که کو بیک درج جان کز نیست
چه سری ناکان از چه سری کسان	قهر و لطفش هم که هست رسان
خسروان در رهش حمله بازان	کردان بر دوش سر اندازان
باد شاهان جو خاک بر درای	بر سید فراغه از بر او
یکی تو که غول نوبه	صد هزاران علم نگویند کرده
فروش مثنی کورنه بنوشته	جا کزین از یکی دوتا کشته
هر که در ملک او نمی کرد	از ره راستی نمی کرده
کو بگوید مسوده که برای	مرده آید کن کشان در پای
خلق مغرور نشن از افضالش	هیچ ترسان نبود ز احوالش
کردن از اطعام زهرین بس	تر کشا ترا لکام قهرین بس

کردن کردن از شکسته بهر	ضعف از لطف بیگانه
سرعت عفویش از ره گفتار	بر گرفت رسم استغفار
عفو او بوی که سبق برده	سبقت رحمتی نکو خورده
تاب زب را بدلاه بناه	باک کرده ز بار دانش گاه
روح بخشش است در روح و رنه جو ما	برده دارت و برده در نه جو ما
او تو را داعی و تو هر که بسند	او تو را داعی و تو حاجتمند
او تو را حافظ و تو خود غافل	اینست غافل و تو چافل
غری ما او نکو کند در ما	مهر بان تر ز ماست او بر ما
انجان مهر کو کند بیوند	ما در از را یکجاست بر فرزند
ناکانه از بلطف خود کس کرد	شکر و صبری ز بندگان بس
فضل راهش ز جسم دانش و داد	در حین است و راه جان بکشاک
چون ترا کرد چلم او ساکن	از ربا نید کار شد ایمن
رسته باشد همیشه بر صحرا	مرد کوهی ز نکبت نکما
غیب او عیب ما بیوشید	تو نکتبه سراوین شیک
غیب او عیب ما بدانسته	عفو او شستنش تو آفته
خوب کار او ورشت کار شما	غیب دازان و عیب داز شما
این عنایت نکو تر از بس ریب	عالم غیب بعالم عیب
گر نبود زوی عنایت باک	کی شدی تاج دار مشتی خاک
عفو او را قبول کن خطاست	گرمش را از دل بگرد عطا است

29
۲۳

تو چنان کرده او و خا با مساء
 فضل او او و پدیت اندر کان
 هر که شد نیت باشد او را هست
 دست کبریت بی کسان را
 زانکه باکت باک را خواهد
 عالم الغیب خاک را خواهد

فی علمه و اطرافه

شرب یک یک خلق دانسته
 علم او عقل را جوع افزون
 گزیده حلش بدی همیشه ناه
 مصلحت بین خلق پیش از آن
 ایچ در خاطر تو او داد
 هیچ جانی بصیر از او نشکینف
 تاداریت و عکس او خدای
 مطلع بر ضمها پیرت مدام
 بی زبانی بدش زبانی است
 ایچ از همه آدمی آراست
 او نهاد از بی او کلاه باب
 جای تو کرد در نیم معد
 کرد قایم بر احوی نظم و نظام

داده و صد آن تن آفته
 حلم او طبع را گناه آسون
 بندگی زهره داشتی بگناه
 مطلع بر ضمیر پیش از آن
 لفظ ناک گفته کار می راند
 هیچ عقلش سزیدگی تفریف
 راز دانست در از دار خدای
 تو بر اندیش کار کشت تمام
 قوت جانت ز خواش نمانیت
 آرزو از جنان نداند خواست
 بیم و امید در نماش خواب
 تا تو با پیوم جنت کردی غدا
 متقاضی رحم در ارحام

کرد از حسن بای مور آگاه
 ز پیر کردن ز علم و عدل خدای
 هر که او نیت هست دانند کرد
 هست با قدر و لطف یزدانی
 بنمود تدراره آموزی
 قابل او بر تو کنک باش و سکوی
 تو مگو درد دل که او گوید
 پعیب خود زانکه صورت تو نکاشت
 او تو را بخت از تو داند حال
 که گناهی همی کنی اکنون
 کردندانی که می بداند حق
 در بدانی که می بداند و بس
 خود گرفتیم کسیت محرم نیت
 عفو او کیوم از من شناند

مرد و شکر و شب و زمانه بپاه
 ساخته چنان خصم بر یک جای
 هست رانیت هم تواند کرد
 ناتوانی نگو و نادانی
 داده در سنگ کسوم را روزی
 طالب او بر تو لکن باش و بسوی
 تو بچی سرور را که او جوید
 تو ندانی که غیب نتوان داشت
 توجه کردی هر زره کون مجال
 از گناه از دو حال نیست بودن
 می کنی اینک کافر مطلق
 می کنی اینک شیخ دیده خس
 حق بداند حق از کسی کم نیت
 نه که عیش همه همی داند

فی الکرم و رازت

همه راز و روز و روزی از تو
 جاء حاجت هنوشت از در خلق
 جز نمان نیت بر درش ما را
 او ز تو حیه بندگان بخند

نیک خستی و نیک روزی از تو
 چیم جودش بداده روزی خلوص
 جزوشه نیت ناز خودش ما را
 ناز خودش داد ناز همی برهد

ناز و جاز تو در خزانة اوست
 نه تراکت رازقش منم
 جان بدادم وجوه نان بدادم
 کار روزی جوی روز از بدست
 پنله دارد زهر روزی
 بخورد شیر صید خود تنها
 مرزبان رات گفته تو بر تو
 با تو زلف که لطف بین دانت
 جان نمان بکس نداد خدای
 از زمانی که جان ز تن بر مید
 قوت مرد از در خدای بود
 که خدای خدایت برنج
 تو بدانی نه نیک نه بد را
 مال بارت جز روی ز درش
 ای صدف جوی جوهر آ
 هست حق جز نیست نکراید
 خیز بگردار قصه بحال
 بب هدیه ارادی او
نه الحی هدیه

در ره فرض شع و نیت خویش
 نور بخش یقین و تلقین است
 سه بان تر ز ما ذر و بدست
 چون بدست تن سحران او را
 شکل بارت لعل کان الحیا
 بی زبانی شازبان تو بس
 از پس کفر اهل دین ما کرد
 منت کرد کارهای دین
 حضرتش را برای ماده و ندر
 کرده از عهد رهبری شش
 تو سوانا که رخ بحق نارد
 خورد رخسار روز و شب نشن
 روز کم بود که بوده در باشد
 هرک آمد بدرد کوشش آورد
 رهبرت لطف او تمام بود
 هم از و دار که جان سجود کند
نه اله هدایه

هدیه که داری ای درویش
 جز تو از بود خویش کشته نیت
 هدیه حق شمر نه کدی خویش
 که چو بند و در زه ایت

کت باید که شسته کرداده
 کچه خافان برین عمل خند
 بوستین از کن که تا در شاه
 در رهش خوانده عاشقان بر جان
 ان سفیهان که دزد و طرارند
 لائق و تلبیس و محسره بخورند
 دیده عقل را که نیند حق
 خلق را ذات جون نباید ان
 جون برین امدی ز جان و ز جای
 در ره صدق نفس را بگردان
 فعل ذاتش بر روزالتان
 کن دو حرمت بی تو اهره
 ذات ان سری عاز و عالم
 صنع او عدل حکمت و جلی
 پیکر اب و جد ز شوقش عوی
 عقل الوده از بی دیدان
 جون برین امد از جلی بیک
 صفت ذات او بعلم بدان
 وصف او زین علم و غیر نیست

اقلاب سستین بکا زرده
 لیک طاقل جنین به بنسند
 بوستین در بسی است اندر راه
 ایت گل من علیه فان
 عقل را نهاده زدن دارند
 سوی تو حید و صدق کم نکرند
 دیده و نیک بین نیند حق
 در کدام آینه در اید ان
 برین ای خدا پیر خندای
 خیز زین نفس شوم دست بدان
 کی بود شرح وصف او بزبان
 همداد و محبت بر هوا مردی
 بدتر از یاد و کیت و از هل و لم
 مهر او کج و عمرت است و خن
 بعت چشم دل ز کهنش کون
 ارنی کوه بوده موسی و ان
 کت در گوش او کت است الیک
 نام باکش هزار و یکم خوان
 هوج در گوشت آمدان او نیست

نقطه حسط و سطح بر صفتش
 مبدع آن سه از ورای مکان
 صبح عاقل دروند اند عیب
 مطلع بر ضماین و اسوان
 کرد خدای همه غم و هویت است
فصل یازم در احتیاج الی التفسیر
 زانکی کرد سوز و ز هفت
 کای همان نو و همان کهن
 علت رزق تو نخب و پرورش
 بی سببی و از تو بعین دانم
 از هزاران هزاره بیک او
 شعله ز و صد هزار اختر
 دست در بخت در رهش جعفر
 دل بعقل و نضول خلو مند
 دل در و بند و رستی از غم و بند
 کارها جز خدای نکشاید
 تا توانی جز و بیا و مکیر
 با بقاء خدای و ناز شامت
 بی نصیبی ز درموس سنی

هبت جز جسم بعدش هفتش
 خالق این سه از ورای زمان
 او بداند از دن عالم غیب
 نوز نا کرده بر دلش کوان
 کردرها کن ترا خدای بنس است
 کشته خویش خشک دید بکنت
 رزق بر وقت هوج خواهی کن
 کویه ابروی و خند کت
 همه از لت جانم و نامم
 زانکه اندک نباشد اندک او
 قطره ز و صد هزار اختر
 داد ایزد بجای دستش بد
 دل در و بند و رستی از غم و بند
 درانه هوج بر سرای سبج
 بخند که ز خلق هوج اید
 خلق راهج در شمار مکیر
 الذ آلاء او حسان ثنات
 روز کوری جو مرغ عیبی تو

چون نداری خسرو ز راه نیان در ججایی بیاز مغز بیان
 اول از مهر عشق دل جوش سر قدم کن جو سگدگی جوش
 تا بدی بخار سیخنت دست که بدانی که می باید جنت
 عاشقان از بی ره جان سوز تیش راه به که تابش موی
 هر که دارد زره تیش در دل در نماید سیاه در منزل
 در جهان که عشق کوید ران نه تو مانی نه نیز عقل تو بان

فی المحبة والتجريد

عاشقان سوی حضرت شربت عقل در استیرو جان بر دست
 تا جو سوی برات در اندک در رکابش همه بر افتانند
 جان و دل در رهش تار کند خویش را از آن شمار کند
 پیش تو چید او نه کفنه نه تن همه هیچ اندک او است
 چون کی دانی و یک کوی بد در سه جگه و چون بوی
 بالذبا و تا بود همراه با و ثابت شمر الف الله
 دست و بانی همه ز اندر جوی چون بدر با برسی ز جوی ملوی
 جو روی کرد فخر و عار تو ای حدیث با قدم چه کار تو
 تو حدیث نفس من ز قدم ای ندانسته از سر ز قدم
 صد هزارت حجاب در رهت همت تا صفت و کوتاهت
 دست یا نیست قایل تو هنر نای دامیت چایل تو هنر ن
 شش بد ریاه داد و دین بدم تزیین هنر جو کدم و آدم

تا کند توبه تو جمله قبول تا نکردی ذکر بگرد قبول
 تو هنر ز از متابعت شیطان توبه ناکرده کی بوی انسان
 چون ترا بر داد بر درگاه آرزو زو مخواه او را خواه
 چون خدایت بدستی بگزید چشم شوخ تو دیدنی همه دین
 بر نگیرد جهاش عشق دوی چه حد پیشت این حدیث توی
 نیست در شرط اتحاد نکو دعوی دوستی و بر تو وای
 بندگی زاید اندک زاید حد کی توان کرد طرف بر برابر
 همه ش بر درش که در عالم هر که او جز همه بود همه کم
 ای صدف جوی مو صبر آلا جامه جان نه بساطل لا
 چون رسیدی بوس غمزه یار نیش نوشتش شمار و خیری خان
 از زنگ اینه دل حد سلاست ناخن برای هستی بر
 مشو از راه نانو انستین هم چون کشتی بمر دم ابستن
 هستی حق نیست نگر ایید زار این راه نیستی باید
 برت هست زمانه بت کند امر الحق لتبیت هست که
 می بخوابی تو از کتاب خدای نیست اموات مرد بدل اجای
 بیکر و بد خوب و نشت یکمان هرج دامت خدای در جان
 نه عز از این جور ز رحمان دید رحمة لغنه هنر و کمان دید
 آنچه اوردش از قضای بختک نیکر و بد داشت مرد و یاید
 هر که خواهد بد و نایب تجرید و انکر جوید بدایت تجرید

از درونش ناپید آید	از بس و نش نشاید آید
بر درش کدای باز خواهد	باز عایش غدا جان خواهد
عاشقان جان و دل فدا کردند	در کار و روز و شب غذا کردند
سگ درون مرت استخوان جوید	نجه شیر مغز جان جوید
مرد عالی هم نخواهد دید	سگ بود سگ بلای خرسند
کشف کرد کند کودات برین	گشفت را کفش ساز و برین
فضل کم کوی و عاجزی پیش آن	استخوان را تو بر سگان بگردان
تو بگو مگر گفته از نعت	بس جرای خویش تو دور همی
هر که اعلیت است او	هر دعا شد نعت او
وانکه درون همت مجوز است	هست بیسته هم زبان در است
گر هم روح خواهی از تن فرود	لا جو دارت آرد او بر کرد
نزد که هوش خود نیانی بار	تا آن تا سوت بر نشد بر دان
زانکه عیسیت را سوسه کاهوت	هست در راه جمع صلبوت
بست کن صرح راه و ای بود	تا آن در خانه خدای بود
تا آن راود با تو در ذاتت	کعبه با طاعتت خراب است
با تو بود تو خود تیر است	چشم عقلت از آن خالی است
نفست آنکه کفر و دین آورد	بر اجود چشم رنگین آورد
دی تو خوش با تو هست بر شاموش	بدر آید از کعبه را از کوش
گر ذات تو بود تو دوست	بیت که از تو بیت معویت

در قدم کنرها و در نهانیت
 در صفای صفت جنب نهانیت

سئلوا عن طرق الاخرة

این همه علم جسم مختصرت	علم رفتن بدها حق در کرت
زوی سوسی جهان حق کردن	عقبه جاه زینتی کردن
جاه و حسرت ز دل رها کردن	بشت در خدا پیش دوتا کردن
تبیقیت کردن نفوس را ز بید	تقویت کردن زوان نخورد
رفتن از منزل سخن کوشان	بر نشستن صدر خاشاکان
رفتن از فعل حق سوری صفتش	وز صفت زوی مقام معترفش
انکه از معرفت بعالم ران	بر سپین با نشان بیان
با نیاز آنکه کشتی یان	دل بدارد ز نفس تیره دمان
در درون تو نفس دل کرد	ز آن همه کردها مجمل کرد
خان و ما نش همه بر اندازد	در ره امثالش بر کدازد
درین تو جو نفس تو بکد اخت	دل بتدویر کج خون بساخت
بر از حق بیان بشاند	جوت یا زش نمایند حق ماند
نه ز پیموده و گفت نادانی	بایزید از بگفت بسیانی
بس ز بانی که راز مطلق گفت	راست جنبید کوان اللق گفت
راست گفت آنکه گفت از حال	گفت دع نفس کای بسر تو تعال
ز تو تا دوت نیت ره بیان	ره تو کی بس سزای در آن
تا پینی بدید مراهوت	خط ذی الماک خطه ملکوت

کی بود ما ز ما جدا ماند	تو و من رفتی و خدا ماند
دل شده تا باستان خدای	روح کفایت اینکم تو درای
ای مدینه ز آب زرهستی	تا کی اخضر ز آب زرهستی
تو اکو می خوری مده اران	دوغ خوارا نگاه دار دران
چه کنی کفایتی بدو روغ	تا آنکه گویند خوردن در کفایت
چه کنی جفت و جوی چون جان تو	تو مدان نهی شکر و جوی ایوان
تو مدان ارتقو با رسی ناسی	چون بخوردی تو طعم بشناسی
تو مدار از مقام مستی بی	سر هملجی بانه که خوردی می
تا نخوردی مدارش هیچ حلال	چون نخوردی کسکلیخ بر لب سال
که بگوی تو صادق باشی	ورنگوی منی باشی
بیشتر خوشی بجای نیست	باز بن جوشی بجای نیست
ان کسرا جای نیست عم خوارت	وازان کرای بجای نیست
نیتانی که بر در هستند	نه کس بر درش کسند
که ازل بشن عشق همت و زود	خود کم بسته زاده اند چون ما
چهد کن تا جو سر که بشاید	بوی جان ز کوی ای باید
در کد زین برای بر او باش	کس بدی در نه بر در او باش

في العالم والجاهل

بیشتر کوزگان کن	که ترا هر کارها و نخت
اندرین کوه خانه باید	که کلید از لخب بود تا بد

35
29

باز میرا چه در ره تجری	هم سر از شرع و هم سر از توحید
نیت شش تا همی دهد بقی	لن الملك را بشرط جواب
در مشاجات پیر شلی کت	چون برون آمد از حدت نخت
کن که ز آنک بودم دوری	بدهم در حدت دستوری
لن الملك گوید ان جواب	من دم سرور را بدهم جواب
گویم امروز مملکت اندر است	که زدی و بسوی می آراست
پوم و غلامتانی ما بر جیر	هست انوا که بودیم و بسیر
تھر تو تنغ سر نواز از را	سر برد بین سر برد جان را
نوش در آن کسور در سن دارا	چربه افتاب هر جا بارا
هر حج حق جز از کف خشم	جبریت نباید اندر چشم
زانکه از حرف کلامی باله	کس نداند که خدا باشد راه
زین مسافت دوست عقل هیت	وان مسافت خدای دانند حیت

في التوکل على الله والتمناه

که تو کل ترا بر دست همی	چون نداری بر ز قش او ست همی
راه بی نور کرده دارد شاه	تو کل زوند مردان راه
ربع میگون جواز طوق شان	هست فرسخن بیت و چهار صان
تو لکن واقف بعرف و صرف	بدش کس به بیت چهار حرف
کله حق بی در شمار آید	عدو حرف بیت و چار آید
پیری از حرف از دوازده برج	پیری از حرف از دوازده برج

از برای خرد درین دین و صوم
 و درت این که اله الا صوم
 بیم و امید را بجای بمان
 چه کنی نکل مالک در جوان
 ست را مسجد و گشت بکیت
 بست را دوزخ و هشت بکیت
 نزد انرا که دید جوهر خود
 چه قبول چه رد چه کار کرد
 زین بای آرزو هر چانت
 تا بدت آید اب حیوات
 بادل و جان نباشد تزدان
 هر دو بود تو امیر و همان
 نفس را سال و ماه کوفه دان
 سره انکار نفس را در پاه
 خون تو فارغ شدی ز نفس لیم
 بر سیدی بخند ز بازن نعیم
 بس بگوی تر گل اورخت
 بعد از ات بدیوه اید خفت
 در تو گل یکی سخن نشستی
 تا نمانی بدت بی ضرر و

لَو اَنْتُمْ تَشْكُرُونَ عَلٰى اَنْتُمْ تَشْكُرُونَ
 لَوْ اَنْتُمْ تَشْكُرُونَ عَلٰى اَنْتُمْ تَشْكُرُونَ
 لَوْ اَنْتُمْ تَشْكُرُونَ عَلٰى اَنْتُمْ تَشْكُرُونَ

فصل

حاتم آنکه که کرد عزم حرم
 انکه خانی و راهی با صم
 کرد عزم حجاز بیت حرام
 سری قبر نبی علیه سلام
 جمع گشتند مردم بوزن
 تا که رفتند جمله تا بوزن
 حال او سر بسو بر سیدند
 جوهر و افروغی ممتحن دیدند
 شهرت چون بوی ای ز غنات
 صبح بگذاشت بر ترانقات
 کف بگذاشت را خیم ز خدای
 این رزق منت ماندنجای

باز گشتند رزق تو چند ست
 که دلت قانبت خرمند ست
 کت چند انکه عمر ماند ست
 رزق من کرد جمله در دستم
 آن یکی گفت من ندانی تو
 او چه داند ز زندگان تو
 کت روزی دلم می داند
 تا بود روح رزق نشاند
 باز گشتند سبب ندهد
 هرگز از بید بز رطب ندهد
 نیت دنیا ترا هیچ بپیل
 نفرستد ز آسمان ز بپیل
 کت کای را ایشان شود تیره
 چند گوید صرزه بر حیره
 حاجت انرا بود سهی ز بپیل
 که ندارد زمین کشیدن قلیل
 آسمان و زمین جمله در است
 صبح او خواست کرد حکم در است
 بر کت ندانند خود خواهد
 که بینداید و کس کا هد
 از تو گل نفس تو چند زنی
 سرد نامی و یکم کم ز زنی
 چون نه ای راه رو تو جو مردان
 روی پامون ده روی ز زبان
 کا اهلن پیشه کردی ای تن زن
 وای آن مرد کت از زن
 در آنکه دار و نشت بدان
 کین حق بازت باز چون بویان
 کفر و دین هر دو برده در او است
 پیش اندک عقل در هیران
 عقل کا اندر جهان حق نرسید
 بر سدا در خود و دار و نرسید
 کوش سردوت و کوش عشق بکیت
 همه این وان زهد شکیت
 بی شمار چه کوش سر شنود
 کوش عشق از یکی خبیر شنود
 بر دوسران دو کوش همچون بی
 جلنی پیش ازین خردش و غریب

کودکی روزی بوی چشم بوش ما بنهد سرت میان دو گوش
هستی دوت پیش داید دوت بر ده با رگه اری اوست

تفسیر الرؤیا

ادمی در جبها ناسا بسند	زان همه ساله مانده در خوابند
تا روانشان چه بیند اندر خواب	از بی پیش خواب و عتاب
آتش تیز تاب چشم بود	چشمه آب نور چشم بود
گریه در خواب مایه شادیت	بندگی از سوت از ادیب
چیز دادن سود اندر خواب	عدم مال با شدن اسباب
شرب آب و زیادت عطان	علم باشد که نیت سیر از ان
وانکه باشد برهنه اندر خواب	شد فضیحت بسیار مست و خواب
طلد در خواب راز کرد فاش	بوق در خواب مایه بیو خاش
بند و غل توبه انصوح بود	باغ دیدن عذرا زوح بود
میوه در خواب روزیت از شاه	لیکنه اندر زمان که اندر گاه
وقت ادر آن چو فریاد رسد	سرد بیند زون تا ز رسد
دست خود چو دراز بیند سرد	شود اندر رخ و رادی فرود
ور بود دستها ان کس تاه	کشد از نخل کرد خوشن ساه
دست باشد بر اذرع خواهر	از چپ دختر از و رات بسر
باشد انگشت بمحی فرزندان	نسب ماکر و بذردندان
دختر ایند صدر باستان	چون شکم مار و نعت نهان

۳۷
۱۳۱

چسود در خواب کس بود	ساق و زانو عناء و رخ بود
مغز مال نهان و هکل زن	بوست جوی سر در کشید بن
هست فرزند الت تو لید	نیکو بد زشت خوش شقی سعید
دست شتر زکان تو مید	رقص کردن و قلعت و شید
میز و وسط و ات تغیل	همه برخادمان کند دلیل
وانکه بر بطن زندت خواب اندر	زن کندن شک و تبار اندر
باد که کس مصارعت کردن	غلبه کردن و آزدان
وانکه دار و خورد می در خواب	ارسته کرد در زنج و در و غذاب
طیب باشد دو گونه اندر خواب	این یک راحه از دیگره تاب
راحت از نوع را که در مانند	محت آن نوع را که بر کالند
گردان ریخ بیشتر باشد	راحتش کمتر از ضرر باشد
مرد بیمار طیب چای نی	بد بود بد نگو زمین بشتی
رقص کردن خواب در کشتی	بیم غرق و مایه زشتی
وانکه در بند و جبر بسته بود	رقص کردن و راجسته بود
هرک بیند زین نوع از شده چون	نعمتی یابد از جلال بیرون
چون بیند جرات این باشد	در جرات بود جز این باشد
اندهی صعب یابد از کاری	بسته کرد بدست خون خواری
وان زنی کش زنج خون ایند	مردی کودکی مرده ز و برود ایند
کوشت بیند خواب در بهار	که خورد زو امید از و بعد از

مستی ز می خودی ز شرب شراب انکه تا ریت بد بود در خواب
 و انکه از باری است روزی دان سرفسازی و نیک روزی دان
 شیر در خواب روح مال بود روزی بیخی و جلال بود

باب رُویا الی اولی التواب

جامه کهنه زنج و اندوست جامه نو ز دولت اینست
 هفت روز جامه بود هم کت مر مرا آن شاذ جنی هم کت
 مر زان رات جامه رنگین اصل شادی و راحت و تزیین
 جامه سرخ مایه شادیت سال و مه تخت ازین بازادیت
 جامه صیقلات زک سیه و ز بود زرد در درخت و آه
 جامه کبر و اندوست زنج بردن فنون تراز کوهت
 طبلان و رد اجمال بود کپسه و صره اصلان بود
 نردبان اصل مایه نترست لیک زان سر در راه خطرست
 آبیامردم اینی باشد انک در خانه به کزین باشد
 دام باشد خواب بستن کار آینه زن بود نکوش دان
 بتی آیدت ز قفل بدید چون کشایش که آیدت ز کلید

باب رُویا الصناعین

مرد طباخ نعمت بسیار همچو قصاب در تپاهای کار
 زنج و پیاز ریت مرد طیب خاصه انرا که هست خوار و غریب
 در لای انگرس زنج و بلا همه بر ریت او شود زیبا

38
 ۳۲

مرد خفای و نفعی خندان از موابش انک دارد ران
 مرد زنده از زنج عطار خونی کار و نعمت بسیار
 مرد بیچاره و رابض و کتال چون دلیل اند بر تپاهای حال
 مرد خمار و مطرب و رادی مایه شادمانی و شادی
 هست در خواب دیدن صیاد مایه مسردان تو بر مرصاد
 مرد شکر کرد لیکن است پیمان تیر کوه که تیر آرات
 مرد متا و کلک و حمال هر سه انرا دلیل دان بر مال

باب رُویا البهائم

خوب بود خادمی و بی کاهل که بکار اندر روز و شب
 اسب زن باشد ای بدانش فرد مرد را اسب ز بود در خورد
 استر انرا که زن بود حامل بد بود لجه نبودش حاصل
 شتر آید ترا سفر در خواب مزه سبها که بر غم و تاب
 کاه و آید دلیل سال فداخ پسر بادشا شود کشتاخ

باب رُویا السباع

شیر خصمی مسلط مغرور که بود کارش از بجا مله دون
 یل شاست لیک با هیبت همه کس ترسناک از ان صورت
 کوه بند آیدت غنیمت و مال اقتضای ان که فدرا حی نال
 بر کسان دنی و بد کوهو بر خروشن و بکارها بر شو
 لیک باشد نهر سبیل مفید نیت بر قول او شاک مزید

آهوازخانه زنان تعبیر
 دشمن اند بلذک بد کردان
 ببسورام بد دشمن انکارند
 خدس خصی است بخیانند در
 بوز و گفتار و سرک را روی
 و رجه رویه چله کور باشد
 مار حق که عدو کینه ورست
 کزدم و غمک و دشمنان
 سبک لغوی اب اندرون عوان باشد
 نود بازی نخواست یا شطرنج

باب رؤیا السیارات

دیدن آفتاب در خواب
 ماه مابند رای زن باشد
 جرم سترخ یا زحل در خواب
 تیر مانند بد پیر آمد
 زهره خود هفت مایه رامش
 و از دگر کویکان بر اذر دان
 هم جو یعقوب بکیر طریقه
 مهر و ماهش بلخ زید و مازن

باد شه کفنه انداز هر باب
 دیگری کت ز که زن باشد
 صاحب محنت است و رخ عذاب
 مشرقی خازن روز پیر آمد
 مایه عیش و کام و آرامش
 کاه تعبیه شان بر اذر خوان
 راز این علم بر بسو بکشاک
 کویکان جو بر اذر از در خون

39
33

بس کن از فال و زجر از تعبیر

في تناقض اللامتن

حلت روز و شب خورت زمین
 ای دو در عمر تو مدید و مزید
 دردوی دان مشتق و تمیز
 شع تناقض کنی سبر نشوی
 نادلت بند کس لاه بود
 چون شدی فارغ از کلاه و کمر
 سر کل را کلاه بناه بود
 ترک تر حیب رخسار تو فایست
 اندرین ره نهج روی مه ایست
 چون تو بود خاستی ز نفس عقل
 هر سری کز تو است هم دردم
 چون سلیمان کمال ره را دان
 تا نشد نقش صورتت جامی
 در طوبیت سر و کلاه بدان
 سر که آن بند کلاه بود
 ساکن در عشق شمع ره باشد
 و کله بایزد هم تا جان

چون کشتی نه انت ماندونه این
 میزد در عقل دان و در تو حید
 در یکی ای نیکت رستم و حید
 تا بنده می کلاه سر نشوی
 فخر تو سار و مه کلاه بود
 بر سوزان زمانه کشتی سد
 با چنین سر کله تپاه بود
 فنی تو یب محض تحقیق ایست
 نیت کرد و ز نیت کشتن نیت
 این جهالت بدان جهان شد نقل
 سر بزین جز حواغ و شمع و قلم
 همچو میسند جلال چه را دان
 نشود نقش سرت الهی
 و رنه داری جو شمع دل بر ناز
 هم جو میسوزن اسپر جاه بود
 همچو شمع آتش کله باشد
 همچو شمع از کله ز آتش دان

ای ز صورت جان کجا از جسم در از وحدت جان که مرد از اسم
 کوشش از بی کشش ز جان خیزد جستن از تو که این از خیزد
 تا ابد با قدم حدیث طفلیت و انک صانی نوزد این تفلست
 تا زین جای آدمی زایت خیمه روزگار برین جاییت
 این زین سپهان برای دان آدمی را جو صد خدای دان

الایات

صوح داری برای حق بگردان عجز کجا این ظریفتر ایشان
 جان و دل بندگی که از بر و زکل هم از جو دهاست جهد متک
 سید و سرفراز آل عبا یات تشریف سوره صدائی
 زان سه قرص جویش مقدار یات در پیش سید آن بازان
 زان که هر سر که دیدن باشد در طریقت بریدنی باشد
 بی سری پیش گردان از دست زان که پیش سر صده طلبت
 تو بزین سلاخ عشق داری لاجرم حسد بار نکداری
 آدمی را از جاهه هر جاهه گل فضولی شود جو این کلاه
 آن نکو تذکر اندرین معراج دست بر سر کسبی نه بینی تاج
 کوهی بی سنیت باید جابه پیش حق باشکونه بال جوبه
 خیزد بگردار عالم دون تا یابی خدای تا چون را
 درمی صدقه از کف درویش از هزار تنی انگر آمد پیش
 از تن و جان و عقل و دل بگرد در راه دردی بدست آور

40
 ۳۴

صورت و وصف و عین در مانند ان رحم این مشیمه آن فرزند
 صورت بوده صفات بود صفت سحر و عین ذات بود
 صبح از نفس علم معرفت دان که آن صفر عالم صفت
 آن جو مصباح روش اندر ذات و آن دی همچون زجاچه و شکاه
 تا نکستی درین سدر که تنک یار روح و لغتی یک رنگ
 تا بود نسل آدمی بر جای هست آراسته و راد برای
 این برای از برای برنج و بیان و آن برای از برای لغت و زبان
 تا درین خایکدان بنید رخ نرسد زان برای بر سر کنج
 آدمی چون نهاد سر در خواب خیمه او شود کسته طناب
 چون برابر نهاد خود نفس او تو او سر تو را عوض نه است

قصه قدسین عام

ان زمان که خدای نبرد رسول حکم من ذالذی نمود فرزول
 هر کسی قدر آن که دست رسید پیش مهر کشید و سر نکشید
 کوه و زرد ستور و بنده مال صوح در روح بود شان از حال
 قدس عام ضعیف حالی بود که نکردی طیب زد نیاسود
 رفت در خانه با عیال بگفت زانچ بستند صبح یک نهفت
 کین چیز آیت آمدت امرون خیز ما را در انظار مسوز
 انج در خانه حاصلت بیان تا کنم پیش سید کبر ایشان
 گفت زن چیز نیست در خانه تونه ای زین برای بیکانه

گفت اخرونجوی آن مقدار	هجر یابی سبک بنزد من آن
رفت خانه بخت بسیاری	تا برآید و را محسوس کاری
یافت در خانه طاعی از خرما	که خجسته خورد و را خرما
بش قیس آن دید ز در حال	گفت زین پیش نیست مار لاجال
قیس خرما با آستین در کرد	تا دمانه بر ز ستر آورد
چون درون رفت قیس در مسجد	نه ز سر هزل بل که از سر جد
گفت یاری منافق تک نیاں	تا جبه آورده ای سبک پیش آن
گوهوت این شاع پا درو سیم	بیش مهر همی کنی قلم
زان سخن کشت قیس خوار و خجل	بندشوش تا جبه آمدش حاصل
رفت و در گوشه بیگ بنشت	بر نهاده ز شوم دست بدشت
آمد از سیر راه جبریل این	گفت گای سید زمان و زمین
مرد مارا در انظار مردان	واج آورده است خوار مردان
مصطفی از حال کرد آگاه	یلمزدن المظوم عین ناگاه
مرد در انظار چون دارند	ملکوت آمد و بنظر آرد
زلزله او فاده در ملکوت	نیت جای قرار و جای سکوت
حق تعالی جسرت کوبید	دل او را بلطف می جوید
گای سرافراز وای کزیده رسول	این قدر زود کن ز قیس قبول
که بنزد من این شاع تلید	هست مقبول و نیت در خیل
من بدیدیم این در حال بیان	هست بهتر ز کوه در گران

41
30

از همه چیزها بگزیده	هست جهاد المقلد بسندیده
قیس را زان سبب برآمد کان	زان منافق بفعل و بد کردان
کشت رسوا منافق اندر حال	قیس را کار کشت زان کمال
تا بدانی که هر کس پیش آمد	هم برانسان یک بود پیش آمد
با خدایانکه او در دین باشد	از همه فعل خود خجل باشد
راستی بهتر از همه کاری	خوانده باشی تا این قدر باری

فصل الحاشیة فی الملوحة

در جهان بکن با وجود نیست	هیچ جبر این بد جو بود تو نیست
ظهور التورذ و المنس باشد	بطول الزور جاز و تن باشد
غیب خواهی خودی زره بردان	غیب را باسرای غیب چه گمان
تن ترا غیب سوی عالم غیب	نتوان رفت خاصه باشک و ریب
بر خیزد بدت بی خودیت	از رویای غما دیند خودیت
بود تو چون ترا حجاب آمد	عقل تو باقی در عتاب آمد
گفت بگدا برو نفس کن در رود	ورنه بر ساز ز زین چشم دورود
روز و شب در فراز عقل منال	پیش با عقل خود بدی مسکال
عقل را ازین عقیده باز رهان	بعد از آن کشت بر تو کان ایان
بینی آنکه که یابی از دل وقت	ملک را از در حجه ملکوت
خند کوی رسید سبجه بود	در ره دین سبیدی چه بود
بند بر خود غمی کزیده شوی	بای پس سوگمی رسیده شغای

تا که ندی بوی کز پیک نه ای تارنده بوی رسیده نه ای
 غافل سال و ماه و مغذوری داد و دیوه و زادنی دوری
 آدمی کی بود کز زنده جوتی دام و ددی کی بود درنده جوتی
 سال و مه کینه جوی بجی بلمک خلق عالم ز فعلت دل تنگ
 بر سر شاه راه هیچ کسی برسی در خود و در ونوسی
 ایچی کور کونی از صوفی عشق و رای قریشی و کوفی
 صوفی و عشق در حدیث هفتاد از سر این دلق هفت رنگ بر آن
 تا جو عیسی بر آب راه کنی جامه یکد زنگ در عیسی وان
 همی خود ز خویشتر کنی و آنکه آن دم حدیث آدم کن
 تا بود نفس ذره با تو نرسی هیچ کونه لجنی تن
 نفس را از هوا سازد هیچ چیز و بی نفس راه را بدیج
فصل زهد الدنيا

بود بی بصره در زاهد که بود از زبان جنوع عابد
 گفت هر با مداد بوخیم تا ازین نفس خویش بگرییم
 نفس کوید مرا که هازای بیو چه خوری با مداد کن تدبیر
 باز کو مسوا که تاجه خورم منش کویم که مسواک و در کوزم
 کوید انگاه نفس من با من که چه بو شم بگو منش که گفتن
 بعد از آن هر امر او را کند آرزوهای بی حال کند

42
 که چارفت خوی ای دل کوی منش کویم خوش تالی کون
 تا مگر بر خلاف نفس بشو بقو از زدن مرا آن دم پس
 بلخ نوح انما که نفس را دارد خوار و در پیش خویش نکند

زهد الزاهد

زاهدی از میاز قوم بناخت بر سر کوه رفت و صنوع ساخت
 روزی از اتفاق دانایی عالمی بر خورد تقا انلی
 بو گذشت و بدید زاهد را آن خان با رسی عابد را
 گفت و تحکیم برین باغی ساختنی مقامی و جای
 گفت زاهد با اهل دنیا پاک در طلب کردنش شد بدهلاک
 باز دنا فدا در برون در فکند همدیان او ان
 بزبانی فصیح می گوید در جهان صید خویش می جوید
 وای انکو ز من جز نکند در طلب کردن نظر نکند
 تا نکر د جهان در قسطا اندک مرغ و باز بد افراط

فی حیت الدنیا وصفه اهل الزمان

هست شمی بزرگ در حدوم باز بیا و انداز بد و بوم
 نام از شهر شهر قیاطت لختش تا بعد دیاطت
 و اندر مرغ خانگی نبرد زانکه باز از هوا می نبرد
 و اندرون شهر مرغ نکند زانکه دریا عشق بی بار
 بهی قسطا طشد زبانه کون علما بهی مرغ خوار و زبون

من نماز کشته ام برین بالا
 گفت دانا که با تو اینجا کیت
 کند زاهد که نفس من با من
 گفت دانا که بس نکردی هیچ
 گفت زاهد که نفس دوخته اند
 تو از روی جناب کشتن
 گفت بازاهدان سوره حکیم
 کند زاهد که من ساخته ام
 هست بیمار نفس و من چون طبیب
 بمداواة نفس مستغنی ام
 که در اقصا فصل فرمایم
 چون معتقد کند فریاد
 که و را مسهل بنویسم
 حب دنیا بغض و حقد حسد
 گاه نهمیش کنم من از شحوت
 از خودش خوی خویش باز کند
 قوتش از با قلی در دانه کنم
 ساعتی نفس جو شود در خواب
 پیش زانکه او خواب بر خیزد

تا شوم ایمن از بد دنیا
 بس سوکوه بایه حالت جیست
 هست روز و شب اندرین سخن
 بپهده راه زاهدی بسیج
 درو آزی بمن فروخته اند
 چون کنم چاره رها کشتن
 لغت افعال بد کند تعلیم
 زانکه من نفس را شاخه ام
 من کنم روز و شب و را ترتیب
 زانکه گوید می که معلوم
 لحد از دید کاشتن بکشام
 قصد نکسکنه اندرون آرد
 علیک از جسم او بیالایم
 غل و غشش بر روز شود جسد
 تا مگر با زماند از لذات
 در شحوت بخود فر از کند
 خانه بروی جو کور خانه کنم
 من کنم یک دور کعبی شتاب
 همچو میان درین او بیزد

43
37

بگرد و رکت بی او جو بجزارم
 مرد دانا جو این سخن بشنید
 گفت الله ذکر ای زاهد
 این سخن جز ترا مسلم نیت
 هرجت اسوزت ارایش
 زن کند مهر میمانی باک
 در بدین جا غریب نادانت
 فرد اینجا می کد جعبه
 پیش کعبه مگر که بوی الهی
 بخ حرس کنز چهار کانت
 در که شد محرم خزینة ران
 یک معلوم کن که در بخش
 پیش آید هراج بگریید
 هرج زینجا برده همان بند

فصل فی قلبه تعالی سخن قسینا

وقال النبی صلی الله علیه و آله
 الخلق و الخلق و الرزق و الاجل

هرج از کدخدای دکازان
 انکه باشند خانه در خوشش
 هرج زین جا بوی نکه دارند
 در قیامت همت پیش آرند

نیت لایا تغییر نند بیل
 چیزی لایا بکس نخواهد داد
 خیر و بد خوان اگر نمی دانی
 آن نچند ستنش ز تیز یله
 نیت بر حکم قاطعش تبدیل
 خیر و تو دامن ز خود کن دور
 ایش اندر غم و ز حیر زنی
 بونیکر دجهاش عشق روی
 نشود نیک بد هیچ بیل
 دادنی داد و از دست هر چه بدار
 شرح این از کلام ربانی
 آن نچند ملتش ز تخی یلا
 نیت برار جامش بخوبی
 ورنه نبوی در از چهار معذون
 کو کون نفس را بتیر زنی
 چه حدیث ایر حدیث نوی

في التصريح والمناجات

بنده تا از حدت برون آید
 چون کلید نماز باکی تست
 بای اگر بر نمی بام فلک
 تا ت جو خسر دین رای خواب
 کی ترا حق بلف بر کیرد
 لقمه و خورقه هر دو باید باک
 بر عونت سوی نماز سپای
 سوی خود هر کس نیت با رخسای
 سگ بدم جای خود بروید باز
 از بی جای خدمت یزدان
 برده عین نماز نکشاید
 قفلش از آن کعبه کشت
 باد کرد کشتی ز جام ملک
 شکم از نان برت و پشت از آب
 یا نمازت بطوع بپذیرد
 ورنه کردی میا خاک هلاک
 شوم دار و پسر تو ز خدای
 دهدش در نماز با رخسای
 تو نیروی بروی جای نماز
 دار با کیزه جای جامه و جان

هر چه جز حق سوز و غارت کن
 روی افان شرع کی بینی
 ورنه ابله این درون زمان
 تو لیم آمدی نماز کسوم
 هفتاد رکعت نماز از دل جان
 برین بد آنکس حساب از کیت
 حسد چشم ز بخار شوی آن
 هر کس او هفتاد رکعت بکند اراد
 تا حسد از دلش برون نهدی
 چون ببیند ز دین غیب تو
 کوجه پاکست شرح بابت تست
 خالق اول از غسل در کیرد
 تا ترا غل و غش درون باشد
 اصل و فرع نماز غسل و وضو
 سطر تا بخاروب کلا نرونی راه
 ندهد سهای حق نماز جوان
 جز ترا از دلش برانگیزد
 چون بکشتی تو نفس را در راه
 با نیاز امل تا بیاید با
 هیچ جز دین از ان طهارت کن
 کو در اب و در آسمان بینی
 کوش کیرد برونت آرد باز
 تو حدیث آمدی نماز قدیم
 ملک هزاره هزار عام دان
 ز آنکه هفتاد هزاره تن دیکت
 بخدای ار کس در ادت بنمان
 ملک هزاره هزاران دار
 از عملها زشت او نرومی
 بکندم نماز قیمت تو
 همه در جنب حق حسابت تست
 کو جنب حق نماز بپذیرد
 غلنا کرده تو چون شد
 صحت دعا و عت از دارق
 کی شهای در سالی الله
 جور طهارت نکرده بنمان
 بر نماز از نیاز بد خیزد
 روی بنمود زود فضل اله
 ورنه یابی سبک طلاق با

44
38

آن نمازی که در حضور بود از تشریح و آب زوی دور بود
لِقَلْبِ فِي الصَّلَاةِ وَقَصْدِهِ عَلَى رِضَى اللَّهِ عَزَّ وَجَلَّ

در آن خد میرسد کسرا	یافت زخمی قوی در آن بیکان
ماند بیکان تپیر در بایش	افتضا کردن زمان رایش
که بپوش آید از قدم بیکان	که همان بود مسرور در زمان
زود مسرد جبرائیل جو بدید	بسته زخم را باخت کلید
تا که بیکان مسرود بدید	قتل آن زخم را کلید آید
هم طاق تداست بادم گاز	گفت بگرد از تابوت نمان
چون شد اندر نماز حجامش	ببرید آن لطیف اندامش
تنغ بیکان از و نبودن آورد	داو شده بی خبر ز ناله و درد
چون بر وزن آمد از نماز علی	انکار او را خدای خواند و کی
گفت کمتر شد آن الم جو نت	وز جه جای نماز بر خونت
گفت با او حال عصر حسین	آن بر او اولاد منقطع شده بین
گفت چون در نماز رفتی تو	برای در فرار رفتی تو
کسود بیکان بیرون ز تو حجام	باز نماند از نماز سلام
گفت خدای تو الا کبر	که نمازین سبب نبود خیر
ای شده در نماز بر مسرف	بعبادت بر کسان موصوف
چون تو با صدق در نماز ای	با همه کام خویش باز ای
و ز تو با صدق صد سلام دمی	نیت خجسته کام خام نمی

45
 ۳۹

یک سلامی دو صد سلام ارزد	سجده شکر صد قیام ارزد
ان نمازی که عادتش باشد	خاک باشد که باد بر باشد
تن گزارد نماز بار خدای	خشک خنجان بود همیشه کدای
گردد از روی جهل و نا اهلی	چون بچند طریق بن جملی
اندرین نماز رحمانی	از به آید که خشک خنجانی
گردد بید که مرد شی ای مرد	خشک بگرد که در یاد
گردد باید زخم در خوشاب	هم تو دانی که در بیانی زاب
چند در راه حق زن ای هر هنر	گردد نبود مسرود نبود نگر
مرد کز آب و خاک دارد عار	مهل بر نشیند آتش و ان
کله اسبان منه بر سر	تا بیانی ز جبریل انسر
ساج گردد تیرا کلاه فلک	باز کوه شود عیاله ملک
بار کی را بار آلت وزین	از بی بارگاه علیین
باد عا یارب آریات را	تا قبولت کد اجابت را
بی دعا و تضرع و زاری	یک دور کعبه بغضه بکزاری
ظن جهان ایدت که هست نمان	نخندای ار دهندت ایچ جوان
بار عزت شوی بن خدای	از تویی بشود خدای دعا
چون بود جمله بر سپرد	کز تو الود کیست بندیرد
نامه از روان درد رود	آن رسول از چهار مرد رود
چون ز نبرد نیاز باشد بیک	از تو یارب بود وزن بیک

مهم خوواجه در خراب شود بسر بند و غلام شود
 با دست همی نمی بودی که منم دوست تو اعز علی
 دوست دلمی نه بند سوخورد این بود رسم سرد بخورد
 این جنس طاعت ای سران که نیاری برش بسوخته
 بی هدی ای کم از در دست هر که او بی هدیت بپند
 تو بین طاعت تو ای نادان حق بیشتر از کس تو بند
 کو تو از زمانه بودی عون کم بودی بلفظ با شعور
 چون سربند کس عجز نداشت بره از روی کار خود
 گفت من سورت از خدا ایتم در جهان از بلند رایتم
 لیکن از بیم سر نیارد گفت دارد آن را ز فریشتن بخت
 همه را این غرور در حق هست لفظ فرعون بر حیلت هست

التَّمَنِّيَاتُ بِهَا تَقْصِيرُ الصَّلَاةِ
 از آن الله لا یضیع اجر من احسن عملا

بوشعبا لانی امای بود که در احد کسی می بستود
 تقایم اللیل و صایم الدهری یافته از زهد در زمان عمری
 برده از شهر صومعه بروی جسته پیروز ز رحمت و انور
 زنی از اتفاق رغبت کرد گفت شیخ ازت بود در خور
 که بنواهی ترا احلال شوم بقناعت ترا عیال شوم
 گفت بخ روایت پیسندم که بقناعت کنی تو خرسندم

46
 ع

بودش این زن عقیقه جو هو نام
 شهر بکد اش عنم صومعه شد
 بوری باره فکده بدید
 سرور ابو شعیب زاهد گفت
 از برای چه بر کسوفش فرست
 گفت نحو صلاح بر جیدم
 که بود همشیر هر طاعت
 چیه بنده از غیر تورات
 بود هر شب دو قرص رایت
 بدو قرص جوین که از طار
 بوشعیب از تقیام شب رنجی
 آن شب از ضعف روزه آن سرد
 زن یکی تو صیت شیخ نهاد
 شیخ گفت ای زن این وظیفه من
 گفت زیرا نماز قاعد را
 تو نماز از لیسته کوهستی
 بیش یک نیمه از وظیفه خواه
 که نماز نشسته را
 چون تو نمی عیاله بکزاری
 یا نه از جنس و زینت همسوه تمام
 قانع از حکم جوخ کرد اگر
 جو صولت بویا بکس بوجید
 کای شده میورا کرامی جف
 که بود خاک تیره موضع کفش
 که من این معنی از حق بشندم
 که یا شد حجاب هر بیاعت
 بوری بود در میانه حجاب
 بوطنینه که بتعایت او
 بود تلان همشه از دیر دلان
 کشت معذور و بودوی معذور
 فرض و سنت نماز قاعد کرد
 قطره سر که داد و پیش نداد
 پیش ازین اخت که چرا شد زن
 مزد یک نیمه است عابد را
 نیمه از وظیفه خوردستی
 از من ای شیخ و سردت آگاه
 مزد اشاده است بر منی
 جمله را مزد چشمه جرداری

جمله بگزار و زرد جمله لخواه ورنه از طاعتت عین کنایه
 ای تو در راه صدق که ز زنی باز برتر ز همی خویشی
 مبریز ازین نماز نه از سر دل نیست جان کنونی بگو حاصل
 طاعتی کان ز دل ندارد روح کس ندارد وجود آن بفتح
 زانکه در اصل خود نباید لغو بر سر کاه استخوان بی مغز
 هر نمازی که یا خلد باشد دانه در حشر با محال باشد
 از شعاع دست مغز نماز ورنه باشد شعاع نیت جوان
 سرد باید که در نماز آید خسته با درد و با نیاز آید
 و زنباشد شعاع و دم سازی دین بوسیلتش کند بازی
 لحن خوش و ابروی بکوه ای کوه را با نگر خوجه فرمایی
 لاجرم حرف را ز کوه بجان جز صدایم بر مت آید باز

فصل فی الحکمه و التثانی

در دهان صبر زبان که بویاشد از ثنایت جو مشک بویاشد
 دل و جان را بعد وقت نیت هست در امر و در مشیت تو
 هست در امر تو بکن نیکون نیت کس را که این چه یا این
 بنده را در ره معاش و معاد نیت کن ناصر از صلاح و نیکو
 روزی آخوز خلق سپه شوی لیک دوری هنوز و دیر شوی
 آنکه آه شوی ز نرخ نیان که نیانی براه راست جوان
 مرد ایما همیشه در عمارت زانکه ایما نماز بیمار است

تا اندازک سوسر اندازک تو بندایش که چیست جان بازی
 پیش شریعت ز شعر گفتن به نیت را هم جویت شکر به
 شرح از اشعار سخت بیکانت کر چه با او کنوزم از خانه است
 هوج ما را اباح و محظور است بر کسی کین و آن مرد و در
 فرق خط و اباحت او داند کما حق راحت جرات او داند
 خلق و خلقت بود نصیب خلق بجز از خلق تا بر خلق
 نیکوی با عدوت از خردت که ننگ نام تو ز نیک و بد است

فصل فی الاقیان و التحیر

مشع نیت نیاز دل مطلق بر طبع راز از دل
 چون در دل نیاز بکشاید آنچه خواهد به پیش باز آید
 یا ریش را ز شه ره اقبال کوزه لبتک دوست استقبال
 زانستی کان بودت لونا لون تکیه براب روی جویش نغز
 یازمی از تو زود و صد لبتیک یک سلام از تو هزار عکس
 سایه با نیت عقل بر دران خیل تا شپیت جان ز دستگرا
 عقل و جان ملک و بادشاهی او مدک او در خور الهی است
 از بد و نیک خلق بیوشته رحمت و نعمتش بنکشته
 از نیت تازگی ز دست و دست درد و عالم بدل کند او است
 از بی دین و ملک بروردن نکند هیچ سر بر سر دن
 نیک در مانده ام بدست نیان کارم ای صاحب از خلق نیان

متوجه بعزت جبروت	متفرد بنقطه ملکوت
عالم شوق نهایت نیست	آیت علم را بدایت نیست
از پلاعات ندانی بان	تو ندانی حال عالم وان
طنل راهی زره نه اکامی	لمحنت نه مرد این راهی
بهر کبر و نه نیازی کرد	کودکی بود بکرد بازی کرد
با خدای بسوجه کار ترا	بس بزرگ بود باز یار ترا
کرده عیبی ز نفس دنیارد	گیری حجت و نعیم ابد
چون تویی را بخود می خواند	او ز تو نخست تو همی داند
تو بد نیازی زینتش مغرور	می کند عرضه بر تو جور و قصور

التَّمِيلُ فِي صَبِيَانِ الْمَكْتَبِ
 حَفِيَّةُ النَّارِ الْعَبْدُ الصَّالِحُ الطَّالِحُ

نموان بود ای کم از یک و یک	از در راه حق کم از کودک
صوغ خواهد سبک زری بلدی	کرد در اموش کند تقصیر
خیره در اخطا بر مگذارش	بتلاطف بدار و بنوازش
تا شود راضی و مکنش جنا	در کنارش نه از زمان کاکا
کو شهایش بکیر و نیک مال	ور بخواند بخواه زود دوال
تا بود کی شمال تا کیدش	لمعلم نمای عهدیدش
میسر موشان کدش در کلوش	بند جیش کدخانه موش
بکتر از کودک نباید بود	در راه آخرت ز کهر شود

بد و رکعت نهمت را دریاب	خلد کاکاهت هان نشاب
در ره آن سرای دوزخ تو	ورنه شد موش خانه دوزخ تو
بر خود این جهل و این ستم ببند	رو بکتاب انبیا یک چند
چون ندانی برو بخوان و بدان	لوحی از شرع انبیا بر خوان
زیر جهالت مکررها کردی	تا بگری پیر انبیا کردی
از جهالت میدان تو صبح بهتر	در جبهان خراب بروز مشور

فِي الْإِبْسَاطِ وَالْتَضَعِ وَاللِّغَاءِ

ارز و بخش ارز و صدان	ای روز همه تنی صدان
مهربان توتوی زمین بر من	تن کنی فعل من بگو در من
بار خوار خودش قوی ده	انج بد می بندد دینی ده
تب باد خاک آتش کن	دل از یاد قدس دین خوش کن
وز من افتادنت و بخشیدن	از تو بخشیدیت و بخشیدن
بود بنو شیت کرده مغرورم	از تو دانم یقین کم مستورم
خوانده خاتم ندانم کیت	زانده سابق ندانم جیت
نکنم نیز لای به ام سو دیت	عاجزوم من ز خشم و خشنودیت
من ندانم می که راهش کوی	دل گمراه کشت انابت جوی
که نشر سد زنی نیازی تو	که باشد ز کار سازی تو
چه حد پیشت ای همه همه تو	این بر حمت شان این همه تو
کوک دیو بسف نکار نجات را	ای یکی خدمت شانت را

تو ندانم که دیگران رفتند	تو بدیم که دیگران گفتند
چکنم با جزا تو هم نفسی	مرد ایشان سوا تو یار بسی
چکنم نبت توی و ددی	چون یقین شد که من منم تو توئی
چاکم با تو رفت و در دهم	چون تو هستی مباد بود همه
من ندانم که از چه کس باشند	کز تو اورا خجسته بین باشند
کس بود زندگانی عنایت تو	یا تو از زیست بی رعایت تو
انکه با نیت سوزگی دارد	وانگیزی نیت روزگی دارد
انج گفتی مخور بخوردم من	وانج گفتی بکن نکردم من
با تو باشم درت یکدانهم	بی تو باشم ز آسیا با نکر
از بی مسوک در زحیم من	جان من باش تا نمیرم من
چه فرستی حدت و تیغ من	من کم از تو ای دروغ من
با قبول تو ای ز غلت باک	چه بود خوب زشت مشتکی خاک
خاک را خود محمل آن باشند	کز ثناء تو شتابان باشند
گر ندادی کلام دستوری	که بر دلنات از سر دوری
خلق را نصیب زهره ان بودی	که ترا بر مجاز بستودی
چه کتابی ز علق هستی ما	که نه او بود زمستی ما
پیش حکمت جواز خود باشم	من کم باشم که نیک و بد باشم
بد ما نیک شد که بد رفتی	بد شود نیک اگر نه بد رفتی
بد و نیک همه توئی یارب	وز تو خود بد نباید اینت عجب

49
۶۳

آن کسی بد کند که بد کارت	از تو نیکی همه سراوار است
نیک خواهی یلداگان یکسو	بندگان را خود از تو نیست خبوس
اندین برده هوا و هوس	جمله ما عذر خواه علم تو بس
کر کسی کرد روی در کار	تونه شیری گرفته بگذار
انج نبت نبت تو نیست	وانج از نعلیات تقصیرت

فصل نهم در فضله

از تو جیبریم ولی تو جیبریم	بترسیریم و از تو سیر نه ایم
سوی ما کججه هیچ کس نیست	گرم تو بسوی تو بس نیست
دین ما داده نیت ما ده	کر چه این هست پیش ازین ماده
کسی از بد هم نداند ب	انج دانی که از نیت از
ای سراد امل نگار از تو	وای امید امید واران تو
همه او میدانم سوخت تو	جان روزی همه ز نعت نیت
نیت برداشتی و بوفری	چون سوی تو توام و کیل دری
هرج بر من قضا تو نیت	همه نیک بود باشند زشت
هسته از هرج هست جمله کویر	ناگزیریم تو می سوا بندید
بلبل عشق را ز کلبن جت	در تنم تو ای ای همه نیت
ملکها را ند هر کسی تو راند	باز در ماند هر کس زین در ماند
که رساند سخن من جز تو	که رها ند سوا من جز تو
بخدی رنگ و بوی و دلمه تو	زین همه وارها نام ای همه تو

عجز و بجا رکی و ضعف خری
 ز رخ برد که تو آسا نیست
 نخری سستی و خسوی و تری
 بی زبانی همه زبان دانیت
 همه لکن بر از بندای همه
 بر قبول تو بر نه های همه

فصل فی الانابة و التوبة

در هفت فلک همه خامان
 بردت خوب زشت را بکنم
 همه را گاه و کار و بار از تو
 نه بلا تا منواتی بر شوم
 گر کنی زهر با روانم جف
 این از مکتوب کسی باشد
 آینه و مکر هر دو یکسان
 آسن از مکتوب شاید بود
 آینه اینکس بود کردی آگاه
 در هفت تو دوزخ آسمان
 چون هستی هفت را بکنم
 یار مارت و یار یار از تو
 نه بلا تقطع دلیر بشوم
 از شکر تلخ تر نیام کنت
 که فرو مایه خسی باشد
 عاقل از مکتوب هر اسانت
 طاعت و معصیت نوارا سود
 نبود از مکتوب بفعل آگاه

فصل فی الخالصه علی خطر عظیم

خون ز درگاه شت کوی مال
 همچو شمع آن گرانامد منی
 با تو با عقل و جاه و زر جگم
 تو مبادله و دلیری بین
 گوزنیر تو بر کنم تو کس
 خواب را زیر پای خیل خیال
 از تو خند جو کردش برف
 دیر و دنیا نوی دگر جلتم
 روبه خویش خوان و شری بین
 بگو و قاف بگرم و کس

50
 44

یار آتی کاخی خرد نبود
 هیچ خود بین خدای بر نبود
 گو تو سود شریعت و دینی
 ای خداوند و کد کار و غنمه
 بسته خویش کن بر خواهم
 دل از این و از آن چه باید جت
 عمر ضایع همی کنی در کار
 کرد بازار هرزه می سودی
 بل بود پیش تا نکودی کل
 انداز زرداد و دانتش نوش
 گر چه تو خیز و نو گوشت بود
 قصه کشتی میکن که بر خطرت
 تو جو بطاش و دنیا اب روان
 قدمی با که با قدم شعلات

فی قضایه و قدره و صنعها

داده از عقل تو تمنی را
 آنچه زاید ز عالم از امرت
 کند و نیز خوب زشت کینه تو
 هوج در زیر اسر جبارند
 اسودیز را و عقل و نبی را
 و آنچه گوید نبی هم از امرت
 برون لامر کلام زعی ان
 همه بروقت اسر و کاردند

همه مهور و قدرش قاهر
 همه موقوف قدرت و جلش
 تا جورا همیشه بکشایند
 اگر او را عدم بود فرمان
 کرده امر خدای در هر فن
 کودیک امر و جمله را دادار
 هرج استاد بر بنیست و براند
 عقل شد جامه نفس شد دفتر
 عشرا کف جز من مهران
 عقل دایم رعیت عشراست
 نفس را کف باد شای کفر
 از عنایطه ساز ارکان را
 تا جوز و نطق مایه سازد
 روح قدسی نفس باز شود
 بهنجاست تا رعایت جان
 انک مختار ز پر برده است
 همه از امر اوست زیر و زبر
 هرج بولست و هرج خواهد بود
فصل

صنع او بر ظاهرش ز ظاهر
 همه مجوس باقی علمش
 زانج کشند حاملان ز اینک
 کی وجود آرد اندرون عصیان
 قوتی را بفعلی آبتش
 همگان آمدند در بر کان
 طفل در مکتب از تو اند خواند
 مایه صورت بد بیرون جسم صور
 عقل را کف خویش بشناس
 جان باری حمت عشراست
 طبع را کف کس خدایی کن
 زنده کن سائر حیوان را
 در ره روح قدس در بازو
 نفس جمیع عقل پاک باز شود
 روش اوست تا بدایت جان
 وانکه مجبور شد کرده است
 غافل اندام ز خیر و شر
 آن توانند کرد کس فرمود
فصل

51 از بر این بران شوق بود
 همه را باز خود رساند خود
 همه هستند و از همه همه دون
 زوید و نیک قوت و جو لیت
 امر او را تغیری نبود
 بغض و حق از صفات او دور است
 اوست قادر بر هرج خواهد بود
فصل نفی الصفات المذمومة من الله تعالی
 در حق حق غضب روا نبود
 غضب و حق هر دو مجبورند
 غضب و حق و خشم و جلد
 همه رحمت بود ز حالت بیان
 می دهد بر تر از رحمت بند
 گویایی بخواند سوی خوش
 زانکه هستی بدین ساری درخ
 در توحید را تو می جو صدق
 که کنی خارج این در توحید
 و توانی در زانکه داری
 بسر و ایدر سی بر از این
 بدو جان و عقل و ذوق بود
 کایج حکم را از او بیاید بد
 در نبی خوانده نصیر الامور
 امر او مایه بدل القبولیت
 خلق او را خیری نبود
 غضب از او بود که مقدر است
 هرج خواهند کرد که حکم او است
 زانکه صاحب غضب خدا نبود
 و این صف هر دو از خدا دورند
 نیست اندر صفات فرد و احد
 هست بر سبب کاز خود نشان
 نحو ذلت می کشد بلطف و کند
 بلطف کشت آرد پیش
 تو که زنده ز جهل راه کسریغ
 آدم تازه راشدی تو خالف
 شدی از مفلسی ز مایه فرید
 سر ز هفت و چهار بکار می
 نرسد بر تر از خلق ز این

در زمانه تو سرفراز شوی در فضاء ازل جو باز شوی
دست شاهان ترا شود منزل هر دو پایت بر اید از همه کل
بی ریاضت نیافت کس مقصود تا بسوزی ترا چه بید و چه عود

سخن تو را هر که ببطع می نویسد

باز را جز زین شه صید کنند کز در هر دو باش قید کنند
هر دو چشمش یک فرود و زند صید کردن و را بیا موزند
اینگن طهره را شود راضی یاد نارد ز طعمه ماضی
باز دارش ز خود بیاید کند گوشه چشم او کنگاره کند
تا همه باز دار را بپسند خلق بر باز دار نگر بند
زوشانده طعام و شراب نشود یک زمانه او در خواب
دیگر از غافل اندیش دار و اندرین زبانت خامش دار
شرح آن کوه طعام و شراب از مشیت سندنه از اسباب
بعد از آن بر کشایدش یک چشم بر ضایع کرد در نه چشم
از سر رسم و عاده برخیزد باد که کس بطع نا میرد
بزم و دست ملوک و شاهید صید که را بد و بیا را بد
خوز ریاضت نیافت و چشم ماند هر که دیدش زیش خورشید بر آمد
ز دریاضت گش ارت باید باز ورنه راه حجیم را می ساز

التشکر اولک کال انعام بل هم اضل
گروه را که شد به ساله تمام ریاضت در کشد بر تخم لکام

باد بر قصد جا نشن با کرده اب غربت ز پان نشن با کرده 52
سپیل نامد نهال کن ترازن مرغ نامد تقص شع ترازن 26
همتش الرفیق اعلی جوی عزتتش لا یبقی بعدی کوی
شیخ را ساز نور دانه جوی خاک را آب روی دانه جوی
او پذیر بود بند از سر چه همه عالم زبای او مسجد

سخن فضیله علیه التلم

خلق او از نفیس تر بر کب عرض او از شریفتر منصب
از همه اینها جو بخش رب یک تنب و یکسب اینت عجب
علم او میران عالم داد شع او تحفه خدای ابد
آمد وی سوی زمین عرب چشمه رندگانی اندر لب
هم عن رب هم عجم سخن او لقمه خواهان رحمت از دران
در جهانی فکده آوازه با خود آورد سنتی تازه
گشته ادیان خلق زیرت ان نیت ادراک بود بصیرت او
رشدی قومی بر راه حق جواین اهدای قومی زخوی خوش گویان
تغ و قنار او را شده سخن نشود شع او خلق هرگز
قابلی هم جو عشقش اندر پسر قاتلی هم جو حیدرش بر در
او جو موسی علی و راهارون هر دو یک رنگ از درون و درون
فیض فضل خدای دایه او فزونی های کایه ان
هر که برادر آمده بدای نام زدنی نماید بر سدرای

خاتم شرح و خاتم در فم
 ازنی صورت دل و جان نش
 نفس بر جسم همچو سر کس شد
 جان او دیده از آسمان قدم
 بوده چون نفس صورت خویش

فبداية ذاته و كمال عقله

ادم از مادر عدم زاده
 غیب یزدان نگاه در دل او
 دیده او بگماه منزل خواب
 جان او بوده در طوفا حق
 رحمت اب و کل درین عالم
 قدر شهاب قدر در کل ان
 خلقه خلقها مخلقه موی
 عرض سخن حکم در اول ان
 بود اول خلقت و صوت
 راز حق برده محارم ان
 برده در عرض خطبه اش
 منتصب قدم بر سر آزاره
 صبح صادق چون دیده بر راه

اوجبرانی بدو فرستاده
 آب حیوان سرشته که کل ان
 تا سوی عرش بر کوه حجاب
 کوه حضرت حقیقت حق
 رحمتش نام کرده فضل قدم
 اول الفکر و خسر العهل ان
 ششم شریکها بسخه روی
 روزها قیامت از دل او
 آمده احد ازنی دعوت
 نفس کل صوت مکارم ان
 ما درش لهر و دایه روح القدس
 ششم عقدا آدمی زاده
 آفانی سزیر کند ماه

53
 27

جان جوان خواند لثمه جرب کند
 لفظ او از حروف در ایات
 بوست هر چند خوب و لغز بود
 حکمت از جثت تو سرود آمد
 تا درین عالمی که بو صید است
 بصیرت بین بدل طونی
 بکن از بھر حرمت قرآن
 عقل نبود دلیل اسرارش
 تو کنون با حفظ و نمازی
 تو نکشتی بستر او واقف
 با هو خواه او هو اداری
 چون جهان هو خرد بگرفت
 دیو بگرفت هم بدوزخ آرد
 شد هزمت ز ستر او شیطان
 باش که آنکه که صبح دین بدید
 جز به بید براتمانی عیب
 مژگرد در سهای غیب آرند
 ستر قرآن ترا جوی بنمایند
 خاکی اجنوا خاک را ببیند

هنرک بشود حرقته ضرب کند
 جو سه جو بکاز کاسها نبات
 بوست هم بوده دار مغز بود
 بنی از جهل تو بدود آمد
 تا درین هر گزی که بر کید است
 بزبان حرف خوان بدک معنی
 عقل را پیش نطق او قربان
 عقل عاجز شدت در کارش
 نه سزاوار بوده رازی
 نویدی هنوز در موقف
 کودکی کن نه مرد این کاری
 یکی نفس جا بد بگرفت
 یافت انگشتری سپاهان باز
 چه عجب که زبان شد از قرآن
 شب و هم خیال رحمت بر بند
 روی تو شد کسان عالم غیب
 برو از پیش روی بردارند
 بردها حروف بگمایند
 باک باید که چاک را ببیند

در دماغ که کسور پس دهند
بسوی سر نبی یازد کوشش
فهم قرآن ازان دماغ رسد
وز نبی سوز سوز نازدهوش

سنة العجاز القرآن

ای ز دریا بکن کف آورده	وز ملک صورت صف آورده
مغذ در زان بدت ناوردی	که بگرد صف همی کردی
زین صدف با تیره دست بدار	در صفاتی زعفر خور بر آن
کهن صدف در روز دولت	صفی کنی کهن بر روز دولت
صفت لطف و عزت شان	هفت بحر محیط عالم جان
تغرا و بوز در روز کهن	ساختن بسوز عود بر بنو عینبر
زوست از کفر بطین و ظاهرو	منشعب علم اول و آخر
باک شت تا معانی مکتون	آید از پنج حرف و حرف برون
تا برون ناپید از حدت انسان	کی بیرون آید از حرف قرآن
تا تو نباشی ز نفس خود محجوب	با تو عقل توجه زشت وجه خوب
نشود بدل ز حرف قرآن به	نشود بنو بیج بلجی فرجه
نکند خیره زودی و دیری	آب در خواب تشنه را سیری
تر که در اندک لکان نقاسی	همه را از نقاب نشناسی
بنود خاصه در جهان سخن	رنک روی سخن جنان سخن
کو همی کنج دلالت باید جان	اننی زین جان و دل بر خوان
تا در و جوهر بین با نبی	تا در و کیمیا و دین با نبی

54
۶۸

تا بیای بی تو دلج در یتیم	تا بدانی تو زرتاب از سیم
در میان جیت بر زبانی	در میان جیت سحر و جانی
تا نماید بشی جوهر و جوماه	روی خوب خود از نقاب سیاه
خون عروسی که از نقاب تنک	بد را آید لطیف روح و تنک

سنة هدیة القرآن

رهبت او و عاشقان راهی	رسنت او و غافلان جاهی
درین جا جایت او کلفت	نور قرآن بسوی آن رسنت
ورنه گشتی بقتل جاه هلاک	آب و باران دهد با شش و خاک
خیر و خود را در سن چنگ آورد	تا بیای بی نجات خویش محسور
تو جو یوسف نجی همی از شیطان	خودت بشری در سن قرآن
گر همی بویعت با بد و جاه	خاک در روی زرت بر آبی از جاه
زاد مردان رسن بدان دارند	تا بدان اب جان بدست آرند
تو رسن را بدان همی نازی	تا کنی هکوز میان رسن بازی
کس نداند و معنی از قرآن	با چیس دیده در هیزار قرآن

سنة التخیفی بالقرآن

ظن یکمیت بود که از سوساس	تا بش اعشار کرده و احماس
کرده منسوخ حکم هر نا سخ	نشده در علوم آن را سخ
مثلاً به ترا شده حکم	کرده بر عکس معول حکم
تو را کرده نور تو توان راه	وز نبی عامه صورت آن راه

که سرودش کنی و کما مثل که سازی ازین پلاچ جلد
 که زنی در هشتی ادبی که شارش کنی پس العجیبی
 که کنی بوقیان خود تاویل که کنی حکم این بران تخویل
 که زبانیانش سر برنی خیال که درونش کنی روزن خیال
 که برای خودش کنی تفسیر که بدلم خودش کنی تقدیر
 زین هوس شوم شروع و دینت یا خورد یا اجل قوتینت یاد
 باخبر خوی و فضل و قهر هکت شوم بادت که نیست خوردنکت

ذکر حجه القرآن

باش تا روز عرص بریزان کله ارجان تو کد قرآن
 که بسی تلذذ بدعی ما پس ندانست قدر معنی ما
 نجرا از کف و کوی و دمنه نیت کوشی نصیب از رمه
 نیری پیدان خاص استیاجف روی ما از نقاب ما نشاحف
 بر سر کوی ما بفرشت و نکو سکل آمد کسی نیاید زو
 عقل و جاز را بقول منفسرد سوی رای و هوا خوشیم برد
 که پیغ هوا الخست مرا که بردام نفس بست مرا
 که بخواندی مرا بر راه مجاز خیره بکشا که خندان او از
 که بسعای شراب راندن ما که بر راه سرود خواند مرا
 که شکستی جو خوب باشکده سروروی حروفم از شکده
 که جو قوال کرده از لغه متفق حروفم از زخمه

55
 جلوه کردی برای اعجازی که خسوفی و که با وازی
 ۹۹

ذکر حلاوة القرآن

کی جش طعم ولذت قرآن چون زبان بردی و بردی جان
 از درین منظر جان ای بتماشا باغ قرآن ای
 تلجان تو جمله بهاید اینج بود اینج هست اینج اید
 ترو خشک جهان درون درون اینج موجود شد بکن فیکون
 خلقای که کت او محکم همه سرد ترا ازین معلوم
 بشنوا ندم تر اصفاات خدای گشته پیشت بعدت قصه سبای
 بستمع حور کند سماع کلام کپردش نطق موی بر اندام
 و سن از درد ساز و درد از راه یوسف خویش را بسو آراز راه
 تا الف را درون رای آرد با و تا را بسو بر بای ارد
 تا فرو شد بجای خلق حسود یوسف خویش را هژده بد
 انکر در کوی عیش و حدت و هندک پیش ازین قننی نیارد رنگ
 بوته شقی امتحانش کد بس از این محو زر کانش کد
 پس در باره بوته سازد تا در و غل و غش بنگد از
 برن چون نمش کد نرو ساید بس بدو تابع او یا را اید
 هم ملک را که عدل او دین باشد افسر و تابع او چنین باشد
 مخنی که تو کشت آوره کچه میکنی هست بیوره
 با داکر چه خوشتر اید در دل کس بر حدت بگردد نباید خوش

فرد کشف القرآن

<p>مَرَجِب رَا بَسْرِي دَانَش مَقْرِي زَاهِدَا زِي يَك دَانَك قَوْلَا بَارِي شَنِ مِم از بَارِي مَرْد قَارِي مَعْن رَحْم شَنُود طَبْع تَوَاكُل رَا ز بَوْن بَا شَد بَا خِيَال لَطِيف كَوِيد رَان هَرَج اَرَا ز نَقْش وَاوَا زَهَات هَرَج مَحْسَبَتِي اَكْر دَر بَانَك دَلَا ز مَعْن طَلَب ز هَرَف مَجُوكَا تَوِ غَذَا دَان دَرِيْن سَلِي مَجَار مَجْلِس رُوح جَان لِي كُو شِيْت كُو رَه عَشْرِ دِيد نِي بَا شَد طَبْع رَا از عِنَا مَكُودَان شَاد وَا ن هَمِي دِيُو نَفْس دَر تُوَامَد تُو دَرِيْن بَادِيَه بُرَا ز بِيَدَا رَاه دِيْن صِفَت وَا عِبَارَت نَسْت آن صِفَات از كَلَام حَقُّود مَرِش نَا كِه بَا شَدَاي مَسْلِمَانَان</p>	<p>بِس مَهْجُور كَسْر دَقْر اَنْش مِم جُو قَمْرِي دُو مَغْزَه دَار دَبَانَك كِه حَجَابَت صَعْت قَارِي لَا حِرْم زَا شِيَا ت كِم عَنُود عَشْر رَا مَطْرُوب از دَرُون بَا شَد شَكْن وَا بِيَج وَا وَقْف دَر اَوَان خَانَه شَان از بَرُون دَوَا زَه بِلَبِي بِنْدَه نِيَسْتِي بَدُود اَنْك كِه نِيَا بِي ز نَقْش عَنَبَر تُوِي حِشْم رَا بَانَك وَا كُوش زَا اَوَان اِنْدَر اَنْ جَانِمَاع خَامُو مَتِيَس لَذَاتِي كَان شَكْنِي بَا شَد كِه عِنَا جُز عِنَا نِيَا رَد يَاد تَا ز تُو عَقَل وَا هُوش تُوْن مَرَمَل عَمْر رَا عَمْر خَوَانَدَه شَرِش بَا ر نَحْو وَا تَصْرِيف وَا اسْتِعَارَت نِيَسْت فَهْم قُرْآن جُو دَر مَشُورِيَسْت كِه شُو دَسُوِي آسْمَان قُرْآن</p>
--	---

مغز

56

كِرچه ماندت نزد ما نامش نیست مانده شروع و احکامش

فرد کراستماع القرآن

<p>دَر طَرَفِي كِه شَرَط جَان سَبْرِيَسْت مَرْد دَانَا جَان سَمَاع كَد جَان از رَحْم طَخُو پِيَش بَر كِرِيَد بَا مَرِيد جَوَان سِرُود شِيَش شِيَش اِنْدَر تَقْيِيْر جِيَسْت خَرِي آب رُوغْن جُو دَر مِم اَسِيْرَا تَف جُو رُوغْن ز بِيَش بَر كِرِيَد آه رَعْنَاي طَبِيْعَت نَسْت آيَنَه رُوغْن شَب رَاه شَبَا</p>	<p>نَعْرَه بِيَهْدَه خَرِي تُوِيَسْت حَرْف وَا ظَرْف نَش هَمِه وَا دَاع كَد كَار هَا جَمَلَكِي ز سِر كِرِيَد بِهَجَان دَان كِه مَرُود عَا شَرُودَق جَك جَك اِنْدَر جِرَاع جِيَسْت تُوِي نُور دَر رُضْف رُوغْن اُوِيْرَا تَم بِيَكَا نَه بَا نَك دَر كِرِيَد رَاه بِيَنَاي شَرِيْعَت نَسْت بُرَدَه آيَنَه اَسْت آه شَبَا</p>
---	---

فرد کرا دم علیه السلام و وجوده

<p>بِذَرَت آدم اِنْدَر دِيْن عَالَم تَن كِه تَن شَد ز رَنَك اَدَم شَد هَر كِرَا اَنْ دَمَت اَدَم اَنْش هَمِه خَوَاهِي كِه بَا شِي اُو رَا بَا شِي بَر بَرِيْدَه ز دَام نَا سُوِي دِيْدَه خَط هَا وَا خَطَه مَلَكُوت اِنَك دَر بِنْد اِيْن جِهَان اَوْتَحَف</p>	<p>هَسْت از اَدَم كِه زَادَه مَر تَم جَان كِه جَان شَد ز شَك اَدَم شَد هَمْد كِرَا نِيَسْت نَفْس عَالَم اَوْت بِرَا وَا سُوِي خُوِش هَمِه مِيَا شِي دَر بَرِيْدَه ز دَار لَاهُوِي هَمِيُو عِيَسِي بَدِيْدَه لَاهُوْت سُود كِرَا دَر ز لَشَكْرَتَن شَكْرَتَحَف</p>
--	---

این جماعت مایه غم و رنج	خوانده عاقل را برای سنج
و هرت باد که صورت و جان	این جهان عتلا و از جهان برسان
خاک آنکس که عقل رهبران است	هر دو عالم بطوع جاگوان است
همچو نقش ز یاد سوی بسج	بسوی خود یکی و آن یکی هیچ
خوشتر را یکی بخوان در ده	کان یکی ای که هیچ زان یکی به
تو یکی ای و لیک هم ز اعدا	نام داری و بر حق نقش زیاد
هر دو در آمد و حال را حاله	سرد شد کف و کوی دلا له
کچه دلا له بسنی کار است	گاه خلوت ترا گران بار است

تذکره الانبیا

انبیاء را تاز دین بودند	خلق را راه راست بنمودند
چو غروب فنا فرو رفتند	باز خود کامکا ز بر آشفند
بردها بست ظلمت از شب شرک	بوسها داد کفر بر لب شرک
این جلیبا چو شاخ کل در دست	و از جو نیلوفر آفتاب برست
این صنم کرده سار و مه معبود	و از جلا مانده از همه مفضود
این شمرده ز جهلک برهان	بدی از دیو نیکی از بزدان
این جو باد ز مغز عقل زدای	و از جو نیکار سر عمامه زبای
این و تن را خدای خود خوانده	و از شمن واردین سوا نشانده
این یکی سحر و آن دگر تجسیم	این یکی در امید و آن در بیم
همه ناخوب سیرتاز بودند	همه اعمی بصیرتاز بودند

57
51

علم قانع شده بر زمین دین	خاص مشغول در نشین دین
دین چون روی خود گمان کرده	هر یکی دین بدعیان کرده
بدعت و شرک ضرب بر آورده	زندقه جمله سو بر آورده
آن تبلیغ هرزه در بند	و از تخمیل بجهده خرسند
کوش سرشان هوشنوده زبوی	فدایان شان هدی نوره زبوی
شده نزدیک عام دانستند	سنه و عنبت و فضول بند
بخاص در بند شھوت و لذات	عام در بند هرزه و طامات
مندرس گشته علم پر خدای	هکماز و از خای و هرزه درای
عز خود جسته آدر گمانه علم	عقل پوشیده در سیانه علم
راستیها از بیم بند و طلسم	روی پوشیده جو الف در بسیم
خاصکان جو نمانه باز شدند	عامه هم با سر مجاز شدند
آب یکی رفته بر ره موی	و آن دگر مقتدای او عسی
دین زردستی اشکاره شده	برده رحم باوه باوه شده
ملک توران و مملکت ایران	شده از جور یکدیگر و پرانی
حبشه تا خسته سوی شرب	نیل آبره ز مرغ هیربند
علمی بر باع و دیو و ستور	صد هزار از ره وجه و همه کور
پروچ و راست غول و پیش خنک	راهبر گشته کور و همه لنگ
خسته جمل راز بر خوانی	کز دم حقیق سرور رانی
بر ضلالت جهان و بنو پیرنگ	بر خردمند راه دین شده تیک

بانکه بود اشته سحرگاهان
 چون تو چید گفته شد طونی
 خاصه لغت رسول باز بسین
 آن زینبها میران هین و کزین

الباب الثاني في تعریف محمد علیه السلام

خیر الکلام بعد کلام الملک العلام فضلہ محمد علیہ السلام
 چون خندید بر سهر جلی
 آن سهرش که بارگاه ازل
 اندر آمد بارگاه خدای
 پیش وی سجده کرده عالم دون
 دید جان پاک آدم از او
 جان عاقل جهان بان بیند
 اینبار تختک بر در او
 تا شب نیت صبح هستی ز یاد
 همه شاگرد او مدرس شان
 دل کنجهم را با سانی
 کوشکش در ولایت تقدیر
 آسان درش از روضه انس
 او بری بود و عدل کرد از او
 آفتاب سعادت ازلی
 آفتابش که احمد سر تک
 دامن حاجی کسای در بای
 زندگش جی مسجد النور
 معنی بگر لفظ محکم از او
 ز انش بر جان خویش بگزیند
 هوج شان نور بود بر سر او
 آفتاب جنو ندارد یاد
 همه مزدور او مهندس شان
 میرانی بود جی حیوانی
 سخن او بام خانه ادریس
 بوده بستان روح روح القدس
 او دلی بود و اینپایش او

58
 55

کرده با شاه بیروط و سی
 عالم جود و انظام بدن
 قدمش را ازل پدید آورده
 هست کرده ز نور و لطف کلش
 آدم و آنک شمت جان داشت
 چلوه زده بود نشان قدوسی
 عرض نفس کل تمام بان
 ندیش تا ابد یا سوره
 شرق و غرب از دل و درون دلش
 بای دامنش بر سر میان داشت

فردی معراج

بر خاذه ز خرابغ قدم
 در جهان پیش همیش بدو جوی
 بار کیش سری اید معراج
 گفته سبحان الله الذی اسرى
 شیده از صخره تا سری زرف
 گفته هم شند و آمده بان
 قامت عرش با همه شرفش
 بزخاذه خدای در معراج
 شده اندر زیر بنظر و نظر
 زاده از پیکر کور علم و بدم
 عرض عالم آدم از اول
 ازنی او زمانه پیوند
 خلق او مایه روح حیوان را
 بای بر فرق عالم و آدم
 ستر با زاغ و با طغی بشتن
 نرد بانش سری ازل منجراج
 شده ز الخا از مسجد اقصی
 قاری قوسین با لطف کرده بگف
 هم دراز شب بجا یکاه نمان
 ذرفیش ذروه شرفش
 بر سر تاجش از لعل ک تاج
 خاک آدم ز آفتابش زر
 آدم از احمد احمد از آدم
 عرض آدم احمد کل
 بر او خدا اید اسوسند
 خلق او دایه نفس انسان

در او بوده جا روح القدس	بای او سجده جای روح القدس
رنک رخساره زحل کامش	نقش پیشانی تو کامش
شرف اهل خورشید ترا کشت	لوح محفوظ ملک ادراکش
بوده در مکتب حکیم و علیم	لوح محفوظ بر کسناد معیم
جسم و جان گزیده در خزانه راز	پیش عیون پرورش نمان
نعت از روی و الضحی آمد	صفت زلف ماقلی آمد
بوده مقصود افرویش اوی	انبیاء را با ساز سنش اوی
یا فته مهر بای خواجه دین	زینت شیر جیح و کاوزین
بیش اسلام در بدایت خویش	دیو کشت بوده در واپس خویش
کرده در کوی عاشقی سو یاد	جان و دل را مهر اینه ز یاد
دولتش چون کد داشت علیا را	راه بر بود مسر نخیر را
اینه غافل از جان در دوی	دهر نادیده آن جنان حری
و در حلیمه نظام یافته اوی	در ما لکن نظام یافته اوی
ورنه نگد اشتبش جستن دین	برده اینه بسوح امین
کشته عمی و راعد و در راه	وز بسز کیش ناسته آگاه
قلدم دین نشد جز زو بند	دولتی جز بد و لک احمد
چون بدین جایکه سفر کرده	خاک لبخای یا خود آورده
خورده باب باک بنشسته	ز آبگردش جو اسمان بنشسته
خاک او بوده ابر تجریدش	سفر در مقام تو خیدش

59

منور و ایام شهر بفر هنجاد	تو سخی از سنش یا هنجاد
کره را بر لکام رام کنند	نام او آب خوش لکام کند
بار کبر ملوک را شایده	بزر و زبورش یا رایده
چون تدبیر آن باضه را در خور	باشد آن کره از خوی کمر
بابت پار آسیا باشد	دایم از بار در غنا باشد
گاه بار جهود و که تن سیا	می کشد در غنا و نهج و بلا
آدمی نیز کشت باضت نیست	بیش دانا و را افاضت نیست
علف دوزخست و تر ساست	با حجو در حجم یکمانت
سر دراهست جاع خور و هر اس	خوانده در محکمت و قود الناس
نفس فرمان بدیو فرمان ده	عقل توان شانس ایمان ده
خرد و جان و صورت مطلق	همه از امر دانا و امر از حق
همه را عکس اناب شان	آن ذکر عکس آب بر دین ان
جان نروید ز بیم مهوری	خاک در گاه جز بدستوری
آن اویند در مکان و زمان	از کن امر تا در محه جان
گفته از مهر خدایت در گاه	امر با عقلها اطیعوا الله
نفس بیدار تا بگو بیدار	همه جنبند اند جویند
سوی از کفر و دین و زشت	که زدین نقش بند از خرب
گر چه بی اوت قصد و بیرونه	کار دین شایسته و بی اونه
کار در خود نه سرری کار است	دین حق را همیشه با زاریست

دین حق تاج و انیسو مرد است
 دین نیکه دار تا بملک رسی
 راه دین رو که راه دین جو روی
 ای خوشا راه دین و ابر خدای
 همه از کار کرد الله است
 در ره جبر و اختیار خدای

فصل فی کلام الله تعالی

مختر را ز بر لطافت و ظراف
 صفتش در حدوث کی بگنجد
 و هم حیران ز شکل صورتهاش
 مغز و فغز منت حرف و صوت
 زو کوفته میم قوت و قوت
 سیر او هر محل مشکها
 دل مجروح را شنا قرآن
 عقل کل را فکند در شدت
 عقل و نفس ازها دان عاجز

فصل فی جلال القرآن

هم جلالت با حجاب جلال
 هم دلالت در نقاب دلال
 سخن اوست واضح و واضح
 حجت اوست لایح و لایق

60
54

در جان را حروف آن در جنت
 روضه انس عارفانست او
 از درون شمع شمع اسلام
 عاقلان را احلاوتی از جان
 بر زبان ظن و حرف و دوتی
 دید روح و حرف قرآن را
 نعمت آن سیرده چشم زکوش
 نهر با حیران ز پیش جمال
 پوره و پوره دار را از شاه
 داند اندکس که وی بصر دارد
 نشد از دو رطابم از رقی
 نقش و نحو و قرات و تلبیس
 تره نور از کفایت شب درون
 نور قرآن نقاب او دیدی
 پیش نا اهل جهره نگا دست
 تا روایت بد و یا سودی
 دل مجروح را شنا ز ویت
 تن چشده طعم نقاش از زیت
 چرخ بید مکر که صورت لغز

جوخ جان را هدایتش بوجت
 جنبه الاعلی روانست او
 وز بروز خازن عقیدت عام
 غافلان را تلاوتی بزبان
 غافل از معنیش که از حق چه
 چشم چشم این و جسم جسم از
 نعمت این بخورده روح زهوش
 بسته از مشک بردها جلال
 بود دل همج سان آگاه
 پوره از شاه کی خبر داره
 عرق اوست و باز کیش جان
 از بنی هست تا سر برون
 بوت اول چشیده از کون
 این نقاب رقیب ندیدی
 نقش او پیش او بی اتکات
 سر تراوی خویش بنوعی
 جان مجروح را داد و از ویت
 جان شاد سدا طعم ز ویت
 مغز داند که جیت اندر مغز

صورت سورتش می خوانی
 که ز همان سبای عدن میدان
 حرف را از آن نقاب خود گرفت
 که ز نامحرمی تو در برده ات
 تو همان دیدی ز صوت آن
 که هر صوت ز صوت سلطان
 صورت از عین روح بی خبرست
 تن در داز که روح خود در گوت
 چه شماری حرف از قرآن
 چه حدیث حدیث کنی بان
 که بینند همچو سیداران
 ذات او خفنگاز و طراران

ذکر ستر قرآن

بهری باشد ز محران نهفت
 ستر قرآن زبان نداند کند
 ستر قرآن قرآن نکوداند
 رویشی زانکه خود می داند
 کس بنشاخت جز پدید جان
 حرف بیای از قرآن خوان
 ستر قرآن پاک بر دل پاک
 درد گوید بصورت انده ناک
 عقل کی شرح و ببط آورداند
 ذوق او ستر ستر نکوداند
 کچه نقش سخن هم از سختت
 بوی یوسف در دل می هفت
 بود در مصر مانده یوسف خوب
 بوی بگاز رسید ز ی یعقوب
 حرف قرآن معنی قرآن
 هم جانت که لباس تو جان
 حرف را بر زبان توان راندن
 جان قرآن جان توان خواندن
 صدف آمد حرف قرآن در
 نشود مایل صدف دل خسرو
 از لادن کن سماع موسی و او
 تو درون سرجو پیر می سقار

61
 00

شرع و دین چار طبع و شش سویان
 عقل و جان کو هر دو کیسویان
 انداز کیسوی سیاه و سبید
 دوخته عقل کیسها و امید
 هفتاد نامری چشمه باغ
 و از دیگر سیاه چشمه باغ
 لوز او ماه را چو گل کردی
 بوی او مشک را چو گل کردی
 کرده همراه با از انبش
 کشته هم راز با ابداد بش
 دید از چشم دل تو لحظه
 از در پنجه از ل سبای ابد
 کرده از بزم مکتب فردی
 سورت صوت جو انوری
 رفته از اقلد اش تا عیتوت
 زشت و نیک و لاجوی مسبوت
 پادشاه بر جهان آدم او
 با و ساسوی ملک اعظم او
 ملک زن را خرابی از کینش
 مدک جانور اعمات از دینش
 جنوع و لعش ز کهر عزت
 کوشا کرده هم چو کوش صدف
 دین را باده روز بدرون چنین
 صوت سورت معوذتین

ذکر کرامتیه علیه التلم

کر ملک دین شد که آدم
 دیو در عهد او ملک شد هم
 از بی زرقه دادن لب او
 و از بی زادگان مرکب او
 عقل کل بوده دست بتانش
 نفس کل کاهو لره جنبانش
 نور بیند در کوی نیک
 جزان دل نجسته جو نیک
 هیچ تا پیل نجشندی و چشم
 لا در ابروی او ندیده چشم
 جو سوا این سبای را عرض او
 لیک عرض نهشت را عرض او

گداشتهاد گشته بر موش	خدا در پی زه کرده در کوش
خاک با شان ملک شکار از وی	نیم کاران تمام کار از وی
لب و دندان او مرغ و عطا	بوده دندان کلید بقا
خلق را اوره صواب دهد	سایه را پایه آفتاب دهد
جسری از کرامتش در راه	بر ملک جمله گشته شاهنشاه
شرفش مهر قار و قلی را	در تفصیح کرده خبری را
طیب ذکوش غذا روح ملک	طول عموش مدار دور ملک
قد را با هم آسمان بوی	خلق او روح جبریل امین
لحنته و کهنه زمین نزدیک	زند و زنده جهان بلند
بذر ملک بخش عالم او	بسر نیک نخت آدم او
ادم از وی بسر بذر گشته	وز جناب و را بسر گشته
چشم روشن شده از و آدم	جان او از جنین بسر ختم
متشرف و مخطه ملکوت	متوجه بعزت جبروت
جان او بر پرده زایه زکد	دوست را دیده از درجه دل

فَاتْبَاعِيهِ عَلَيْهِ السَّلَام

خرد و جان او هر دو ساری	واسطه در میان خلق خدای
حرف کاغذ می سیاه کند	کی دل تیره را جو ماه کند
آن شان کو میان ماه زدی	کی دم از خانه سیاه زدی
ضرب کردی میان ماه تمام	کی شبی بار کسیر خام

62
57

ان بنانی که کرد مه بد و نیم	کی کشیدی ز خانه حلقه نیم
اندک حرف را دلش بدظنون	کی شدی در زمانه بسته حرف
انک شب را بیدموی کنند	کی سخن را سیاه روی کند
کی توان دید نو چار بینی	از در تبه مشک عیبی
املا اندر جهان جان هر کس	جان جانها محمد آمد بس
آدمی زند انداز جانش	اینها گشته اند مهانش
او هم است از جلال با ما یار	هم جو جان از تن یکی ز شمار
چمن و تاخت ز آسمان قدم	فلک المستقیم زیر قدم
آتش کسری از نقش بکسرخ	جان خود زیر پای ای بس رخ
پیش نوری که شاخ بار آورد	بار زرد داشت جان نثار آورد
خدمتش را ز بارگاه بلند	خواجه سدره شد جلا جند
کوچه موسی مسوی نیل شدی	نیل جبریل شدی
اندر آمد بخوش دلی عاظم	نسبت علم غیب در خاطر
مصلحت را ز هر عالم داد	هجو کی شش شد ز با نثر داد
جوخ تا شد جدا ز کوه راوی	هست از آن گاه باز کوه جوی
آسمان از جمال او ز زمین	خاک بیزی شد دست کوه چین
نطق او هجو در عقول نهاد	روح بر دیده قبول نهاد
یک سخن زوی و عالمی معنی	یک نظر زوی و یک جهان فتیله
نام او هم نکست با تقدیر	کام او هم رهت با تقدیر

وصفا و روح در زبان دارد
شروع شد از هدایتش کبری
خلق او آمد از نگو عهدی
یافته دین خرد و تعظیم
چون درآمد صدف کشتا ازل
دین بدو یافت ریت و رونق
ره دراز را ز احمد مختار
تا بنکشاد لعل او کار را
نوگشتن جوی آب ترکشتی
چون ز جمال رخ نغان کردی
چون شدی بیک از اهل مجاز
چون اشغال خلق در ماندی
کای بلال ایب دولت زین کن
که شدم سیر ز آدم و عالم
آدم خویش را برده راز
گاه گفتی جهان مراست تبع
یک شکم نان جو خوردی بهر
کردنی کرم و در روی تو چشک
پهرش ادیس را بداده بودی

پاد او آب در دهان دارد
قدری شد بسی او جبری
روح عیسی و قالب مهدی
خلق او را خدای خواند و عظیم
بگو شد دهان علم و عمل
زانکه از و یافت خلق راه خلق
انکه دین را بود شد دین دار
سمع کاشع دان شد جان را
زهد در کار نوحه کرکشتی
خانه پر خود جوی بوش از کردی
بماشا شدی بیاع نماز
بار خنا بلا را خواندی
خاک بر فرق آن کن و این کن
هین سیاه اسپد مهره بدم
بواه ادم جیب اشک ساز
گاه گفتی اجوع و که اشع
تزدی خسو برای دین شمس
تر پیش توت عرب را مشک
لطفتن ایلین را نکره ملید

سایه بروردگان برده غیب
رقه ذر بر عطا بلخ بود
ذوق شورش ز نیک و بد گناه
هم خلق و فاد بسط و فوج

ف شرح صدره علیه السلام

سینه او کشاده روح نخت
در برداشت در زمان از وی
نهد آن تا کند درین بنیاد
از بر جبر پل کشت درت
دل او بوده از جنابت پاک
رقم اوست قسمت جان را
انبیا کوجه محترم بودند
پیش بودند نزی دوش پیش
کوجه پیش اند پیش ازین عیست
وایطه کیت پیش برده سراسر
کو شریف اندو کو وضع همه

ف سینه علیه السلام

نور کز خلت او موثر شد
پیش از مقدای رحمانی

بهر شکاه رشک و شبهت پیب
تا بگردن اقیاب فرود
چشم جسن ز روح روح آگاه
شرح این نعمت الم شرح

هوج خرباک دید باک پشت
درز مکشاد بحجاز از وی
چون ز فو بند از و رفو کرید
آن حرافت با مر ایزدخت
چون ز اشکال هند تخمه خاک
تخمه خاک امر یزدان را
هر یکی صفرا از رقم بودند
پیش بودند نهور افز و پیش
پیشی صفرو پیشی رقم است
جز از و در میان خلق و خدای
کرم از بود شتیع همه

چشمه آفتاب کوثر شد
عقل با حفظ شد دستان

63
57

از عقبتله برست عقل از وی	قدم صدق یافت نقل از وی
عقل دانند که گوشت باید بود	هر مصطلح که مصطفی فرمود
زانکه زویافت عقل روزی	عقل در پیش حکم اوست همی
زیگی عقل در بدایت است	عقل و منکبت هدایت اوست
عقل کل و ابامیرا للهی	من نکردم ز بیم کس راهی
پیش او خیر را کما و اناب	عقل داد و داد در محراب
تو بیاد آئی او بدیده بود	پیش او عقل قد حمید بود
که پایمان روی نخوت به عقل	نقل جان ساز صوح زوشد نقل
عقل در راه خویش حیرت است	و نهی تو راه ایمانست
زندگانی دهست و زندان کن	عقل را در مراتب درویش
لیک با دین برابری نکند	عقل خود کار سرری نکند
عشر ایمان حشیدن باشد	عقل فرمان کشیدن باشد
این بران از برین نامیزد	آن دو بیرون عقل جان خرید
رای تو باز دیو نفسا نیست	شرع او روی عقل رو چایست
رای را پیش شرع او کردن	جز سران پیش چشم زخم بزن
رای در کرد هم او فرمود	هر کجا شرع اوی خویش نمود
هم جو پیش سلام حق و سراس	عنت با شرع کار رای و قیاس
ف قوله وما ارسلناك الا رحمة للعالمین	
رحمة العالمین طیب تو بس	چون تنی بیاری از هوا و هوس

خرد مصطفاش دایه بود	سر ان حال مایه بود
خرد او به از خیال شما	ادب او به از خصال شما
ادب او رهاندت ز کشت	سخن او تو را برد بهت
خونی زود جوهری کردی	نی او کسیر تا سری کردی
کسنداری سو معا بنفش	جان قداک تو در متابعتش
اوز بان تو بر حق پایه مگری	او دلیل تن بر تو راه مجوی
زان همیشه تو را بر درتست	هم حس و خیال ره برتست
جوش یا میرنه ای زانت باش	مرد مت نه مرد نمت باش
نمود بایت ارچه بر بدوی	سوی حق نثار کاب مصطفوی
باوی انکشت در فکر نزی	تا قدم بر سر فلک نرنی
اسم نقل است و اناب دست	شرع می ساتی شراب و بیت
واج او کسود کرده حق دان	هر چه او گفت امر مطلق دان
لفظ او جنوم دان تو جو فرقان	قولا و حتمه دان تو جهر قران
همچو تیمار دار حشر ان نیست	دلبود در را که بر و نیست
مهر باز تو زنت بر تو بسی	از کرم نزهوا و نزهوسی
هست او باک و باک را جوید	سوی جان بلیدگی بوید
کوره ها ندرت از ان سو رخ	باک شو باک و رستی از دوزخ
دوزخ او را ز حشر او لیر	بازان کس حرام دارد خور
از حرام و سفاح دست بردار	کز تو خواهی که کردی او را یار

از خدای جهان باهل نفس	گفت بوی مونا نما بس
که شد ادراکش از بلندی نور	از زجاجی و ز جلیدی ^{دو}
ای شورمانده زار و درخجل	در حیم تن و جمنه دل
که غضبت که فرو برد بحیم	که دهد شوق شرب حیم
که گشت شیر کین و خول بیان	که زند ما رحد و کردم از
که شراب غضب شود با تیر	که کشد غل و غش تو را بسجیه
از برون من نت یافت تار	وز درون عقل و جانیت با فریاد
مصطفی بر کتافه بد زخ	ردا او تختس در دوزخ
تا ره اند ترا ز دوزخ زت	بس بر اند تن البصن نهشت
کز ترا دیده هست و بینای	چون ز دوزخ سبک برون نای
سنت است از دانش هر چیز	در ردای محمدی آویز
کاسانت احمد مرسال	اولش اخضر اخرش اول
امانتش جو قطره باران	کا و اول اخرش بود جویان
دایه جان بخردی خوانش	دفتر از ایندی دانش
چون نیم سر دفرش اینش	من غلام غلام در بانش
با حسابم خوش ارذلکم او نت	من غلام سقر چون مالکم او نت
تا مرادانش است و این دارم	دامش را ز دست نکدارم
بنی او کیوم و سری کردم	بر سر عشق آن سری کردم
تا خشرای دل از ثنا گفتم	هم گفتم چون مصطفی گفتم

نام او پردی از جهان شد پیش	خوردندان کتان خود اید پیش
خاک او باش و بادشاهی کن	آن او باش و هرج خواهی کن
هر که جز خاک نیست بر دران	کو فرشتت خاک بر سران
زین درار عقل هیچ بگریزد	هم چو بردهش فلک بر او یزد
عقل کل با بقا ش چیز نشد	تا نشد جا کرش عزیز نشد
عقل چون بر مصطفی نام	نفس کی کشد زبان در کام
عقل و جان را بدولت احمد	او بقا ساخته از بقاء ابد
چو هوش جز ز کاز و کن یکس	در کمرگاه آسان زد دست
ز آسان سرجه با فر از نشد	تا ز پیش ز سر د باز نشد
که در آمد بخیز محمد حور	از جهان هنی بعالم بود
کیت جزوی بگو شمع و نل	بر سو جزایر و بر سوبل
گفته در کوشن جان شجرت	کای شهنشه سراز کلیم بود
ببخ نوبت ز داند بر عرش	ساختند از جهان جان فرشت

فردوس شاه علی السلام

ایمان از آسمان پیاده شدند	ازین سازه بسوای سازه شدند
ازین خجالت آدم از دل جان	بر درت رینا ظلمت انوران
نوح در حصن عصمت جسته	نوح در حاجی بیان بسته
یاج بر سر نهاده میکایل	غاشیه بر کشف دوان جزیر
موسی سخته بر آذر تن	ارنی کوی بود بر در تن

باشنا، تو عقد بسته نهم	در غناب خانه عیسی مسویم
بر سقره زعرش برده نور	بر دهان مانده نای خولجه صور
منظر مانده بر ساروقین	باطن روح قدر و روح امین
شده از رویه رخت ذالنون	املاز بطن حوت و خر بردن
صلح و لوط هردو منظرند	حال زیبان یوش و خضرند
هت داود قاری خوانت	جمه اصحاب کفیه مهانت
هت لقمان بد رکعت برای	جو یلیان ترا وکیل برای
بسر آرزوست فرشت فکن	بسر زیمت مفرعه ذن
ایستاده ملک بمین و بسیار	باطن هتا، نور هت و تار
چشم روشن بروی نشت اسحاق	جمه اعلی شوره افان
شده یعقوب ستمند ضریو	از قدم تو تین برون بصیر
یوسف اندر ره تو استاده	این یامین بد در فرستاده
انطرا تو کرده پر شعیب	رقه اندر درون برده عیب
جر خهارا لب زمین دادند	احتران نورهاء دین دادند
از زمان آمد نذکر ثبات	جمعه و همدو عید و قدر و برات
از مکان آمدند قدها خم	مکه و یثرب و حری و حرم
منظر مانده در ساری تزار	طبق اسمان ز دست تار
نقل ارواح کشته نقل از تو	خفته از سقره عقل از تو
صورت دین مردینا دین	هویران سر کوف هوش یقین

نفس کل آب وانده در حوت	عقل کل خاک کشته در کویت
فلک آورده همسهمانی	بره و کا و را بقدرانی
آمده دست آسمان در کار	گشته انجم کسل ز کهر تار
رحمة عرش زیر پای تو در	ز آسما غاطس طبق کوه در
زحل و مشتری سه ام مریخ	کرده خاک در ترا تا زنج
شمن باز صوره را مش افزایان	در رکعت را بد بیت آرایان
تیسر بار یک ظم تیز اندیش	با قمر بردت شده دروش
هفت سیاره و دروازه بروج	شده نام تباخر پیه و درج
تبه برضوت آفتاب زده	راه را جبریل آب زده
تا زند خنده ز آسمان یقین	صبح ایام بسوی مشرق دین
کی توان زد ز روی نرحمت قائم	این چنین نوبتی بزیر کلیم
چه کنی با نقاب عالم حسن	نور خسارتی نقاب تو بس
ای پاقت کفست و کردن	کردن از اغلام خود کردن
کافری کشته از قدم تو دین	کفر بکسو فروشد بزمین
دین کفر از تو موسی و قارون	دین برون کفر درنده بدرون
معدن دجان همه کد مویت	سکن بر دل همی کلد رویت
از تو ولعظ نشت کوش بشو	چه عجب ز انکشت کوش بشو
خانه بیخ در که جان داد	ازین چنین نوبت میمان دارد
ز امر تو شفق جگر را سیر	مگر و اختصر و هوا و ابیر

داع بران اشهب و آدم	برنه ای شاه عالم و آدم
از سر و این سر از برای تو است	ادم و اشهب از برای تو است
از لکم در یکم ولی دین چند	اقلن المشركين کبر بر بند
بیخ کفر از همه جهان بر کن	کردن بشت کردنان بسکن
مخری چون شری زبون عدو	تبع والعلم کن بخون عدو
انظر اتق و هر چند که	از تو ایزدگی بسند کنند
میرا پیش کن بفتح الباب	خبط دینت بر کشای نقاب
آهائیکن و بغلان خدل	در پیا بان نرون خیرام از بل
جوخ دوز از شان تا اول لاف	کوه سب از خدنک فاف شکاف
کعبه بت خانه کشت باکش کن	شکر بر شد هلا هلاکش کن
تا هدر بر عز بن کف تو ای	بر علی را تو این عمل فرمای
مشرک انرا همه هلاک کند	کعبه از بت بجمله باک کند
بلجان در دو گوش و سر از حور	بمجمار کن از زبان سرور
سره جملن و بدید جان	از تو چو کفتی از ره فرمان
جان و فرمان روز هر دو نم	زانکه در خدمت دم آدم
همت جمله را بتر داد	هر عروسی که مار کز زاد
چانش رخ نعمت سعادت روح	یاقت زان بس هزار گونه توج
صدق کفنی والله انت	هر کس گفتن ثارا احنت
خرد جان صورت و مایه	ز و کز فتنه ثوت و میرایه

فمنقبتہ علیہ السلام

سایه تخت و پایه تختش	بود تا بام آسمان رختش
کرد از صورت طلب مشغول	صورتی را که بود اصل فضول
هم معالی و هم معانی داشت	سنت از عقل آن جهان داشت
با بشارت رسالت او را بود	در جلیت جلالت او را بود
در کرامت امام بود امام	در رسالت تمام بود تمام
عرض حکمت قدم او بود	دنیا آورده در قدم او بود
بدر عقل و مایه جانش	کشته دزاد اندران کانش
کوه شب فرزندین او بود	مایه سایه ز بین او بود
برده دار برای برده راز	از درون دقتش نداشته باز
نور هم خواست مصطفی زادم	بس جو آمد ز شاه راه عدم
مدرج عشق در او کیس داشت	منبع صدق در او این داشت
سایه از آفتاب با بر جای	عقل کلز و سقوه حکم و رای
بسته چشم کساره ابر و بول	پیش آن کوز اصل بدخوبول
عش در ظرف حرف کی بکنند	شرع را دست عقل کی بنجد
از تن عقل بر نیارد کرد	انکشب را بسید دانند کرد
بر قبا بقا طراوت ساز	جیب جز شرع را نمخانه راز
زلفش اجزاده شائق بود	رخ او میزان صادق بود
خلق و خلقش وجود ادم بود	رخ و زلفش صلاح عالم بود

غرض او بود کردش عاف لم
یاقت تشریف بجد ملکوت
ز ان دل زنده و زبان فصیح
جمله یار از او زدانش و علم
میرشد طبع سوی عقل از می
نقش نامش بگناه دانش و رای
جان عاقل جهان با دیده
خلق بند خدای کاروان
هرگز آدم نبود با جانش
طبیعتی از او نموتند
هرگز از هر ملک و ملک نجس
از همه خلق وز همه اغیار
ازنی شرع در جهان خدای
هم تا نک از که از احمق
ان کسوا از غدا اولی است
اخترش قهرمان راه ملک
دست کرد جهان بر آورد
ملک و دین را معین و ناصران
منبع ربع درد و باز داشت

خوانده او و طفیل او آدم
نیز تشریف پذیرت وقت و قوت
دل با دانش جن و ثلث مسیح
کیبها دخته زکمت و حلم
داعی عقل سوی رشد از غی
از در غیب در رب نقل گای
زانش بوجان خویش بگزیده
قبلشان او و قبله برادران
عقل از جسم سینه بر خوانش
یا لکنی از او شمشیر
نقش بند هوای بود جوهر
چشم بردوخته جو باز شکار
جان خاموش او جان حقایق
هم دهنده بکه بواجب حق
از غدا زمانه مبعوث
عصمتش با بیان شاه فلک
هوج جز حق همه بدر کرد
نقش اشراق را عناصران
منبع صدق درد و ابرو داشت

در ره مصلحت محسوم او است
هرگز بگرفت بای اهل بطور
چون سوی راه بی خودی بود
نزد از خواجه جهان نهند
تو جان او که شیر در پیشه
بجد ان اسما جان ملک

در طریق خدای معظمان است
هرگز از دل نیاید اندر سد
نقش خرد زاب روی خود شوید
بشد و دید و باز گشت و بگفت
و از جان او که در دل اندیشه
شرفش با بیان نام فلک

فِرْسَالِيَّةٌ عَلَيْهِ السَّلَامُ

از خدای امک بر جانت
بی خودی تحف و بی کلامی تاج
سیرت و خلق او مستحق علم
شده جریل در موافقتش
از کریمان بحث سر بر سر
کرده پیشش تشار در محشر
ز طش کرده پیش پای نشاء
مشری جانش را سیره عطا
داده مرغش از برای خطه
شمس پیشش کشیده هر جمال
زهو بروی نشانده از نی نور
برده پیش عطارد از معلوم

برسات بشهر و برانت
لسکوشن و عب و بر کیش حاج
خرد و جان او مستحق علم
بدری صورت از منراقبتش
دامن شرع بر ز کوه کرد
هشت جمال عرش و هفت اختر
همت و ذهن و حفظ و فکر و قار
صدق و عدل و صلاح و دین و وفا
مجد و اقلام و زور و غم و ظفر
رفعت و نعمت و کما و جلال
زینت و خلق و مهر و ذوق و سرور
و طنت و حکم و نظم و رای و محم

68
72

دلا بروی قنار جسم قند	سرعت و نشی و لطف و زینت و فر
آمد با هزار عجز و مسردان	بوست با سوی کوز و فساد
در جهان خدای در دیده	ماه نو بین بروی او دیده
لا جسم در جهان کن شکستش	شده نصیب از جمال او شکستش
بر گرفته بفضلش یاران	کله از تارک و فاداران
هم را در طرب طلب کرده	بمراعات شان ادب کرده
بود یاران او زور و حبش	با صیبت بلال عیبتش خوش
بود اصحاب صفه یارانش	هم جو ابری که عفو یارانش
راع انداز ما همه شده اوی	اره کشته با همه شده اوی
داز گمانی که پیش خوان بودند	سز دل دیدگان جان بودند
مغز را صدق داد و در اعدا	دید را شرم داد و جان را بزل
دل رحمتش ز راه تلف و تنف	خلق خلقتش ز نهر عز و شرف
یک را بد نکرد هرگز خود	هیچ بد را از وی نیامده بد
جان فدا کرده نهر یزدان را	اهد قوت بکنه نادان را
نفس شرک دوستان بر بست	نقص حاج دشمنان شکست
طاق در هر سینه ماهی او	طوق داران بادشاهی او
طوق دارانش از ولی و نبی	منتهی بحدوده الو نشی
جمله یارانش جان فدا کرده	لفظ او روز و شب غدا کرده
جاه او هم رکاب علیین	دین او هم عنان نور الدین

کرده بروی گشتگان نیاز	در دروازه قامت باز
از درون برون بلطف و بیان	بسته بر دیوار درجه جان
بود در بندگی مخاطب و رای	سرو از لاجی بیار خدای
چشم دین روش از بفاش بود	نور خورشید از انقایش بود
بدل خون ز نهر سرو و نقیب	دین روان کرد در یکاد و بدین
کرده از هر طفلان فرمان	دایه طبع راسیه بستان
از خود سوی جان زبیر کرد عمر	مرکز را دوست روی کرده جو عمر
چون درخت چهار لطف و قدم	آتش و تاز کبیر هر دو هم
شعب بود از همای فرخنده	از درون سرو از برون خنده

فی حسن خلقه علیه السلام

غذایان باغ از خوش روی	در تنم تبارک الله کوی
بر زمان حرم جوشان کرده	بر ز میز نان جو بند کار خوره
ناز جو خوره هم جو مختصران	بس کیشده ز جلم بار کران
صد هزار راه از و شده اهی	نه الف بود در میان و نه هی
جز از و کس ندیده از بشری	در طلب کاه چند و کاه کوی
چسبیل آمد ز سدره برش	بود سو کند صعب حق سوش
خلق او ز پیر این سرا براه	ز حنم خوره ز حنم کوره
سالمها ز جو جوی ندی	نا کو ارنده سرور جانش همی
گلشکود داشت با خود از دل خود	زان نشد هیچ نا کو ارنده

ناله از قناری

خود کسی را که از زبان دارد	تا گواردگی زبان دارد
بوده بخری همیشه محرابش	آتش عشق لم یزل این
اندراغ کرانه دریا بار	صدهزاران لهنک مردم خوان
چندم از حضرت سجود زدی	اتش اندر همه وجود زدی
خود جهان جملگی طینلش بود	انروجن کمترین خلیش بود
ماه راهش خسوف بندید	شمس شرعش کسوف بندید
برتر از ذریش و عرش قدش بود	نمّه عرش ز ییو صدرش بود
در راه مصطفی نزلش نیست	برتر از قد او بلندی نیست
تا ابد خود نور در محرابش	بای بسته بهمانه در عهدش
گر کشاید جنبه افلاک	شرع او از ان نباید باک
اسب کردون مانند از ناورد	مغزش شرع او نگیرد کرد
طوطی جانفش من قفص شکست	دفت و بر فرق جبر پادشاه
ز انکه در پیش داشت راه هفت	زان می الترفیق اعلی گفت
بود مشتاق حضرت خلوت	سیر بود از سرای بر آفت
از بی خود نزد برای سجود	صدر او آب نخل برده ز جود
حکما و همجو حکمت روان	عمروان همجو دولت جوان
همتش بر صلاح محل شار	خلق او پیش بخش نوح کوار
زان درختی که بار خلیل است	شاخ تنزیه و سیه تاو پلت
شیخ را باز سوز داده جویاب	خاک را آب روی داده جویاب

دین او در جهان رفیع شده	از بی امتان شفیع شده
تا بیفتد ز پایلان تشویر	هر جی خواهند بود کوید کبیر
لخت او چون چهار تیر و خزان	خردش چون شکوفه بیرون خوان
موعدهش بر دعاء مظلومان	موردش بر قضا معصومان
ز و فلک دار سجده من من	ز و کشت و کلیسا امین
از همه بند بود از سر جسد	عالم از بای او همه مسجد
بوده با کینه با طرز ظاهر	خاک عالم درانده ظاهر
اول روز دین شهنشه او	آخر روز دهر دل خوه او
شرعش اندر بصیرت احسان	برترست از قیاس و استخوان
ملتش درد اصفیاز گلش	معنیش نور انبیاز دلش

فَضِيلَتُهُ عَلَي سَائِرِ الْعَالَمِيْنَ

شب معراج چون حضرت عرف	با هزاران جلال و عزت عرف
چون بر فوف رسید روح امین	چت نرتت ز مصطفی و کلین
چهره از مقام معلوش	بازگشت و بهماند محوش
گفت شاهات خود بخود بخوام	که مرا پیش ازین نماند مقام
چهره این سخن روایت کرد	با ملائکه همی حکایت کرد
گفت بن عجز باز گشتم من	تا نکرد نیاز گشتم من
چون ز عالم برون نهاد قدم	حدثان را نماند و مانند قدم
تا سرف بود در حدت مارا	مسککش بود در جنبش عیش مارا

سایلا بود من در امسول	هدر همراه جامه و محمول
اوز من جاهل منی بر سید	من می شرح دادم آنچه بدید
چون قدم بر نهاد بر کوهین	مرد مرا کشت دوخته عینین
کنم از زین رسم سوال کند	هسج گوید سوزا زوال کند
حداثر را جوابم آسان بود	لیکن جان از قدم هر آسان بود
ای خبیر بودم از حدیث قدم	کشت مارا ضعیف بترو قدم
بیش از آنر نماید تاب جواب	کشت از آن جا کار در زان
اوبروت و بدیدش آنچه بدید	گفت با حق سخن جواب شنید
من ز نادیده و ندانسته	باز ماندم شدم زبان بسته
بیش از آن سرسرا می آید	حداثر از زبان قال نماید
زین سبب قاصر ادم زان راه	که بودم ز حال کار آگاه
سر را تا خلق راه بود	چون کشته ز خلق راه بود
زان مقامی که من بدانم بس	نرسد هیچ صدمه خطیر کس
چون که رفتش سراز آمد	بسوی حضرتش نیاز آمد
جان دین بر بر بدن می ماند	معنی شرح وقت و اسمی ماند
هر کجا او شراب دین بالود	بسوی فغانه فحش بود
جان او بادش بعلیتش	تن او با تنش رفتن و امین
روز و شب بار و ماه در همه کان	شانی اثین از همانی الغان
بود خود بار رسول پیش از یک	صدق صدیق را سلام علیک

در کتب احب ابی بکر رضی الله عنه

قد اقام دین خلفاء الراشدين و وزراء المرصين و الامم
 المتدين امير المؤمنين الصدوق الطوسي الشيخ الاكبر الوزير الاور
 الفخيم القمي العتيق الازهري الصالح الفارسي من الشاهدين
 و الاسرار المنقول لرسول الله اربعين الف دينار و حبيب حبيب الملك
 الذي انزل الله في شأنه و الذي جاء بالصدق و صدق به اولئك المنقولين
 وقال النبي صلى الله عليه و سلم هذان سيدا كهول اهل الجنة من الاولين
 و الاخرين الا النبي و المرسلين ما على اهلها و قال انت عشترون
 انان صبي عتمة و قيل الخيد عن قول النبي صلى الله عليه و سلم
 انت عشترون من الان لم عتقا قال الله عن شاهدة الكونين
 لا تشهد مع غير الله و قال انما لو وزن ايمان ابابكر مع ايمان
 اهل الارض لوزح و قال لو كنت متخذاً من امتي خليلاً لا اتخذ
 ابابكر و قال النبي صلى الله عليه و سلم انما مدنيه الصدوق و ابوبكر باهما
 چون گنج آفتاب را در غروب
 آفتاب کسوم جو در در بست
 خواجه با خلاص و بالخلاص
 از زبان صاکن و زجان صدوق
 در سرای سرور من نفس و بار
 بود از باشه طریقت سای

که ماه خلایق اخراج
 تمز با بان کمر در بست
 جانش از اد کسود مجلس خاص
 چون بی صادق و کعبه عشترون
 شانی اثین از همانی الغان
 پیش جان رسول ما انسانی

همه او کشته نهر دیدارش	همه ی خویش کرده در کارش
هم ره هم مزاج و هم در دین	بود بازار عشق بروردش
بودت لشکر بمحو سارتنس	حرف بگداشته جودل بخشش
بود ساحر شام کس کاه	صدوق ازنی سلامت راه
قدم صدق را بقصد صدق	بود بر شه راه امانت و حدق
در قدم ر کبار مصطفوی	برفشاند بهش عقل نوی
هم بدیدند هم رسانند	از بقوت بجای دانند
وقت خلوت و پیر سغابیر	در مشورت وزیر سغابیر
زانکه بد مزاج از طرب فضول	ایش با وی کوفته روح رسول
زانکه بود از لخت آگه دین	جان فدا کرده بود در ره دین
بردش تا فرود برقی شرع	کرده بود انظار خسر و شرع
صدق او در وجه بکشاده	سوی دل مصطفا، ازاد
هم درها بسته جز دران	سوی میدان سر بیا میران
هیچ ایمان بدیر جز جانش	ز انج امانت ندیده بیندانش
حلقه در گوش گوش او بود	پیش دین رنده هوش او بود
کس نبودی زبان دین را گوش	کرد لش را وفاندادی هوش
کرده او را ز غول رانی دوز	حد صدقش بگوش مرد دستور
عابد علم و حایل قران	قابل صدق و قابل ایمان
خوان دین را لخت مهان	در ددل را بسینه در طمانان

72
 شرح راهنت عضو در خور داشت
 ۲۶ **شرح تخصیص این بگو علی کافه الناس**

آدم و جمله انبیا بر خط	دل احمد ز کون بود نقط
همه بر خط جمال نمودند	انبیا خط دایره بودند
اول الخلق و آخر البعث این	انج کف احدان رسول گزین
خط دوم حلل بود بعد نقط	زانکه اول نقط بد و بشر خط
نه ز خط بد عین در خط بود	جان من بگو خلق او خط بود
هیچ جمعیتی نبود او را	هادی راه ره نمود او را
جمله کشند زان خلل آگاه	گرچه اصحاب کسب ازنی راه
کشت معلوم شمر که هست شوس	زوق و تلبیس و مکر و قیاسوس
کی خدای همه جهان باشد	انکه از کربه زمان باشد
بود جمعیتی جو جمع شدند	یا سه یا پنج یا نه هفت بدند
تا از ان یک قدم در اید بود	بعد از ان کس متابعت نبود
از هدایت بیافان سعی	گاه بو بگو خود بند جمعی
در شب داج راه راست بدید	لفظ سید جو در زمان شید
کشت از اضام و از دشمن بیزار	یکی لفظ دی بداد اقرار
بی زبان سرور را بر آمد سرد	مجموع در میان دایره بود
جان من بگو در میان خط	انبیا بر خط و رسول نقط
از شایخی لجان او بر مان	صد هزاران تو حرم و رضوان

جوشم بر کوش او نهایی دین	جز زدی کوس شرح روح این
از دهان دل نموده جوشسته	بفدا کرد جان شایسته
جست بی راهن مسلمانان	قد او در رضا یزدانی
که اولو الفضل خوانند و فضلش	بود خندان کرامت و فضلش
تاجه دل داشت یارب آن دان	جز عطیت نبوه حاصلان
زده در پیش حکم خانه فروش	حکم من ذالذی شنیده بکوش
داده روی جل هزار دینارش	در یکی دفعه گاه ایثارش
کوده نهر خود اختیار کلیم	داده آسباب و ملک هلاک سلیم
در تماشا روضه رضوان	از درجه مشکل ایمان
درد او سریم دل و حکمش	صدق و زبیر نقش و زینش
از بی درد آن حلقه دین	گشته بشمشه بوش روح امین
از الف با و تا عقل فضول	تخته شسته ز عمر شرح رسول
همه خویش در رهش در باخ	جز کمال و جمال او شناخت
بیر شیرش نگرده بود هنوز	دایه دین لا يجوز و يجوز
جان او با صفاتش دل بازی	که همی کرد نهر دمسازی
مصطفی هرج خواست او آن بود	صدق او نیز بان ایمان بود
جان او بیکو بود بروانش	دین جوشمعی و مصطفی جانمش
یا نته روز کین ظفر روان	برده در دین حق خبر بران
حق لیست خلیفتم تو قیام	کوره منشور را خط بدیع

73	روده اهل رده را خور کرد	مخلافت جودت بیرون کرد
67	جان نداد کرده در موافقتش	سالومه بود در مراقبتش
	دین زین بیکر یافت تاج و کلاه	جذب بوی بکر بود دین رجا
	آن حذاوند و بند از عقل	ان یکی او همه جوهر عقل
	کنه بیخ ارادت و رادت	سوخته شاخ عادت و عادت
	ملت رفته باز جای آورد	فلک افتاده را بای آورد
	بهم آورده هر دو از آن باز	چون شد او خواست شد نگاه نماز
	رکن اسلام شد مصون ز افات	تازه زو شد زکات و فرض
	شکر و شکر از درجه ایمان	بر کونت از بخت او تاوان
	او پیش بی پیامبری کرده	عالمی قصد کافری کرده
	ز آن چشم عوام بهمان بود	صفت و سیرت همه جان بود
	گورگی جهره نکو بید	جسم مومن جمال او بید
	کی نماید جمال بیکسرت	جان بر کسو و عقل بر مکرمت
	چون توانی بدیدن از دینش	تو بدین چشم مختص پیش
	نه زرق و هو او کین خرد	چشمی بوی بکر بین ز دین خیزد
	راضی قدر او کی داند	هر صدر قیامتش خواند
	توجه دانی صلاح من مگری	ای ندانسته صدق بوی بگری
	واجب از وطن برد جان بود	راضی را محل آن بود
	مطلوبه را از جهل نشناس	توجه مرد علی و عیبت ای

آنکه ابله بر وارتن بیدند	ممه را هم جو خوشی پیش بیدند
اوجه دانند که تابش جان چیست	جه نشا سد که مرد ایمان کیست
انگازن نهو خاندان خواهد	کی علی را بجای زبای خواهد
از برای فضول و جبا هلیبی	پار خواهد را بقض جومش علی
انکه بشد زحق حلال ناک	کی نخورد ده دهر حرام فداک
گر نه جانش لطفاتی بودی	ورنه صدقش خلافتی بودی
مصطفی کی بد و سردی ملک	پاز حیدر چگونه بردی ملک
ان که جاز را محسوس تاند	کی ز بیم عیدی فرو ماند
آن علی کو کشد زاهد ابوست	با خیر دشمنی نباشد دوست
تو بدین تو هات و هزار فضول	مر علی راهی کنی معزول
کو مدها هن بود روا نبود	مخلافه محسوس ترا نبود
ور بود عاجز و خیر بود	بس شائق بود نه میر بود
مصلحت بود اراج کرد علی	تو جواسار و ماه بر خدی
شد جو شیر خدای حزن نویس	رخت بر کاس و بر خد ابلیس
تا علی خود جو تو ولی چه کند	در هوا و هوس علی چه کند
از بند و نیک به گزین کردن	زشت باشد حدیث بر کردن
بر گذشت او و عقداء قدم	در رسیدن انکتهاء هم
پیش او رفته اند تا در گاه	حور و غلمان بجمع و کسب و راه
راضی را نکرده در کردن	چیمک مرگ و جگر جان کنند

74
78

بر براتی که مصطفی برورد	راضی را بیچی چه دانند کرد
بود بن بکرم با علی هم راه	توز بان فضول کن کوتاه
افزین خدای نه هتای	بر ابو بکر با و شیر خدای
صورت صدقش از درجه فضل	دید فاروق را بعلم و بعدل
تقد علم عمر زنی مگری	زاینه صدق دید بن بگری
کان اسلام و زین ایمان بود	صدق او عدل و عقدا ارکان بود
دین بوقت عتین بود هلال	بر بغار فوق یافت عز و جلال

ذکر مناجات عمر فقید اوضح الطریق

لم یسیر فی ارضی الا یحضره الموت
 الخاوی الثراب الماحی العقاب الذی تقوق بین الحق و الباطل
 و القتل و القاتل الذی انزل الله تعالی شانته یا ارحم
 رحیم الله من ابتغى من المائتین و قال النبی صلی الله علیه
 و آله من سراج اهل الجنة و قال انما ان الشیطان یبغض ان یتلمع
 و قال انما فی لسان نبی من بعدی ما یکون الا عمر و قال
 بعض الحكماء طابع الاربعه یحکمون لعمر
 انک طه طهارتش دانه و انک طابین امارتش دانه
 دین نغلاه برای جوان شاه بای دای زطاوها در راه
 داده صدقش بکب طاب طلب بته با بین بعش ها و عرب
 رویش اورده سوی ممتحنش طهرتی اطرقی اکنان در پیش

دیده از طامه طهارتها	کرد ازها همه امارتها
عمری عمر خود پیشاند	عمره زفته زو حق مانده
شاهد حق روانش درختش	ناب حق زبانش درگفتش
کرده در عین دولت سرمد	عمری را بدک نعم ابد
بود میر عمر شهنشه دین	جان فدای جود و بالدره دین
ازنی دین در زمانه او	سایه او سلاح خانه او
گر خفتی روانش شاهد حق	در بکس زبانش عاهد حق
کرده بر جوش دین نوریش	طرها ماه جگر در دین
کرده هر رسول ز دانتش	حسبک الله ردیف ایمانش
در ره دین و ملک باغ ازوی	باغ فردوس با چراغ ازوی
زاده عقلش دین رای مجاز	انتش اندر سلاح خانه از
ازنی حکم نافذش بشار	نامه او بخوانده آب جواب
کرده پیوند لول خویش از بزرگ	دیده زان بزرگ دیوارش بزرگ
نکته از هر زمان زمانه او	سر ابلین سر شانه او
دست بسته ز حضرتش تلبیس	کوی کرده ز کوی او ابلین
جوخ ماییدگان نکو خوزی	عمر ماییدگان بلیرو زنی
کرده خرید را جدا زمینش	سایه نور دلوق هفده مینش
زیر نقش ستاره کرده خروش	پیش همیش سریش کرده سرش
کرده تلبیس ضرورت را	سور سنت اهل صفت را

ازنی مومنان پیغم کند	خارا شیهت ز راه ایمان کند
روح کرده ز راج سرمستش	امر حق داد در دستش
ز احتسابش در اعتدالها	کل سایه همانند باد سوا
سخ شاهان فرشتن با خطری	بود کمتر ز ذره عمری
خانه یزدجرد کرد خراب	کرد تاراج جمله آن اسباب
شاخ و بیخ ضلالت او برکند	کفر را دست ربای کرد بند
روی چون سری احتساب آورد	کل جو مل بای در رکاب آورد
نفس حسنی ز هفت بند نجبت	عقل انسی زج و بیخ برست
شد از غیرتش فریتم زن	زهره زهره بر شمش زن
دره دار ازنی اقامت چیل	دره احسد از برای احد
دره را برای مستوری	برده دره خرد بدستوری
خانه می خواب کشته ازنی	زهره زهره بار کشته ازنی
ز امر سرد دره عنایت حق	حکم حق کرده درو لایق
عدل او بود با قضا ممبر	حکم او بود تیز رو جوقلا
پیشه بر کور کرده بمجوسم	کوی بومرغ کرده بمجوسم
کرده از امر او بدستوری	از همه ناپسندها دوری
بر بزرگان جو حکم دین را ندی	جوخ را حلتش از کهن خواندی
زهره او برای رشا خیز	بود چون زهره خرمس انگیز
بود در زیر نو و پیش از نش	عدلا او نایب ترا زو حشر

بود جانش معانی انصاف	مایه و مایه شن بود کز آن
خدا او و شوکت او	خرما روز کار دولت او
کوه کم پیش شمس و قمری	مناوی خصلت عمری
عجم و شام و اباس و بدلا	خون دل و طبع دست خویش کشاد
صلابت کشاد شام و عجم	بستد از روم مار و زرد دم
سعد و قاص و عمرو و معدی	آن دو از آده و ده هابی را
بعجم هر دو را فرستاد او	بدر ظلم داده داد او
در نهادند خون قوی شد خوب	کفر او ایلام در شده در ضرب
او بشرط یکیات از سردرد	آن جنان خلعند بجای آورد
روز آذینه بر سر منبر	گفت با ساریه ز خصم حذر
حلت کافران بدید از دور	بفرات بدان دل ز نور
الجبل الجبل کاشکوف	حیله کردت جمله بود کفر
سعد و قاص لفظ او بشنید	و آن کس کفر جمله بدید
کوه بشکاف و سعد و عمرو او از	بشنیدند و فاش کشان از
زان کس شاه زان نزد آگاه	باز کشید از آن مضیق شاه
کافران از آن سبب شکسته شدند	جملگی کشته زار و حسته شدید
صدترحم ز مادرین ساعت	بروانش روان بود اطاعت
ملک را در آماز و در ایمان	بود فرزند عدل او عثمان
بعمر شد در شریعت باز	بعمرکت عمر مکر در از

از عمر یاقوت دین کها و شرف
 این دین را شده کز پیه حلف
 پیش دین بود جوسع عمر
 بود در شرع راهبر عمر
 روز محشر در چشم او انور
 خدای جهان و سخامبر
ذکر مناجات عثمان **فقد استسکن نور الله**
 لیسیر المؤمنین الشهدا الشیخ المظلوم ابی عمرو عثمان بن عفان
 ابوعمر و عثمان بن عفان ذی النورین المکرمین من المؤمنین خیر
 رسول الله علیه السلام با بنین ام کلثوم و رقیه المبارکین
 الکریمین جامع القرآن الشاهد يوم النبی الجماع الذی انزل الله
 تعالی بانه امن هو قانت انا الیل ساجدا و قائما
 تحذرا لآخره و یوجب ارحمة ربه و قال النبی علیه السلام
 عن الایمان عثمان بن عفان مجتهد جیس العشره و قال انما
 الحیاة من الایمان و عثمان عن الحیاة و قال النبی صلی الله علیه
 و آله انما بدت الحیاة و عثمان بن عفان

گاه با عمر نقص کرد بدید	چون خیدار رسید خود برید
انک بر جای مصطفی نشست	بر لبش شرم راه خطبه بست
چه عجب داری از فکد سبر	شم عثمان ز رعب سغبر
آن ز لکت بود بود از شرم	زانک دانست جانش از آرم
عین ایمان بود جز عثمان	حجت این الحیاة من الایمان
دست نشاطه بسندید	کحل شرمش کشید در دید

دایم از شوم صدر سغابو	زاله و لاله با رخس همبوس
مدد از خلق خیش عسرت را	عدد از مال خیش عسرت را
ازنی ساز مصطفی شب روشن	بوده منیق گفت و شائق سوز
بدل عدل سرو آزادش	بدون چشم جبراع دامادش
کرده در کار ملک و ملت ملکه	در قرآن کشیده اندر سلک
دل و جانرا عقده عثمان	ساخته رچل نصیحت قرآن
سیرت و خلق او مکتد علم	خود و جان او مکتد علم
صورتش خوب و بنیتش کامل	قابل صدق و عالم عاقل
علم تشویدل مرد و را حاصل	دل او سیروی را محمل
عاشق شکر او لبیم و ظریف	جود او نکهت و ضیع و شریف
هم ز اسلاف مهتر آمده ان	در کنار شرف بر آمده ان
دل و چشمش لشرق در محراب	جسته آفتاب چشمه آب
در قرأت همه ثبات	بامرات همه جا و جات
بدل و بهت ملت بنوی	شرم او روی دولت بروی
دل او بانی موافق بود	نور جانش جو صیص صادق بود
شرم او کار ساز و خوشاویل	گرچه بد بود او رحم سویل
او ذو ارحام را کرامی کرد	تکله بر اصل اب و کل نشان کرد
دل صادق بیان آنه ات	راز نامه معاینه است
دشمن او جو خوش پیش دانست	در غش و برغل از محس دانست

بودوی با محمد بو بسو	م جو بو بسوزی بد و بی مکر
بد کرامی مان نوزندش	ان بی کسود خوش و بی بندش
انک بو بسوزا جو جان بودی	کی بفروزند او زبان بودی
دشمنان باختد عا یلها	تا بدید آوزند حایلها
هر که او بد دست و بد کارت	گرچه زندات هم جو مرد است
ناکری کار هیچ عاقل نیست	دل که بر غایت است از دل نیست
خالق ما که فرد و قهار است	از حقوق و حسود بیزار است
شوخ جبری زبان ایمانست	شوم دیک زبان ایمانست
در دوی عقل راست بجا هیچ	چشم ایمان دوی بنسج هیچ
قابل آمد جو آینه ایمان	بیش او بد همان و نیک ایمان
بد را هم جو نیک بو کیرد	دیو را جو فرشته بد کیرد
نه ز توحید بل از شرک و شکلیت	که بنزد تو دیر کفر بکینست
عقل جز نقد خیر و شر نکه	ورنه توحید به بشر نکه
دل همان جاشنی شار کعز	کاج باطل نکر لاجق هرگز
روی آنه زاده جو زنگ	زنگ بندیران بکیرد رنگ
هیچ کز هیچ راست بند برد	راست کز راست را برات بکیرد
ننه را که خات در قصه ش	از دن الا رحام بود و ز عصبه ش
ان نزد بود ننه و کینه	زشت زنگی بود نه آینه
خلق عالم هر انک نیک و بداند	همه در جستن هوای خود اند

پیش چشم چو زمره و چه باور	چشم افغانی چو کرد عت کور
کرده فتح و ظفر زمین بوشش	کر شده گوش فتنه از گوشش
دست مردی بای بای مردی جسم	دل ربا زوش زو بدیده بچشم
گافتی گفته مرورا تلقین	آموز سید هر جبریل امین
بهر ستاره بود شرک زدای	ذوالفقاری که از هفت خدای
نه ظفر باعث جو امر دیش	نه جگر بود داغیه مردش
کاج تاوازان بر و بنوده زمین	ان جهان لخته ز باغی کین
آز رکاف کشتیش یکسان بود	چون نه از جسم بود از ایمان بود
وزنی نزد جان انانی غم	در صف رزم بای او محکم
منهزم شرک از یک انگشتش	کس ندیده بر زم در پشتش
دست او رخ زن بر اج زحل	زور او بت شکن ز زور ازل
با شجاعت سخاوت اندر دم	کرده در عقده این پیغ و قلم
هم در علم و هم علم دارش	خوانده در دین و ملک بخارش
خوسنت و تهمت دین	جان از آدمودی و تن دین
صرف در آل پاسبان او	شرف ملک و دایه دین او
ایزد او را بعلم بکنوید	اک پاسبان شرف بدو دیده
کرده بر شرع خود مرور لیر	ناب مصطفی سوز غلیر
مهیط و حی حق امانت او	قابل راز حق رزانت او
علم دو جهان و راسته حاصل	سیر قران خوانده بود بدل

جان جانان چشده تاویل	نقش هفتش کشده بنزویل
هفته هفت روز هفت هفت	عرضه کرده بران جمال و سرش
سمع شمع دازن کفارش	چشم جشم ز دیدارش
بوده خانه و بال را جو کمان	تیر او تیر جوخ را بنیان
زینت پیر جو کمان بودی	هر کجا ان دل و زبان بودی
مستمع زان حدیث در شفقی	بفصاحت جو او سخن گفتی
عنف او عطف شیر شیره نور	لطف او بود لطف مغایر
فنی کشی بر و طوق حلول	هر که دیدی حسام او مسلول
روی سنت بت زاب شان	سربدعت برد پیغ زبان
کای خذ او ند و آل من و اله	نهران گفته مصطفی و اله
بر کسود امن قامت را	کرده از لعل و ذر کرامت را
درج هر یک بخش جو درج هر	کرده از هر جان اهل هنر
محرم او بود سرتوان را	محرم او بود کعبه جان را
وان بر دن آمد ز بره حرف	این برونه شده ز رحمت ظن
لو کشف مرور اسلام بود	تا بدان حد شده مکرم بود
رحمت حرف پیش او نکد اش	حرمت دین جو ظرف جان داشت
خازن کجخانه تاویل	کاتب نقش نامه تنزویل
بوده چون محرم و عرب محرم	علم او را که صخره کردی معوم
بود چشم و جویغ مغایر	عالم علم بود و خور هنر

79
73

کودی اوزا بذر خاک دین	هر کجستی مخالفت در دین
جاه را به زمستغ دید	لحم علم اندرون نجو شید
راز دارو یا مبران حیدر	راز دار حذای سغایر
کی زدی سو معاویه شمشیر	حیدی کیش خدای خواند شیر
لیک صد کور زندک نکد اولاد	شیر و باه را نیا زارد
سودر کرد پیش ناکشته	عقل در اب روش اغشته
خوشن جلوه کرد از پیش	لفظ قرآن جو دید در پیش
تا ش نایدید نامر ستید	ذات باوی از ان تم دید
طمع و بازار و خاطر او پیز	کرده از عقلها و رضا انگیز
همه بشد ز امر دین یکسو	مصطفی را مطیع و فرمان بر
شرح را دیده بود دین را جان	عشر را الحن بوده دل را کان
علی از علم دینی ترا ب از علم	نام او کرده در ولایت علم
خلق او عشرت عیشت او	فضل حق پیشوای سیرت او
عقل خندیده در شباهتش	دیو کورنده در ملاعتش
خواجه روزگار قیس او	کدخدای زمانه جا کس او
در دل نفس نفس راز نبی	باز دانسته در جهان قری
سد اسلام رخ و دستش بود	فروش تو حید جان هستش بود
سع را تابع شریا او	کی شود انکماه دین با او
سوره هلالی و راتش ریف	از بی سالی بیک دو مرغیف

مرد را عقل رای زن باشد	مرد را عقل رای زن باشد
مرد تقای که کردیزد انش	مرد تقای که کردیزد انش
در سفس پیش آن توی ایمان	در سفس پیش آن توی ایمان
هر دو یک قله خوردشان دن	هر دو یک قله خوردشان دن
هر دو یک در ز یک صدق بودند	هر دو یک در ز یک صدق بودند
دو رونده جو لغت و کردن	دو رونده جو لغت و کردن
در منطقم بادشا کانش	در منطقم بادشا کانش
سایه جا کس و انش از ره علم	سایه جا کس و انش از ره علم
با کس علم دین نکت استارخ	با کس علم دین نکت استارخ
سایلا ز با شکار و هفت	سایلا ز با شکار و هفت
در خیسر بکند شوی بیول	در خیسر بکند شوی بیول
چون توانت جاه کف اناش	چون توانت جاه کف اناش

ن صاوة القصر و نوت

توت حسرتش ز نوت نمان	توت حسرتش ز نوت نمان
تا ذکر بار بو نشاند بزین	تا ذکر بار بو نشاند بزین
هفتش سبغه وجود نبود	هفتش سبغه وجود نبود
چرخ را رهنا جلم او بود	چرخ را رهنا جلم او بود
حلم را کایت روز جمل	حلم را کایت روز جمل
باز با خشم خویش در صفتش	باز با خشم خویش در صفتش
داشته جرخ را ز کشتن باز	داشته جرخ را ز کشتن باز
خسرو جبره را هفتش دین	خسرو جبره را هفتش دین
کار او جبره بود و جود بود	کار او جبره بود و جود بود
شرح را کدخدای علم او بود	شرح را کدخدای علم او بود
عشق کرد از عذر خلاق و جمل	عشق کرد از عذر خلاق و جمل
با عدو کار بست رای رزین	با عدو کار بست رای رزین

تا بنک شاد علم خید رده	ندهد شت بیامبر بر
در سرای فنا و ک شور دین	چید ز ملک بود و کوشد دین
در قام و قعود عود او کرد	در میان عود جود او کرد
خاتم انجی ابداد بر دراز	ملک الخی اعوض بدستد زین
نفس او را جو دیو حسابی بود	جوخ او را زین الهی بود
تنخ چشمش میسر بود و منیر	لحور علمش غده بر بود غلبه
چون نمود او بد شمار دندان	تنگ شد بر عدو جهان جودهان
تاج حلمش گذشته از برین	تخت علمش نهاد بر درین
او توانست خصم را مالید	لیک خصمش بدنی نالید
خشم بارای خویش باز نکرد	جز بد ستوری ابح کار نکرد
گر کهور جو چنکیان سردی	روم جوموی ز نیکیان کردی
گر سرب برزدی ازین سوزمان	اول این سر بریدی لخترو آن
نایب کرد کار چید را بود	صاحب ذوالفقار چید را بود
مهر و کیشش دیند برودار	حلم و خشمش قشیر جنت و نار
آب رویش بسود ابر ملک	بار غزشش نشاند تار ملک
کود جومر دنا و کس بر روان	دانش کوه را که بان باز
شیر برزدان چون بر کساکنی جنگ	شیر کردن شدی جو شت بلنگ
صخره چون زخم تیغ و دستش دید	جان ساعتان جبر او بودید
ذوالخمار از هیب شمشیرس	دید بر جهان خویشین جیش

81

پیش تختش بنک و نام بسود	همچو مودم کیا نودی مرد
اندرین عالم و دران عالم	اوت با کار علم و پار علم
دید چون دید خلوص جود علی	مشک خوش شد دگر ره از جلی
خلاق را دیو تهنو جامن بود	جوخ را روشنی الهی بود
هر دو کس تا ه داشت ناشناخت	از بروز است و ز درون است
بر قلبی از قوت قانع بود	توس بر حوص و جهد مانع بود
اوندان اسد که و نک خلوت	کردی او را درین کله ضدون
جوخ پیری ز خاک راه گذرش	عمد زالی و عا ش نظوش
اوزه هر کال ز بندگی	وز برای جمال خرسندی
خوانده بر کنده پسر کوی پیری	سه طلاق و جفا و تکبری
کودک از زرد و سرخ تشکید	مود را سرخ و زرد ز فرید
جان چید در آرز ناویزد	شیر از آتش همشته بکویزد
چاپری بابت علی بود	شیر را بت زید دلی بود
عالمی بود هم چونو استخ	عالمی بود همچو روح فراخ
دل او عالم معانی بود	لفظ او آب زندگان بود
بود پیوسته در عقلم و قلم	تا کجا تا بدرد چشم عقل
دل او را جو زای برهان کرد	جوخ را شرع تنگ میدان کرد
محمد او با بول در سلوی	بود در زیر سایه طوسی
تنگ از از شد بر وجهش	کم جهان تنگ بود و مرد بزرگ

صفت سبب حمل

در جمل خون معاویه بگرفت
 شد خدمت جناب بغداد
 سر احوار چید کسزار
 چون مضاف معاویه بشکت
 جمل آن سبزه رانی کرد
 هوج ز رخسار تیره قرار
 کف بد کرد ام امانم ده
 چون بدیدند زود برکشند
 خواند چید برادرش از رود
 رفت وقتی محمد بن بکر
 بس بر اهت تیغ تا بزند
 عنون کن تابوی خانه رود
 بر گرفتش محمد از سر راه
 بسوی مکه زود بفرستاد
 با هزاران خجالت و تشویر
 عاقبت هم بدست آن باغی
 انک با حجت مصطفایین
 خون ازین کشت فارغ از بد کرد

خون ناحق بسی خیسره بر رخ
 دست بگما کرد بد و سید را
 سر فواز مهاجر و انجان
 یافت بر لشکر معاویه دست
 بر کرد و ساز معاویه فی کرد
 وز خجالت قباب رخ نکشاد
 در توخم کنون زمانم ده
 در خوی و خون و رایا عشقند
 جمله احوالها و را بنمود
 آن همه جد و فارغ از همه مگر
 کف چید ممکن کس این کند
 بعد از کسار هاء بد نکند
 جمله لشکر شده ز کار آگاه
 در تواضع محل او نهاد
 رفت ز مکه حجت کرم و وزیر
 شد شهید و بکشش لطمای
 بد کند و را مورد مدان
 قضا جان امیر حسیدر کرد

تا بر آورد از و الحمله دمار
 بر ضد اکر بد و بند کرد
 چه ریاز آفتاب و از ابرو
 او ز خصان جوانم بود از ناک
 زان از و خصم او فرو و تر بود
 مرد را جوش ز سر بر و خورشید
 او امامی ضیا کز پید همی
 او جو خورشید بود و خصم میخ
 او ز خصان سپر نیفکدی
 خصم را روز چند مهلت داد

تو مرین شخص را بمرد مدار
 آن بدی دار که جمله با خود کرد
 کی شود حجت با مسلمان کبر
 او ز مردان جو اعلی بود از نکل
 که خرد را امام چید را بود
 سایه پیشی کند بدو جاوید
 سایه زان پیش او دید می
 میخ کوناه کرد از وی تیغ
 حلم را کار بست بکنج دی
 بجزم خصم بای دام نهاد

صفت سبب قتل عثمان بن ابی اسیر

روز صیغ جوحوب در سینه است
 زود عمار با سر آمد پیش
 الت و ساز حرب پیش اری
 از وی دین جوان کسم ایشان
 سال او بر گذشته از صد و پنج
 چشم خود را عصابه بر بست
 در مصاف آمد و بگفت نسب
 کرد چو لایق کف تکبیری

کرم شد کار زار در تالانت
 که فدای او خواهم این سر و خوش
 و رشوم کشته زنده انکارید
 روز محشر مگر نماز خوار
 منع را بر کشید زود بد بخ
 بسی رنج بر آب نشست
 که منم شیخ بر و سپر عرب
 سله مروان و را بر د تیری

وقتی از آب سرنگون بباد در زمان جان در در و رخ بباد
 جوید پند سرور از آن زود برخاست از آن میان نغان
 که شنیدیم ماز لفظ رسول که بگفت این سخن شوی بتول
 گفت عمار بن همایون قاتل او بدان که ملعونست
 این زمان گشته شد چه جاوید هم سخ و سر بیفکنند
 عمر و عاص این حدیث شنیدند و عاص این حدیث شنید
 گفتن شما خطات چنین گفتن شما خطات چنین
 انکصد سکه را خوب آرد این همه گفت و کجرات چنین
 بر علی بود قاتل عمار بی شکلی زود گشته انکاره
 جمله راضی شدند و بشنید نیت جای ملاقات و گفتار
 از کرامت او این نمط باشد رونق کار خود در آن دیدند
 با چنین کس علی نیامرد سر را خوانی و را غلط باشد
 تا پدار عقل از او بر هر چه

صفت قتل امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه و قصه این ملعون الله

بسر بلع از یک نه دین آن سزاوار لغت و نفرین
 بر زنی گشت عاشق لر مشوم آن نکی سار جمعی راهب دم
 بود آن زن ز آل یوسفیان منع و مال دار خوب جوان
 مرد مغلس جو گشت عاشق آن کف شد در میان عاقبتان
 گشت ازین سر معاویه آگاه مرد راکت جمله کار تباہ

کف کار تو با کمال شود و این چنین زن ترا حلال شود
 کرد در کار خوش شیر دلی هست کاین حیره خوش علی
 کرد تو فارغ کنی دلم زین کار بعد وزلات بند من بازار
 زن ترا با هزار زینت وزین نوساند کسی ترا آسیب
 آب و مرکب ترا دم بر از آن بزنی در جوار من آسان
 مرد مدبر زهر عشق زنی اندر افکند در جفان محنی
 آن جنان اصل جمل و منبلی خیره بگزید قتل جو علیها
 رفت زی صدر از زنی این کار آن جنان کس از زنی مقدار
 این سخن جمله با علی گفتند و این چنین فتنه هیچ نهفشد
 این بدیغ انکار را بکس و بگوش داد و پیرا بر او سردهکش
 کف و تلک بقیل قاتل خوش کس نکردت سعی ز بندش
 مرد فرصت نگاه داشت کار کرد بر فعل ز شویش اصرار
 شب آذینه رفت در مسجد از جان شاه حفاظی از سر جسد
 رفت وقت سحر زهر نمان مبرجید و چون در خفته فرزان
 مرد را خفته دید کف ای سرد گاه روزت برد ازین ره بران
 سغله از خواب خوش جو شد بیدار مشور صد نشسته از آن کار
 میر چون در نماز شد مشغول آن سرافراز مرد و جفت بتول
 رفت و زخمی زدش بکمر پشت که بدان زخم معب مرد بگشت
 مردم از هر سوی فراز رسید بر او بر سر او بدگوش بد رسید

بگفتند سرور در حال
 که فرمود سر ترا این کار
 که مرا این معاویه فرمود
 جان بداد از زمان علی در کار
 مثله کردند سرور را بر از آن
 دان که فرمود شادمانه بریت

فصل فی اعصابیه و حسیه
 خالی بود خصم او خالی
 خاک شکن نبود بر رخ شید
 انکه سرودها و تلبیس است
 شیر حق زین جهان بر میزد
 تا بر روح خواهد و تف صدرا
 انکه جز ایله و شافق نیست
 کرده خصمان او چه بنده جز
 هر کوهی بسزیر جرح بود
 چه خطر دارد از او سفیان
 آل سروان و اسفله زیار
 با علی کی بود محبت دوست
 در ره دین یک زیار بدند

یک خیالی ز خیرها خالی
 خان بردید بود لیک سید
 از نه خال و نه عم که ابلیس است
 سکر بود کز کلبجه نکر یزد
 روز خود بدر خواهد و شب قدر
 شرم مخلوق و ترس خالق نیست
 بطبخ انجا و دوزخ لختی بر
 کیسه با کاسه بر تو اندود
 که برارند امشان بزبان
 که برفتند جز براه عناد
 که ز بسیر عوام بابت او است
 طاعیان بمحور قوم عابدند

دور دورند در خاک و سوت
 دین جو باغی میان خون و رجا
 هر که او بر علی بیرون آید
 وانکه باشد خواجه و ملعون
 بقی کردن بر او حکیمی نیست
 انکه بر سر قضا بیرون آمد
 مصطفی گاه رفتن از دنیا
 جمله اصحاب سرور را گفتند
 گفت بگداشته کلام الله
 انکه از ابلیس حیل جوید و غدر
 نه علی از خسان ز بوز بودی
 صورت سگ را که روح نداشت
 دور کرد از دو کسونا خوش را
 جانب هر که با علی نه نمک نیست
 داد حق شیر این جهان همه را
 خال ما دادا مهر دنیا را
 هر که خال از این شمار بود
 که هر کسی از ایدت ناچار
 عاشق بختت خواهد در آن

باغیا نشد باغی در هشتاد و هشت
 طمع لقمه دان ن بیم قفا
 روز محشر بگو که چون آید
 واجب آنت کشن بر بزرگی خون
 علی از ردن از حکیمی نیست
 سوی عاقل بدان که چون آمد
 چون بسجید منزل عقی
 که چه بگداشته بر آشتند
 عترتم را انکو کنید نگاه
 او سر در بر راجه دانند قدر
 شیر پاک او پیش جو بودی
 از بی سر که صورتش بگداشته
 سیر کرد آن دو گونه آتش را
 هر که کو باش من بدارم وقت
 جز نطقش نداد فاطمه را
 زهر مر نور چشم زهر را
 سرور با علی چه کار بود
 بود بوی بگور این خال انکار
 خال ما به بود بسوا در آن

84

5

حفضه و زینب و روم زینب	انکه او را حسن همه بودش آب
باز میسونه بود و رتخانه	که شد آراسته بدو خانه
چون فادری بدخت بوسیان	که ازو کشت خاندان و بران
ای همه جنت مصطن بودند	جمعی مازان ما بودند
هر یکی را برادران بودند	مصطنی را با ساجان بودند
ارچه مخصوص شد خالی ما	این سنیان زان حالی ما
جاء تطویل نیست در کفار	اختصار اندون سخن پیشار
بگذر از کف و کوی بیهوده	تا شوی سال و ماه آسوده
ای سنای بکوی خوب سخن	در شاد کزیده میر حسن
قره العین مصطفی کزین	شاه اسلام و شرع و خسر دین

ذکر الحسن زینب الحسن

بو علی انکه در مشام ولی	اید از کیس انش بوی علی
در سیادت دل مویدان است	در رسالت رسوا و سیدان است
نسبت در سیادت از سلطان	حسبش در زیارت از سبحان
چون علی در نیابت نبوی	کو شرداعی و عدو و عوی
نامه دوست باکی دل اوست	دوست را چیست به زنامه دوست
قره العین مصطفی او بود	سید القوم اینیا او بود
آنجان در دران صدق او بود	اینیا را الحق خلف او بود
حک و جان علی ز هرا را	دید و دل جیب موی را

حقیق
بایق که بود غرور باغ حقیق

منبع صدق در دلایل او	مهری راست در خایلدان
بود ما تلاحید خلق عظیم	باک عروق و نفس خلق و کریم
خاطرش همچو خسوی اندر شرع	ناصح اصل بود و واضح فرع
چون نماز است بر وی شرف	منصب خوب روی و راد طرف
فلک جامه کوه و زهره دلج	قرنخ مهد و برین تاج
مرقد و سندش بر از افلاک	مشرب و منهلش ز تالم باک

سبب قتل امیر المؤمنین حسن

کوه خصمان بود جهان فداخ	تنگ کرده که درود رواخ
بی سبب خصم قصد جانش کرد	او بدانت و زان امانش کرد
بار دیگر بقصد او بوخات	بی کاهی و را یکیش خواست
تا سوم بار عزم نمود در دست	شرعی زهرم جو بار بخت
راست کرد و بدادش از نایاک	که جهان با ارجان زن نایاک
صد و هفتاد و اند باره جگر	بدر انداخت زان لب جو شکر
جان بداد اندران غم حشرت	باد بر جان خصم او لعنت
کف با او سوره میر حسین	آن سوا شازان جو زینت و زین
زهر جان سو ترا که داد بکوی	کف غم از منی بود نه نکوی
انکه نبود و انکه داد رضا	خود جنوا یابد او بسوز جنوا
ارچه گویم بسوز و صف الحاک	کاندین شرح هست حاک مفار
چون نکویم من از که اندیشتم	آخ باشد نفس شده پیشتم

۷۹

که در راه صرف داد بفرس	چند آشنایان بد بزدن
بوزمین از سوی بر لب جوی	که فرستاد سرور ابر کوی
که برو باد تا ابد لعنت	از که بود و بیانت این فرصت
ز رو کوهی که نیست بجای وقت	که بد برفت از دردم یالون
که زیر آفتاب همد رسیده	لوهند و عقد سرور آرید
بوی نخلشیم و بدان شام	کین نگر عقد سرور ادا م
خویشتر را تو نیک نام کنی	کو تو این شغل را تمام کنی
سرور دختر ی جوانی	بسوسر ترا دم بسوزنی
لیک از آن فعل بد بند برونش	تا بگردانج کردنش
تا ابد ماند در جهنم و نار	جان بیسوده کور در سر کار
جهت بر درج جان ز خود گامی	رفت و با خود ببرد بدنامی
بر حسین با که تابد روز جزا	صد هزار آفرین با رخساری
باشد از حوض جبرئیل و بدرش	مشرب عرق منهل جگرش
خاندان نبوت و شرفش	مانده اباد از سخا و کفش

ذکر الحسین رضی الله عنده

که جنوری بود در کونین	سرم رضی امیر حسین
مهیط روحی حق امانت او	قابل راضق رزایت او
شجره هدیگی زیست او	باز داند هم نصیرت او
هم ز کی تمم و هم نغمی فرغت	هر هم تقی اصل هم تقی فرغت

۸۶	چون جهان رخ شوه شود ملک اند	چون ز سیر بزه شود فلک اند
	نشوم قول خام خا مان را	بندام بده من امان را
	خواجه جون غلام ایشانم	شهره ام خوش ایشانم
	هوج هستم از ان ایشانم	من اگر جمع یابم ایشانم
	دست بردمت جونم بطرب	بای در بایم از خجالت رب
	تو بختای بر جوانی من	کچه بیوم بزندان من
	خواجه ام تا بوم غلام غلام	شهره ام تا رسد بایم و سلام
	خویشتر را بسوزم چون بسند	بو حقیقه ترا جوینست بسند
	بسوی من امان حق نسبت	شایع کس بر تو بولهبست
	بر و انشان ز سر درود و سلام	بر من این همد و نهمند امانم
	هدد و راصح شرع صادق بود	هدد و راد از شرع حاکم بودی
	و این جواغ محجه الوئی است	از بدل تع حجت و طیبیت
	و این بد عوی دلیل بر هانست	آن معنی امام قرانت
	و این بفتوی جب هان علم بیط	ان معنی شال نحو محیط
	و این بکار حیدر صندیر	آن بگردار قلزم و اخضر
	و این جو جوز از نور خود رخسار	آن بان شاره کیوان
	زندقه یاقه از ان اسب	شرع ازین یافت روز رب
	ازین باخر رسد و ان دخت	هدد و راجت کاه و ده درشت
	سعی ایشان بشع کرده اند	تا د از ایشان روز ان بیغاب

یافته دین ز سعی شان رونق	نزد عاقل امام بوده حق
جان من هر دو در افرا باها	روح را تو را شان غدا باها
باد یزدان ز مرد تو خوشنود	که بسی خلق یافتن سون
خائب و خاسر لنگر کسی را دان	که ز کفار شان یافتن امان
تا نکرد دست بر او کده	نرود کرد لوزه کده
تا نکرد تباہ کار سفیه	نبرد بوی سبب مرد فقیه
تو که یک مسله را ندان حل	با سخن دان حوالگی تو جدل
مرد جو کلاه جوسوار شون	بکم از ساعتی فکار شون
مرد نادان جو قهد انا کرد	از تن خویشش بر آرد کرد
سنتی شکی از کسی که بدکار است	بخشم درون سزاوار است
هر که او از دلیل مانند باز	ماند بجایه درجه صدا باز
دست کپر خلائقی یارب	بند و راز زده نه ظلمت شب
من بمراد دم چه ره جویم	نیستم من جنب چه سر شوم
حایض او من شده بکرمابه	ماهی او من تپیک بر تابه

فی الزهد و الاصل و العظمت و الحکمت و النصیحة

عزمت او حضرت نبی و غنی است	در لحاف و خلاف خشن جیت
کو دکاز است فوش و بستر خواب	مرد را ذی الفقار بمحوز اب
خیزنمای عشق را قامت	که مؤذن بکنت قد قامت
وقت نامد که از ره از رم	دارد از عقل خوب جمل تو شرم

بهر بر کن ز ملک و ملک جهان	زاد راه تو دان که بخویدت
زاد راه تو دان که بخویدت	تو بخواه کوی جو سپرد
تو بخواه کوی جو سپرد	شربت براده از تو پیش را
شربت براده از تو پیش را	چار تکبیر کن جو خیر الناس
چار تکبیر کن جو خیر الناس	شاخ زندانه محال زدن
شاخ زندانه محال زدن	بر در حق بلا هستی روبر
بر در حق بلا هستی روبر	در جهان که طبع بر عکاست
در جهان که طبع بر عکاست	چون ز کوه تو بتوسد دیو
چون ز کوه تو بتوسد دیو	دیو دین را از اعتقاد و ز قول
دیو دین را از اعتقاد و ز قول	دیو دین از کوی ز تو بومد
دیو دین از کوی ز تو بومد	لیک هستی تو در همه کردار
لیک هستی تو در همه کردار	گفت روزی برید خود را پیر
گفت روزی برید خود را پیر	کاشک معصیت بدای کند
کاشک معصیت بدای کند	هیچ جمع بیغیبه نشستی
هیچ جمع بیغیبه نشستی	در نشستی ز رالحا ز کویه
در نشستی ز رالحا ز کویه	زان خجالت دگر غیبت کس
زان خجالت دگر غیبت کس	هفت غیبت بیان لحم لویه
هفت غیبت بیان لحم لویه	گفت کم کن بکار درای
گفت کم کن بکار درای	

زاد راه از جلال حق بشان
 زانکه بخوید جفت تو حیدت
 نازده کام در ره تجوید
 ساییدی عروس بدیش را
 بر که بر جبهه و طبع و منح حواس
 بیخ بت خانه چار بسوزن
 صورت جز هسته خدای برود
 دیو کاهول کوی بسیار است
 نیست مسموع لایه نزد خدای
 منهنم کن بسلی لاجول
 که ز تو کند معصیت ندمد
 کنده زنی طهاره چون مردار
 که ز غیبت مکن دن جبهه جسر
 تا که مغایب را نشی جوشند
 هر کسی مهر غیبه بر بستنی
 کنده کشتی میان جمع سفیه
 نزدی ننوده هیچ خلق نفس
 نخورد لحم آنچه مرد و حیبه
 چون در ایست یافته خیره درای

نه زلاتا منوا سبر بفسکن نه زلاتنطقوا اقص بسکن
 همچو سردان درای درنگ و بوی نخته کف از اب روی بوی
 علم لشکر جفا بکن قلم نشین بند نشین بشکن
 نکد صبر نفس تو با باک کاب او آتش است با دش خاک
 که بیدار سپاه دستر جاه دین دارد بیدار نه سپاه
 در کفار بپهد در بند بقضا جزای شوی خسرند
 چون نکوی بیدار نامه شوی رسی از رنج خویش کامه شوی
 و در بکوی بمانی اندر رنج بشو این بند خیر با صبح
 پیر کردن سیر از لاری که در سون خرس نکد ادر
 ره پی در ره ز همان باش از خودی دور شوی جزای باش
 چه شوی جوس تو در پیرو راه جار میخ اندرین کسای صده
 نیت در وی زمین است ساز همه جا به اشور کند چون ساز
 گونه جوخ بد کشش چیست کرد این کار توره کشش چیست
 در هوس عالمی بینی سوز از هواز نده امیری زود
 کار کن کار و بکدر از کفار کم اندرین راه کار دارد کار
 کف کم کن که منجه خوام کرد کوی کردم مسکو که خوام کرد
 کف روزی سرید با پیری که سوار راه ده بند سیری
 کار این راه بر مجاهده نیت در ره جهد خود شاهده نیت
 کار تو تو در ادر راه نرسد کس جهد سوری اله

پیر کفنا مجاهد کردی تا برانسته که نامردی
 آنج برتت رونجای آور وز سخنهای بپهد بکدر
 بندگی کن تو جهد خود می کن راه رو راه پیش مار سخن
 جهد برتت و برخدا توفیق زانکه تو متوج جهد هست رفتن

فصل الجهاد و بلاد و الجوش بلا عین

خلق را زیور کند دوار دیدها کور و خواندن بیان
 هر که از خواندن کسوانه کد او شادش بموش خانه کد
 نیت اندر جهان نکونشی نه بسی ماند جبرخ راه کسی
 اندرین کارگاه بومسره تو بلا حول شان مشوغره
 کاندین از کار بوس تبلیس نامر بلا حولی خورد ابلیس
 تو بخانی زجلیت و تبلیس که تو اعراض کد ابلیس
 آن کسانی که راه دین رفتند جهره از شر خلق بجهفتند
 واسطه عقد سنیان بودند نه حسودری نه مرجیان بودند
 نخته از حسرت طلب کلشان سوخته زانکه وفادار شان
 کرده از نهر جذب فایده ان شهر جبریل مایده شان
 صبح اندر جهان بر شان بود لاجرم زیور حکم اساز بود
 چون بستت بلند یازند عکلی بود از ان کوه زندک
 همه رفتند و کام و دولت ماند همه سوادند نام خست ماند
 و این کوهی که نور سید مستند عشق جان در خریدار ستند

سزایغ و دل زین دارند	که در عقل شرح دین دارند
همه از راه صدق خا خبرند	ادمی صورتند لیک خسرند
ملکت شرع را ندیده هنوز	بد عقل با رسیده هنوز
همه دیوان ادسی رویدند	همه غولان بی روی بویدند
معنی دیو چیست بیاددی	تو بیداد بن جراتشادی
ماه رو این تیره هوشانتند	جاه جو این دین فرو شانند
همه رعنا و سرفشی بازند	کور و زشت و کور خسرو آوازند
از هم از خود بسو هیزند	هم از او از خویش نکو بیزند
اصل بکدا اشتد از بی فرغ	بر عوام و کهانه شان بد شرع
همه باز ایشان شاهین خشم	همه طوطی زبان کرکن خشم
همه در راه از چغانی کور	بند و خور و خفت بحق ستور
همه بر اکل و بر جماع حریص	از نشان کرده با او ماه نقیص
همه کشته لغایه سیم دغل	انگ کفتن خدای بکلم اضل
همه خور خوار و آزر و جوس	همچو زین بگژ روی و فوس
بجدل کوثر و بعلم ابتر	بشنه نریه و بدین لا غسر
بی فراغند و بی فروغ همه	که در رخ اندو که دروغ همه
انگ میکا از حدت بکدارند	واج بد چشم شمع انگارند
بوالفضولان برای تمییس را	همه کاسه کجا برم ذین را
مخداری شرع راه دانند	نی نصیب از حیات زدو چغانند

زندگی شان شو ز سرک بود	سرک را از ان کسان چه بر کن بود
جون کینر شر ز این کسان	رنجه دارند هم جو خوش مکان
همه جو بای صبر و تمکین اند	همه قلب شریعت ز دین اند
سر بده کوفته ز سیر بغل	انگ آن خواجه امام اجل
کرده با کجا با شان خرد جفتی	نزدی دین برای کین مفتی
در سران باک ز سیر بای شود	باک بیو جان و جاه و جای شود
داده تقوی نمود اهل زمین	از سر حقد و جهل و از سر کین
کشته کویان ز بعض بکدیگر	کین فلان ملحد و آن فلان کافر
همه در علم ساری دارند	از بودن موسی از درون نازند
همه در دلت بکرمه رعنا	همچو شمع است پیش با پینا
همه بسیار کوی کم دارند	همه چون غول دریا با بند
دیو از افعال شان حذر کرده	زایخ او کفه زان بشو کرده
در تقاق و خیانت و تلبیس	در گذشته بعد درج ز ابلیس
در سخن جو شتن کسته مهار	حوز شر مرغ جمله اش خولا
مال ایام داشته بخلال	خوره اموال بیو و اطفال
هیچ نایافته ز تقوی بوی	تھی از اب ماند و همچو نبوی

في الاجتهاد والتقوى

عبدالله رباحه یا رسول	کرده بودی در ارسول قبول
بر بی حقوق خرد داشت	یکر زمان خدمتش فرو نگذاشت

آنکه از زمان کعبه پدید آید	آیت آورد پسر رسول گزین
که بود آت تو را نجات	بوجهتم بجمله راه کداری
نیک و بد بگذرند بر آتش	خواه خوش دل نشین خواه ناخوش
چون شنید این حدیث عبدالله	گف افکاره کبیر و اعوان شاه
ز زور کف خیز و پرور زور	خمنها که کشته بد و
عیب باشد خانه اندر مرد	مرد را کارشغل باید کرد
مرد کفنا جو این شنیدیم من	طبع از خویش بریدیم من
جهد آن کرد با بدیم بر بد	که کتم حاجری جو کوه جسد
که ضعیف است مرمر از ترکیب	هست ترس و نهیب از رهیب
مگر از شرع جاره سازم	تا در آتش جو روی بندازم
آیت آمد که ایف فوج	انکه را جیلست شم پنجمی
الذین اتقوا و راست بجات	زنده دانش و اگر چه از اموال
گفت بر تقوی از گران با ایم	راه تقوی مگر بدست آید
راه تقوی در ایم و نیک بشیم	که زیاران و منزلی بشیم
انکه تقوی است دره دین	آدم نیست هست درویش
التمثل عن سوان موی علیه السلام	
در نجات با خدا موی	کف یا کرد کار و یا موی
از هراچ انفریدی از هر کون	جیت کمتر ز خلقها در کون
کف کو خلقها ایا موی	نیست کمتر بکلم از تقوی

سر طاعتی پیش تقویست	مقتی شاه جنة الماویست
از خودی خویش زین جهان بر تو	وریدی از اجل کلو بر تو
براه بر دیده بسته کبر همت	کینه در سینه کشته کبر همت
دایمانی که زاده زمین اند	بیشتر در هوای خویشند اهل
همه چون از کتاب نهوستند	جو ترا سوی خویش نظر سندان
روی شان چون یاز لعل نکونست	چون نکون سکوی بود هم بون
چون با از لباس تو بسوتی	لیک جو سیر کده و بد خو
همه رشوت خورند و قاعده خر	زیر بار زند خوار هم خر
از میان روی کان دنیا	کرده دایم بطون شان بر نار
تا زبان در جسد افری سوزند	عقل را عاشق غمی کردند
باین صدد و کودانان بر و بار	چون صدد و زود بار و زود
بت بلاجی نقطه جاه همه	تکلمید از جو طیب راه همه
کشته با هر ولی بجلد ز تر	مستحق سباط و جلد زدن
هوش شان در سرای بنو نای	باز چون کوش عتو مار زان
کرده از هر جاه و مار و ملا	شور دل زد در جسد حسد
از بی کب صده و صده	صدق الله کوی با مده
تا که از فعل شان شه ضحاک	بیش هاروت در نشسته نجاک
از بی شرط شرع بر کشته	تشنه خوز بکد کس کشته
قصد کوه خور ساد و کلان	ان جان ناکسان مستحلان

از نسیب عامی و خاسی	ناخته شرع و صدق را دای
همه اندر بدی نهی دیده	همه از باد فکری دیده
کوجه با یکدگر ز احبابند	سفا بر مثال سیما بند
همچو سیاب بر کوه منلوج	از نی مار حلق و حوص فرج
بگرم کا هار و دم ما پلر	جلشان پیش علمشان حایلر
پیش مردان دین وجه از نند	که عیال بتم و بیوه زند
حون حوص و حوص و دور و نند	بکدای بیکدگر بو نند
هر کار از خود را از فضوی	دست از دست شرع بار خدای
همه از مار و جابه در سودا	همه یوسف فروش تا پیدنا
همه بی مغز و دشمن غیر	همه بیمار و عیب جوی هنر
همه ز نشان آینه دشمن	همه خفاش چشمه روشن

التَّمَثَلُ فِي أَصْحَابِ الْعَقْلِ الْجَمَالِ

یاقت انه ذکی در راه	اندرو کرد ادوی خویش نگاه
بینی الخ دید و روی زشت	جنمی از آتش و حر زانگشت
چون بود و عیبتش آنه نهفت	برز پیش زان زبان و بگفت
کانک از لشت را خداوندت	کهر ز تشبیه را بیفکدست
کو چون شو نکار بودی این	گر درین راه خوار بودی این
بی کسی او ز زشت خوی اوست	دل او از سیاه روی اوست
از جنین جا هل سوی دانا	ابنت رعنا و ابنت ناینا

نیت اینجا جو مرخورد را برک	مرکه با جیس حریفان مرک
مکت مجموع سردار کشتی است	زان تو اعلی سال و مه زشتی است
انکار کشتی است و در دریا	نظرش کن بود جو نایبنا
ظن جنان ایدش ز خیره روان	ساختار است و سلطنت روان
می ندانند که ارت در رفتن	ساحل آسوده است از آشفتن
سرد دنیا برت از ان سانت	هم جو کرد که ضعیف زیاد است
تو بگفتار غسره شب و روز	لیک معلوم تو نکشت هنوز
پیش مشنوز یک بد کفتار	انچه بشنود بکار در آرد
ای ندید ز رحمت و شرف	خر عیسی فخر اب حیر خرق
عزت عمت نخوت بودیت	کبر و بغض است خشم و خشونت
معلم داری عمل نه دار که خری	بار کوه روی و گاه خوری
داشت هست کار پیش کوی	خبرت هست صفت شکستن کوی
بوی از نوبی خود نیای از ان	کین فلان مذهبیت و ان همان
تو روان کرده از نظر فرض	کین فلان ملک اولان کافر
در نکر خواجه در کسویا است	تا بنجامانده است ایمانت
غم خود خور زد یک از مندیش	توبه و خورشین به در پیش
این همه ظلمت چه باید بولا	کر تقی که بی باید مسود
علم با کار سولامند بودن	علمی کار سولامند بودن

علم داری ولی بسود و در با	مولى ايک بسوزنا و زنا
علم مخلص درون جان باشد	علم دوروی بر زبان باشد
چون قلم دار کن جنت قدم	ورنه داری تو نوز بوی قلم
مازکی دانش از صواب ایب	فتره ماه از آفتاب ایب
ماه بی آفتاب تاریکست	ورنه لجنه مسانه نزدیکست
هر که او اثرات اب نکان	دانک او هست روز در کردار
زانکه اقبال عامه نهدت او است	تمة او بقدر همة او است
حق نخواستش مکن بدولتش	زانکه در دست کاروست کن
علم با تو نکوید هیچ سخن	زانکه که مسود باشی که زن
رتخد آب روزگار تو خلق	جامه زرین خلق کرد خلق
نخل وجودت برای مردم مگوی	روز و شب دوست خواهی دشمن روی
دل او جان مسود نمیگیر است	هیچ عیشش مکن کنی دینیب
جز بقول تو و تو در عالم	باز و خفاش را که دید بهم
بر سوزن سوزن که بسوز بایم	زانکه من عالم جیس بایم
ور تو بنشته مکن فرسی	زانکه تو نشسته نشسته نمی
هر کجا دولت و بیونای	تو بدان کس میخ که بر نای
خرم رو بین جرات بود کوی	چون از و مشکلی نمی برسی
نزد هر کس که کرسی دارد	مشکل با بی بسوزن آرد

92
92

سخن بهدن ز انرا طست	هر که دارد خمی نه بقدر لطست
فضل یزدانت به کمنت چیز	دم عیب به که کحل عزیز
یکی نام کوش چون داری	بلا خانه خردش حس داری
خضم او که خطا کند بسیر	روزگارش عطا کند تلسیر
یکی خانه خود نداری تبار	وز وجود تو خانه کشته خراب
قاف کو هست بر سران باشد	هر که اجتن بود بخان باشد
بر در خلق ساز کس و سوزان	بود هیچ کس از که قاف
خضم خود را تو چه جیب مدان	مرد مصرع را طیب مدان
مشکل کابل همی جواب دهد	زر مدان که باد بار دهد
خود ندارد هیچ تدبیری	ز راه آفاق تیری
کلی تاسد حکم فرزانه	دار و صرع را از دیوانه
چون باشد براه بیجا بیج	عاقبت از چشم بدتر سد هیچ
خضری از غول جستن حس دارد	زانکه او خضری از درون ارج
کس ترا نیست جایی در راه	کام در نه حدیث کن کوتاه
هست بر لوح ماکت و مدت	با و تا عقل جان الفرحه
تا فرود آمد از در فرمان	عقل بر نفس و نفس بر انسان
نعت و فضا رسوا شد گفته	در عقل نبال کن گفته

الباب الثالث في ذكر العقل و كيف يتألف

عن صفه العقل و انما له احواله و سبب وجوده و قال النبي صلى الله عليه و آله
الله العقل و العقل عزيز

هر چه در زیور چرخ یک و بدند	نوشته چینیان خسرو من خردند
هم کلید بود در دستش	بمراه امر بسته در همتش
مایه نیک و مایه بد او است	سبب بود همت و باشناق
از برای صلاح دولت و دین	چشم عقل اولست و آخر بین
همه را عقل با تو نماید	انچه بود انچه هست و انچه ناید
هر کجا نطق عقل بر زد دم	خرف و آواز از خرد بگذرد
عقل هم گوهرت و هم کانت	هم رسوست هم نم که بانست
جسم را بجز در بود باری ده	نفس را عقل بخش و باری ده
عقل در راه حق دلیل تو بس	عقل هر جا بکه خلیل حق بس
شرق آفتاب عقل ازل	منزب احدای عز و جل
عیب را هر دولت دوری	گاه پوشیده گاه جزع نمای
شده بی هیچ عیب و بی شک	عقل و معقول و عاقل از سه یکی
خنگ در زن عقل تا بر می	در ز کردی بر در می جو روی
کن مکن در بد پیرد از فرمان	بهر بیچان گوید این مکن بکن این
خوانده از قدر صا با زبان عرب	ذات او را مدبر الا قرب
عقل تقار نام او سرد	بج حس را اعلام او سرد
حس و اطباع خوانده او را پیر	نفس عقلی و را بیان و ز پیر
فیض او نقشها چنان شوی	فعل او نفسها صافی جوی
از بی مصلحت نه هر هوس	بیشتر میل او بود به کس

93
93

یا تا یابد حسرو عادل	یا بگوید عالم عاقل
ارچه او جوهر آن دو کس عرضند	لیکن اشارت تا به عرضند
بر مجرد رعایتش بشوات	بر خلیف عنایتش بشوات
اندر دارد همیشه باز نهاد	زانکه ز نهاد برتر از عباد
دانک این دو ملک دین بود	هر کجا آن نباشد این نوبد
فصل فی ان العقل سلطان الخلق و برهان الحق	
عقل سلطان قادر خوش خوست	انکه با چندانای کوند او است
مایه با ذات آشا باشد	مایه از ذات کجدا باشد
عقل کل جنبه زیر کلا دارد	هر کجا امر امر عقل دارد
عقل را بیش کوی فرمانست	سخن هم سخن من قداست
فیض او در صفا سکنه روح	فضل او در وفا سینه نوح
هوس از با و گاه فرمان نیست	آن همه در وقت و درمان نیست
عقل بر تو نرم و حس و قیاس	بر تو نیست از دلک شاه شانس
عقل کز هر جاه و مار رشت	دانک عطا رنپت ناکر دست
عقل از اشعار عاقل دار عاقل	عقل را با دروغ و هوس ز جه کار
عقل طرار وحید کر نبود	عقل در روی و کینه و ز نبود
عقل بر هیچ درستم نکند	بطلع قصد مدح و ذم نکند
عقل خود کارها بد نکند	هوس از ناپسند خود نکند
عقل جز خواجه محقق نیست	عقل صوفیچه مطبق نیست

عقل جزرات کوی دلمتر نیست	حمله سازنده و کلونو نیست
عقل هر که خطا نیند نشد	بر من و تو بلا نیند نشد
عقل اجزا صلاح نبود کار	عقل را در صلاح هر روز مدار
عقل هر که بکذب راضی نیست	عقل هر که وکیل قاضی نیست
هر زهای که نابسندیده است	حس ایسان ز عقل از دیده است
صنح یکوت که بدست بدست	آن ان نیست کم شده خرد است
عقل در دست بکرده خود رای	چون بر اغیبه در طهارت جای
مر ترا عقل جهوه نمود است	ور بنمود جهوه بر سواد است
تا تا عقل دور برین چه کند	خویشتر را بتو خوشتر چه کند
عقل جای جمال نماید	که مژده شود یا ساید
بنماید ترا از خویش نشان	تا تو او را مکان کنی ترندان
خردی بوه اصل دانش و سزا	زشت نامی ز دست مشت در د
انگ راهی و انگر سالوسیت	وانگر غماز و انگر ناموسیت
وانگر او اب ریز و ان طلست	وانگر امر و انگر بن العجبست
این همه عقلا عاریتیت	کونی جاه و بار بدینیت
این همه زرنمای خاک دهند	همه عطار شکل ناگردهند
عقل از یکساره گوانه کند	عقل که قصد دام و دانه کند
این کزیر روی عقل مردوز نیست	این عقل آشیان اهرمنست
ذهن و قلاب و کاهن و ساحر	رای در زد و مشعول و شاعر

این همه فطنت و ذکا و حیل	از عطا و عطا راست و زحل
خود بدیدیت تا بنگاری	چه دهد صدوی و طواری
دهش تیر و بخشش کیوان	کوشه کشته کند هم جو کمان
دیوانی عقل گشت با شرفش	که بمخراق لغت شد کور
بگرد از مصر و خدعه و تلبیس	که عزایل ازین شدت ابلیس
خردی کان تو را دلیل بدست	لغتش ک کونی خرد خردت
عقل دانست خوی عقل از جود	عقل دانست بوی پید از غود
در کد زین کسات او باش	عقل دین جوی بر او در باش
عقل دین مر ترا نکوی است	گریانی نه سر سری کار است
عقل دین جز عطا ادانکه	تا نبودت حق رها نکه
عقل دین مر ترا جو تیر کد	بر همه افسویده میر کد
ففس عقل احمتن باشد	نوح ای روح زودتی باشد
عقل مردان رسیده تا در حق	شده از بند نیک و بد و طلق
دایه زین این کفر بیار	نیت کس را چو عقل ما در زار
عقل تو در زو شب جو طوافان	بر سر جا رسوی صرافان
کین فلان خوب و ان فلان زشت	این زین شره و ان زین کشت
این کی عیسی از کور خردت	آن سوم خضر و ان چهارم غول
بدر غیب تو همان خردت	شاه تن جان و شاه جان خردت
کر چه بزی خولا هوا جیرت	بر در خانه هر کی شیرت

در خیره را بدست فضل و هنر
مار را جو ابله نراز آید
دهد ایند که سوال جواب
و بد در جان خویش داری
و رنداری تی باور از قرآن
عقل کورت بخوب روی هشت
عقل را جویت یافتی بنوا از
بذر و ما که جان لطیف
خویش در جنت شرف طاق میباش
بند ساکن همیشه ایثار را
گوشان بعد امر بسوستند
بذر و ما ذری که نازارند
سبب جنت این در جسم نیست
آن دواز آرزو رسیده نکال
حق نذر و شریف را بگذار
زانکه راه کعبه از ره دان
خرد از تو توی بواجارید
خرد آمد مشاطه جانت
خرد از بدتر آنجات دهد

زانکه باشد هر ملاک مور از بس
بسوره و راجو از این
هر کسی را بقدر عقل ثواب
که خیر و داد و غزن داری
و بد و المور سیلات بر خود خویش
سخ کشت انکه صبح عقل شکست
از در خویش نشن جابر ساز
نفس کو یا شناسد عقل شریف
و اندرین هر دو اصل عاقل میباش
مده از دست در بر تیار را
این دو کو هر سزای نرسند
حکما نفس و عقل را دارند
عقل روح این دور و حایت
و این دواز علم رفته بر افلاک
حق این هر دو هم فرق صدقار
اشتران داد کرد ادات زاد
آب و آتش هوا کند خوردند
خرد آمد جو باغ ایمانت
خرد از دوزخت برات دهد

گر کردی نفس عشرت اکیر امت
جا هلی کفر و عاقلی دینست
کشدا انرا هوا سوی تجین
منکر از تا که بدجه فرماید
کندار عاقلت تمن در چشم
همه کار تو باد با عقلا

دستی عقل عاقبت بیست است
عیب جوی آن رعینت و شش ایش
پرد انرا خرد بعلین
ان نکرکت خرد چه فرماید
به از ان کت بندد ابله چشم
دور بادی ز صحت جهلا

المشکل المرقوم والتحق

معن دادی خرم درم بدی
کف این خوب نزد من بندت
مال بدیم بی حق امنودی
دو سخاوت جانک خواهی ده
ستد و داد را باش ز بون
مرد باشی بگاه بیع و شری
عقل دست و زبان کونه دان
ای خرد کرده سرفراز ترا
مرد کرد در خرد کرد
هر کج از غنای ای عاقل
از خرد خو لجه شو که شکل بید
او شیره هر نقاجب و بدان

باز کردی نکاس در داری
چو در سال و خنلی خردت
عقل ندیم بکمن نامردی
لیکن اندر معاملات بسته
مرد بهتر که زنده مغبون
از شو یا بیفتی شری
آرزو را من مال ابله دان
سوی کوسار کرده از ترا
تک میدان بگرد خود کرد
بهر ای جو بدنداری دل
لعل شد زیر دامن خرد شد
دقت نقش و خامه فرمان

در عبارت کتاب مسطور است
 اوست در سایه و بناه خرد
 کدخدای نی مسردان
 ازلی استیفات و الحقیقین
 دایم از جوهری بد پیرنده
 هم دهنده است هم شائند
 منزقد میان صورت و هوش
 متری کرد عقل در کرد
 مرد چون عقل را بناه کند
 بادشاهی شود ز مایه عقل
 جوهرش جرم کند ز نقصان عقل
 چون شد از مضم عقل بر خود بناه
 شوق جرم در نهادش آید
 تا کنون عقل بد بود بریر
 چون شود بر نهاد خود مالک
 بعد از آن سالکان که بشناهند
 ز انک با علم صورت و صفتش

فی کمال العقل

در کارار نه عقل و کی بودی
 سبب امت رسولی او
 اولهالات هم با سر قدم
 جار طبعش مرید او بیست
 بایه داد از نی در نکر ترا
 جان خود در عالم در نکر آمد

عن عقل

بل بود بر دوسوی اب سره
 در اخات شری ز مایه لطیف
 اول و خورش عزیز و ذلیل
 عرض امرو دایه آدم
 هم در اموات اسمی
 ذات او کشته مستدیر از نفس
 مایه و بایه مدارج اسم

جمال العقل

کان بودی که نی زبان باشد
 از هیولی و عقل جان باشد
 از برای تنای اندک شود
 عالم جسم کوی آمد شود
 متساوی نهاد چون کوی
 متفاوت نه سوی او سوی
 هستد جهان و اندر حد
 تناهی جرم بود مستعد

بعد از آن در ولایت تصویر مرتبه نفس در آن و نفس بیدار
 ز اول جان و آخر مرجان فاعل و منفعل درین در میان
 عقل در بند امور بنشسته نفس در سوخت عقل در اخته
 صورت از هر پایه در بند نه فلک را بدست هفت ملک
 و از درون فلک چهار کوه همه در بند خیم یکدیگر
 سه بر الید ازین چهار ارکان چون نبات و معادن و حیوان
 حیوان نباتی غذا، حیوان شد حیوانی غذا، انسان شد
 نطق انسان چون تدفین ذرات فلک تا بدین زوی باز شد فلک

فی سرایب الجسانی

هست اعضا و شکر همیشه در آن عقل استور و در آن سلطان
 چشم شخه است و از زو عامل این یکی ظالم از دیگر جاهل
 عامل از هیچ شرط بکدارد خرد او را شخه بسیار ده
 شخه که هیچ کون نکالابد این صیقل و ابروی او را
 که باید ازین که کفتم هر خوش بود بادش و غم شهید
 گروه طالبان کام شوند مالک و ملک تا تمام شوند
 کز نه در امور عقل و در باشند همه هم خوار و هم خجل باشد
 نفس کوی تر احوال جان دارت بی تن در چشم تو بسی کار است
 که چه از پنج شخه بی کارند سه و کله از دردت بر کارند
 از کید هضم و این کله قسمت این بود ثقل و از دهد قوت

۹۷

از نماید ره این کند تکریر از نشود حافظ از کید تفسیر
 از پیسی که حوسن خواب شوی فارع از رحمت و عذاب شوی
 از برای فراغت و خوابت و از برای صلاح و ایابت
 تو بر آسوده خورد بر کار تو نلخته در رونت او بیدار

فی الجمع بین العقل و الشیخ

عقل چشم و بیامری نور است از این این از آن نه بس درشت
 نور از چشم شاخ بی بردان چشم بی نور کویست سردان
 آن که در دست شهود چشم اند چشم بی نور و نورانی چشمند
 از تواضع نمایان تلبیس وان تکبیر و نرای چشم ابلیس
 آن ز دست امیر چیز دهد وان بگوش ریس تیسر دهد
 نیست جز سو عقل و جان دماغ خلق را در خطه چشم و جراع
 جز ترا از خود هوا بدست خنده تابد از هرج خبر خدایت
 عقل جز داد و جزو کرم نکند که او را العلم خود است نکند
 عقل چون بوکشا از انغ مور در کشتد چشم تدر و سرد در خس
 را که کز خود غمان دارد انجانی م زیدان دارد
 چه صوره را که خوی بد بود صبح مشاطه جو خرد نبود
 از خورد بد که بگرد فر کی شود سنگ بد که جو کهر
 مده ای خواجه روز نیک بید بخورد زور کن نه باد از خود
 بخورد با شروز هوا بکسریز که هوا علتی است سیر آمیز

کوه بجزرت فساد بود جزوت عقل مستفاد بود
 خرد از اهل عاطفت باشد خاصه جشن سوین صفت باشد
 خرد از اهل استوار لسانت زانکه خیمه بقاش زین سانس
 درق تابور زبان زاون باشد خاصه بادین بوجه دوزن باشد
 ملک عقل از عقود کانی باد شاهی ز باسانی به
 مهر برکن ز ملک و ملک جهان از الم یان ز ادوه بتان
 شوره اکن جهان فانی تا بدانی جمال بانی را
 اندکی کو ملک عقل رسید هر دو عالم جانک هست بدید
 ای خداوند خالق سبحان من ره می با ملک عقل زبان

فی صفة اللیل و تشبه الظلمة وصف النفس الامارة

جزوهای شد ز نور بود زین آتش ایمان ز دود زین
 دهر جز در برای تیر اندود توده دوده با تلاطم دود
 پیش دیوان دوزن که زشت ز نیکیان بای کوب برانکت
 کشته بود و در دیده هامون کوه عالم غلا له غایه کون
 شب بساز سیاه کون دریا من جو کوه صدف نخل دریا
 خفته اندر کنار آهرین ز نیکی کشت ز مشکیر آهن
 ز نیکیانی بقیر برشته شب و دوده کرده در رشته
 کشته انفاس کو هر مردم کوره انفاس راه منفذ کم
 می میدازدها ز دیده زشت دیو در روی ز نیکیان انکت

یا تو کنی که از جلال سیاه ز نیکی کور سوسه ز تخت براه
 نور سیاه اندکی کرده تیرگی شش جهت بی کرده
 سایه آفتاب رفته جو تیرو قیر و ان را کوه اندر تیرو
 شد جو شد ز یون خاک چشمه حوا نتر زان ز حوض بلوف
 چشم نرکس باغ هادر باز لیک بیگانه از نشیب و سراز
 رخل از اوج خوشتر زخ بنمونه همجو کوی ز نفوسه اندود
 شری کشته از نلک نهان هیچ ننمود روی خوش عیان
 شکله بویخ برنواخته تیغ گاه پیدا و که نهان در میخ
 نترس زخ در حجاب بر بسته از سیاهی نقاب بر بسته
 زهده اندر حوض ابدیل کشته از نور خویش جمیع
 با عطا رندانده صحر موت هم بساز دوات خود مطلق
 خس و شرق در شبستان خوش خفته بر روی یک کون مغوش
 جرف بیروزه و شماره بران جزو ز رسته و دست نیل کان
 اشهد اندر ایشو میدان تاز دم عقب ز زهره جوکان بان
 بود پیش نایت لغش همین حوض چون نیم حلقه ز زین
 دیوی از دوده کرده خود لالتو شش جهت را یکی توده خلاق
 حمخ را کرده جزو بنام باغ کار کردون شش نشله جراع
 بهر تعویذ عقد حور العین فرودان جو هلیله ز زین
 لاجم اندر مجره راست جان که صدف ریزه در آب روان

91

گفته شکل بجزه زرد پیدا
 شکل پرویز جو هفت مهره یستم
 همچو شخص ضعیف شکلها
 که شب انجم از و راه اشیر
 ماند ساکن جو کوهر اندر درج
 اختر و آسمان ز کینه من
 چون در صبح و از تکی زشت
 صبح دم همی بر وز رخ خیل
 تا برون کرد همچو دین درت
 همچو من زرد روی شد عالم
 شد جحان تازه جز در دانا

فی النفس الکلیه

اندر آمد جرماه در شبگیر
 کند جسمی را کن ارکانی
 روی جز افتاب نور اندر
 ناگهانی تو گفتی آمد بس
 دیده جز از نهاد من بر کرد
 کیف اصحبت ای سر خوانده
 خیز کن خاک را سر ای تو نیست

انراه صباح کوپان پیرو
 تیز چشمی دره فرادانی
 جامه جز جامه شهر کیول
 آفتاب ز حوض یلوف
 ما بدر درج جزع بر در کرد
 ای برونلان جاه در مانده
 این هوش خانه منت جای تو نیست

جه کنی بجه نشاط بساط
 کربا، ثنا بخوای سوخت

المنظرات مع النفس الکلیه

علی طویق السوال والجواب

گفتم ای ایزد سرشته ز نور
 ای زمان از تو عید و آذینه
 از صفات صفت معاینه
 طویلی مایه نفس باغ ارم
 صفت برتر از نفس باشد
 بس بدیعی بصورت نیکو
 بس نغمی نفس و بس توی نفسی
 جدا صورت که بس خوبی
 برتر از جوهری و از عرض
 کوهری که تو قابل تر است
 خورده شزه از دست ملک
 عرش و فرشت سرای بارگشت
 چه کنی بش مد بری بر در
 کلبه همچو پیر در که دود
 من عیای ندیده اندر راه

وی ز عکس رخ تو لایر جوهر
 وی ز سیر از رخ تو آینه
 زانک هم روی تو هم آینه
 کعبه بادش خاک حرم
 وصف کرد ترا هوس باشد
 نیست در گل کون چون تو در کون
 عقل جانی سری دل چه کسی
 خرد باشی که نه معیون
 جمله کائنات را غرضی
 برج خورشید و درج باقی است
 هم جو بیجا بس از هینا لک
 افزینش ترا جو کار گشت
 در جنین کنج کنج با داور
 کوه از عس روی ز را اندر
 باد و خورشیدم این زمان و اوماه

این بود فعل و خلق امیران را که امیران کند امیران را
 اینجای جوی تو همان نیست گفت خود جایم از جهان اینسب
 که عمارت برای رخ بود در خرابی مقام کس بود
 جای کنج است موضع ویران سکه بود سکه بخار آبادان
 تیرک با نماز است انبار نور کس را خراب کرد باز
 بود زین سوی رخ و تب ماه و خورشید جز خراب طلب
 که خانه درست در آید رخته پینداوی بناید
 در بر از راه خسته هست بوست بر مغز خود تکه هست
 در زیور کسان لوز بود در نادان جو بوست جوز بود
 مغز تا نازگت بوست کوی جز قوی شد حجاب کرد بوست
 کفم ای جان بر از نکوی تو از جای سزا نکوی تو
 گفت من است کرد لا هوتم قاید و رهنمای ناموتم
 اول خلق در جهان مایم نه همه جای جهره بنمایم
 بجز اهل و سفله کم کردیم در جنت ز خلفا فرودیم
 نظر حق ماست از همه خلق خلقت مابد است از همه خلق
 تو هم کو هست کافها را موضع من جعت جانها را
 سکه او کو هست کانش زر نحر او انگین و که عنبر
 بام شان جهر فلک مسیح بدیز بو شان مجموع قطره قارون کیم
 بل چگون شان سر ظالم وحش که پایه شان دل عالم

کارشان از برای دفع آسم کازان از برای دفع آسم
 سرباز سرباز سرفرازان سرباز سرباز سرفرازان
 همه مستغرق جمال قدم فارغ از نقش عالم و آدم
 عند لیسان روضه اش اند ساکنان حضیره قدس اند
 بی عقوبت ز پیش از ذل و غم بی عقوبت هواش از تق و تم
 نیم ز پیش ز کوه و ز کوه دور هم هواش از حوادث الجود دور
 کشورش روز و شب سوا پیدا او هجرت انداوست با بند
 هجرت در حضر او مکان دارد تا بسکه کلوخ جان دارد
 من ز درگاه خازن ملکوت حجه اند جوییده ناست
 کنم آخر کجاست آن کشور کف از زنگها آن سوتر
 جای گی کویش که شهر خدای جان جانست و جان ندارد جای
 چشم که صورتش ندارد بوخ دیده در در کرد جو کورم جوخ
 اجل از است از لب خندان سرانگت مانند در دندان
 مرکبی که بجز بر دران دارد آخر از راه که گشای دارد
 جان ما و اله از جلالت ان صدق در راه دین نکات ان
 بر درش لشکر هوس بود از سوار و پیاده کس نبود
 هیچ پیوده را بدو نیست زانکه در خلقها جنو کس نیست
 در درگاه او از اهل هوس مل سوارت و کل پیاده کس
 روح و کرد از جواهر نور کوش و کردن هر کوش و کوش

بردها بندد از هدایت او	خط او بر درو لایت او
تا بی و بی ز چون تو سقظ	این در آمد بصورت آن در خط
عقل تو هر تار و قیل را	ز همه کولاست جبر را
طفل صوبه کرد کسی کرد	ختم کو برورد که بسی کرد
جان من هر این حدت جو نوش	خشم بنهاد بر دلخه کوش
نشدم من از آن سخن داز زید	نشسته از بونمک نکر داسیر
جان ز دیدار دوست بروردن	هست جرمش و شکش کورن
معدّه از علم از آن نکر دابست	که طعام و شوره بودم دست
نه چو پیر در جوانی خویش	کی خورد بر زردگان خوشن
من کج با تو می بکفم غم	بهمه عمر ندیم آن یک دم
عمر با دوستی که او یکمات	یکدمش صد هزار ساله گاهت
عمر دوستان نه عمر بود	عمر بیار عمر عمر بود
دل ز بند تو خوش بود بیداب	چه عجب کو نمک خوش است و گلاب
از تو بپوش جفت صورت آمد	که هیولی بر هنه بوش آمد
مردم از نیک نیک خو کرد	باز جرم بد بود جنو کرد
چون خرد در لب جان نکر	چون قلم بر خطت جان کردم
آنه روشنی بدست خود	کس در آن روی دم نیارد زد
پیش تو چون شان میان ندیم	خون می کریم و می خندیم
همچو چک از در هوات زدم	از سر اندر کلو فوات زدم

از خست افزیده این بیغام	بیسین افزیده خود کام
کاندین خسرای بی تو	نجه مانی سوا نکوتی تو
کوباب و بنان بماندی باز	جگم تخم خشم و شامت و از
کام سوری ز رخ کند مملوح	واج تری ترا کذ مملوح
کنجدری کوهده تو اکودون	دینه بندت سبک بر کون
نیست بن رنج راحت دنیا	خک انکس که کوهده و درها

فی حفظ العین و نظر المحارم

انج برتن قبول سوجان رد	واج بر بای نیک بر سوبک
میکو اندر زبان که آخر کاه	نیکو سخن گزین آورد بار
اول از یک نظر نماید خرد	بر از آن ۷ شه رفو رشته برد
تخم عیش از دم نظر باشد	بر از آن اشک و رشک بر باشد

حکایات

ان شنید که در که عیسی	خواست باران شلجیت از مولی
ونت با قوم خود با مستقا	کرد هر کس ز عجز خویش دعا
باجات دعانشد مقرون	گشت عیسی از آن سبب محزون
تا که آمدند که مجرم را	از میان سخن برون که مکرم را
با که کار نیست راه رضا	نشود از گناه کار دعا
باز گشتند جمله ان ابنو	که جبهان بود از آن گروه سینه
چو یک اعور نماید عیسی	جان ما با دجانش را بقدی

گفت عیسی جبرائیل تو بُشت جز دیکران خفتی تو
 تا تو بودی بکوشنه کردی نامه خوشتر را سپه کردی
 گفت روزی می بسره کردی سوی با محسوس زدم نظوری
 هم بدان جا که از نظور دیدم طمع از جازن خوشتر بسودیدم
 قدم از جایکه بهو نكندم من تا موی چشم وانکندم من
 حزن ظفر یازد دیو بر چشم چشم کردم سیاه جز و چشم
 انج از من نصیب شطار بود گشته مریور را فرمان بود
 دور کردم ز خوشتر یک راه تا نمانم میان چشم اله
 گفت عیسی بگو زود دعا که توی در زمانه خاص خدا
 دست بر کرد زود در امین عیسی اندر عبت کنار امین
 دست بر کرد مرد دینی زود بود یزدان ز فضل او خشنود
 در هوا زود میخ کشت بدید ابر باران گرفت وی بارید
 از جب در است سیله باخت رود هاره سفر از جب و راست
 هر که ابر کزید یزدانش بر زمانه رواست فرمائش
 که تو فرمان حق بری فرمان بله می بر زمانه جبر شاهان
 نظوری کان بایست منکو تا نیایی تو بر زمانه خطو
 هر که او نکود بانشایت نکشد رنج و غم بنا بایت
 سهمی است از سهام یولعین از نظر کازنه و لجم اندر دین
 عاشقی را با اختیار خط است آه عاشق با اختیار نجاست

آب رخ ز آب بُشت بگوریزد کتاب بُشت اب رو تهاریزد

في الوجه الحسن والخلق السوي

آنک بافتش هاء زیبا اند تخته کدکان و دیباند
 طمع او را از روی زیبا چسب باره خوب را و دیباجیت
 هر که را روی خوب کم خردت روی نیکو دلیل خوبیست
 روی نیکو بقدر خود بدخوت زان خرد خوب را ندارد او
 بر کسی کس نه دین نه امین است روی نیکو گدور رنگین است
 هر که را با جمال بدیبت دانگر چشمش جو ماه عاریت
 جز جو اغند لیکن بشود بنمی زنده وزدمی مسود

في الوجه الملبح

خوب را از برای دست فروخ جاودان شاخ شاخ و پر شاخ
 زشت را از برای حسرت چیز دست و دل تنگ جز کرد که تیز
 کلخی را کشید اندر بن بست تو کشتن جان لب می که دوست
 از جان کرد شهوت محبوب که ندانی می تو خوک از خوب
 کرد و بادام دیدیم تن دل بر این جسته در دهنت
 هر که در دست یارید در ماند تا ابد پای او نور کلامند
 چون بر افشانند زلفش کیرا بجه دارد جیس دل و دیزرا
 مار و طاووس روی موی آرات عاقبت آدمت و دل خواست
 مار و طاووس که آمدند هم هم جو خوا ندید و چون آدم

بشد مشک جعدان است دست عشقش کدجو انگشت
 تا توان روی چون گلشن ماند خار بست کد زنی خواهی
 کچه باشد بروی رموی نکوی ناز نازان خودش کند بدخوی
 بسود کوش بی بی اندر کوی سیه چشم از بیدار روی
 خوش ترش در دوزن او بکسه کل کل از عکس روش آینه
 آن دل بمحی سنگش اندر تن دل تو خوش گشته جو آهنگ
 جز شود چشم تو جو ابراز عرق بخورد مرا کند بهتر جو عرق

صفت الصبیان الشاهد

شاهد بیج بیج راجه کنی ای کرم از هیچ هیچ راجه کنی
 ای دو بادام تو جز کوز و کدوی ماند از دست کودکان در کوی
 چه کنی یاد هم و فاجوی این عمر خواهد زره بانگ و یار
 شاهدان زمانه خرد و بزرگ چشم را بوسند اند و دل را درک
 نقش بر آفت اند چینی وار جسم را کل دهند و دل را بخار
 کچه از جهره عالم افزوزند از شره دل درند جان دوزند

فی نظر السق و الحیام

از نکار که سوی او نکوی اردت برد از تو در دبری
 روی او هیچ بی نقاب کند روی را بار آفتاب کند
 در کد هیچ بند کسیر بار از شب قدر بر کشاید راز
 دایگان زلف او جوتاب دهند جینان نقش خود با ب دهند

درخ درش جو نطق بشکاند شرمش از کل نقابها باند
 شکن زلفش از درون سرای مشک دست آمد و جلجلای
 کچه در بردها تواند شد زایع عاشق همان نداند شد
 بوی او عقل را کند سرست روی او مسوک را کند بر دست
 حلقه زلف او معنی کوی نقش سودا او سودا جوی
 از لبش جان کور کوشد نوش وز رخسار جسم عورد با بوش
 دیو مجوس ملک شد از روش روز شب گشت از آن سیه موش
 روی و موش به از شب دروغ شادی افزو او را موش افزوزت
 مرده از بوی او حیات برد ماه راحس او برات دهد برد
 چشم صورت زرقش جان بین دست مغز ز دامنش کل جس
 بوسه عاشقانش جو بشافت لب او جو خند باز نایف
 گاه بیدار گاه نایف با همجو نقطه چشم نایف
 خط خالش جو خطی عجم بی زیر مد یک جهان از معنی
 زلف و رویش کراشکاری روز و شب این که دوت جبارتی
 در تماشا از دوتا کلنار مرد بریم قد خود آنه ناز
 چشم کوشی شود جو با زد جنگ کوش خشی شود جو اردنگ
 روز حیوان شود می زشیش بوسه ره کم کند می زلبش
 بوسه عاشق روان برداز دهش را خنده با بد باز
 نه ز غنچه دودیده باز کند نه ز خند دهان فراز که

خرم مشک توک بر توک خوشه جیان از و بر آسوک
 بند زلفش جو زیوتاب آمد بند قندیل آفتاب آمد
 صورت قهوه و لطف حاک و لبش عالم قبض و بسط روز و شبش
 لعل او دلگشای جان او یزد جنع مرجان بریش شور انگیز
 کارخانه و خشنهار شکن ناردانه لبش خسار شکن
 جعد او عقل و روح را جزو که جسم او چشم را تا شاکه
 دید زان چشمها که بردارد جز کس کفایت بصود دارد
 قدر در دیده داجوی بمجوس و بلند بر لب جوی
 هر کجا زلف او مضامین زلف زلف باشد که نانه از زلف
 از زمین بوی مشک بر خیرد خون عایش ز زلف او در یورد
 خالش از رنگ و بوی او بر ماه راست خون خال بای بسم الله
 شمع رخ جون و شوم بفرورد آهوانرا کوشه آموزد
 اجل از دلت از لب خندان سرانکت مانده در دندان
 چشم کز دیدنش ندارد نور باشد از روی خوب و فایده در
 بتوان دید زان لطیفی کس است استخوان در تنش جو خون از پیش
 هم کس با دهان او از ان هم همین بسیار اولوزان
 جان چانت نور بر قمرش نور عقلت لعل بر شکوش
 عنکبوتی اگر بر و بندد در زمان حد را ما بشوند

اله مثل الخاشع والجاهل

دید وقتی بکین بر او کند زنده زید جامه زنده
 کف کین جامه سخت خلقات کف هت آن من جنین زانت
 من جویم حوام و ندیم دین جامه کلا بند و لا جنین و جنین
 هت با کرجلا و تنکین روی نه حرام و بیلد و رنگین روی
 خون نمازی و جوی حلا بود آن تو را جوشن جلا لپود
 ناز جامه سید این منزل نغز اید محو سیاهی دل
 ای سرده بد و دل و هوش را چه کشتی سری خود بد و کشتی را
 کشته فرزند و مادر و بدرت تو بر و خوش نشسته کو حکمت
 از دهارا بوی خوش مکش که کشته جانت را سریانش
 اندرین جاسا نشودین بود تیش و تابش لبش نبود
 کوه تا در سزای بو سزاست تا بعد سال نام او کوه است
 بذر و مادر از بزرگ بسو هر خطایش کد بنجان بذر
 کو کند کوسه سوی کور بسج جده جز نو خطش نحو اندر هیچ
 عشر او چهره خطا باشد کی تو از زحق عطا باشد
 کوه خود را بسحر حور او ش جا بک و نغز و سرد تازه خوش
 ز اندرون بشیر عاقلان جاوید روی دارد سیاه و ماس سید
 جز جهان در جهان نامردان بای بوی جای باش و سردان
 عشق او زان جنین اش کر دست کاز سیاهه سید تر کلاست
 بجامه برین دست بر و نکار و اندران جام زهر جان او بار

104
102

در غیور و رش تو انکد دروش	راست همچون خیال کنج اندیش
خنگر آنکس کز و بد ارادت	بود همچو ماعنود در برت
زیر برتر ز موش در خانه	تو جو کس به شمع زنی شاهه
واندرین مخ کده جوابله است	بای بازی کسوفته بر دست
واندر و جار بست هفت بلده	با و همشیره اندو خنیا فلد
بس جی آدم تو بردار و تر جان	آیت حرمت علیکم خوان
چون جهان ما کرد تو فرزندکی	کر نه کیو عقد جو سنندکی
همچو کسوان تماز برای جهان	خوانده او را دیده دل جان
هر حاجت از خدای خود دینی	موجی لیک بودش عقبی
هر دو نبود هم سبکدار	زان سرای نفس دست مدار
هستند قدردانیا غدار	مرد سکا تراشت دنیا سردار
وانکرا از کرد کار عقبی خواست	کر مسو و راهیم حمله آن است
زانک فردوس خرب کار لر است	جمله عقبی حلال خواران راست
وانک دعوی دوستی ما کرد	از تر و جان او بر ارم کرد
صبح اگر بنکد سوی اغیار	زند او را بر ارم بردار
دان از هر چیست زنج و عنای	زانک الله اغیر منای
تن خود از دین بکام دارد مرد	هر ج جز من حرام دارد مرد
زینة الله نه اب و زن باشد	زینة الله چهار دین باشد
مرد بزدان نشد امیر هوس	دیده مردگان کشد کس

در جهان منگرا زنی رازش	جگنی رنگد بوی غمازش
نیست مهر زمانه بی کینه	سیر دارد میان کوی زینه

المثل في منحة الدنيا مع محنة العقبی

کف نکلور رایگی داهی	جبه بر دلخست خواهی
کف خواهم دوست جویت برود	کف جویت چه ارزوت بکوی
کف زبیرا کزین سرای سنج	همج راحت نیاف کس زنج
رازا این کله نفس غماز است	عقل کل کنج خانه راز است
چه ستانی ز دست آنس قوس	کو کند درس علم ماتر و موت
سرنگون خیزد از سرای معاد	هر ک روز از حسد دهد نجام
هر ک اکنون درین کسلوخس کوی	از بی و بی بنی تا بد روی
چون قامت بر اید از کوشش	دوی باشد قفا قفا روش
همچو دریا جو نیست انبیا حمر	کام بهر زهد و دل شده برادر
مرد کوزاب و خاک دار دعار	هوا بر نشید انش وار
زانک در جان بر واسطه اباب	خنگی از خاک راست و تر کوزاب
کم نشین با مقام سرو غماز	که برهنه ت کسد همچو بیاز
که تواند در جهان بد سازان	همچو رازی بدست غمازان
معطیان زفت در زحیر زده	دایه بیمار و بجه شیر زده
هر ک در زندگی نخل بود	چون میزد جو سکر ذلیل بود

المثل في كتمان الاسرار

کف سردی زالمبھی رازی باکی بدفعال غمازکی
مرد غماز بیش هراو باش رازان مرد کرد مکیر فاش
طیر و کشت ابله از جان غملا کف با مرد غمز کای بد سار
رازمش فاش کردی از نادان هم جو برخان بتک برندان

ضایع این زنج تو بنکدارم حق سبب بوجه بکزارم
المشکل **اعمال الذی**

کف روزی لجعفر صاکن حله جوی ر باد می فاش
که حرامی ر باجه مقصودست کف زبیرا کناغ جو دست
آن دباوه بنرزمی خوارست کبیر سروت بران سخا آرت
وقت را کجه آخرش جیت باخدای و رسول در حسرت
کردت هست باخرد شده جنت بشنو از حق که بحق الله کف
اندک اندک جو جمع کشت ربا پرو جمله رو بخوان زبنی
حرص دنیا ترا جان کردست که خندار ادلت یا ز رادت
سیم دارد ترا جان مشغول که بتوسی تو از خدای و رسول
که صدایت بخوانی از خیریم باک نماید ترا که با پد سیم
پوم تخمی بخوانی از قرآن وای بر جان ابله نادان

المشکل **العارف** **و الجاهل**
بکدای بکفم ای نادان دین بدنیامده تو از بنی نان

106

107
ابلهانه جواب داد از صند کز بنی خرقة و جماع و علف
رات خواهم بدین کلنک خوشم این کنم به که با رخلق کتم
زان سری کدیه بود از مسوا تا باشد بکس نیاز مسرا
زه کتا در جهان بر تشویش جلد خندند ابلهانه زان ریش
دل ابله جو حرص بر نابد بیشتر جوید انج کم یا بد
دنیار دوست را غم و جزنت عاشق دشمنان خویش است
گرتو اما که وجه و نمکین است حادث وارث از بنی اینس
مالت از دان که کام رانداز تو کابج مانند از توان مانند انق
انج دادی مانند جاویدان و انج پنهی و اجمال بخوان
داده مانند غمراه آن تو نیست پرو دما به ز جان تو نیست
هرج مانند ز تو بیکر و سبد بخشش هر کدان نه بخشش خود
هو کراهت انده پیشی هم ره اوست درد و دروشی
صرفیان لادمی دو عید کنند عنکبوتان مکس قد پد کد
تا که از لات روح قوت خویم کی نمک سود عنکبوت خویم
تشکی آب شور نشاندند مخور انکت از و شکم راند
آب شورست نعمت دنیا جون بود آب شور و استسقا
آب شورست از و تو مغزی تشکی پیش هرج پیش خورکی
هر که اپاره جو مورد بود نه همانا ز عار عور و ولا
دور حرص از درون سینه مدلا زانکه از مورد زود کرد مار

صورتی اندام درنگ و بوی	بیم و رنج اندازد نیاجوی
مرد باشد همته درنگ و تاز	مرد باشد جو باز در سرواز
رخ بدین آبر بر کن از دنیا	زانکه دنیا ر همت فردا ناز
آز دارد بر آسانه خوش	صد هزاران تو آنکه دروش
پیش دارد قاعه اندر جای	صد هزاران گدای با خدای
آز را صورت از سرو بود	لیکن جا حیل همه غم و ر بود
از بروتش سحر ریبی دان	وز درون مایه فوسوی دان
حون عسور سبت ظاهر دینی	لیکن باطن جوزا نشا معنی
مرد در پیش خود ز بون آمد	نخدای غنی بدون آمد
بغنی دان که حق نیا راید	کز غنی کسرو و ابلهی زاید
کی غنی با فقیر در نازد	کان بدینا و این بدین نازد
دین و دنیا ز ضد یکدیگر کند	هر کجا دین بود آدم بخورد
از بی پیل در پیده سر	صبح در مال تا کاس منکر
هر که مار کسان بخشم ارد	با خدایش هوا بخشم ارد
داد سخام حق به نعام بر	که بدینا و اهلا و منکر
کار دنیا جمله بازی دان	تو که او عزیز و سرفرازی دان
کار دنیا جمله مخرقه دان	خویش را ز مکر او برهان
دشمن نش دست جویش داری	دیر و زودش جای یکداری
جب دنیا ترا نارد دهد	مگر نخورده ترا حمار دهد

دید از نقش دشمن ملای	جست از روی دوستان آرای
تا بود روی و بود در و سلمان	چه کنی نقش این و طلعت آن
بس جمع دنیا ت سوی خویش بر	کی یا مسر سوی تو نکرد
دنیا ارچه ز حرص لبوست	دست زکی او مسر که ما کز نش
گرفته کبر بس نخوش بخشیش	ما کز نشت جو کتی بز نشیش
همچو قرعه برای فالیش دار	که بیند از تر و کهن سردار

فصل در الغرور الی دار السور

چون یا مسر بدیده نبوی	نگرد سوی تو تو بر چه بوی
مال بر کف جو پیل بر بستیبست	ما در در جواب در کشتی است
مرد را چون دم درم باشد	ان نکو شود که خیرم باشد
تا با باغش کس جگر نخورد	نه با نجا حسرتی بسورد
گرچه دنیا بخاطر لطافت است	لیکن بودش باین روایت است
خلا از خدای مشغولی	نخلام از خدای معزولی
بسر عوف راز بهر حلال	بسر مصطفی نایب بحال
نبود جز حکیم شهب جوی	از طعام حلال است بشری
گرچه زو چشم را بناه بود	لیکن از هم حجاب راه بود
در ز رو سیم اگر کمالستی	کی قرین سید و دو الستی
ما را که پل خواران نشدی	حلقه فوج آستران نشدی
ادبی عمده در غم نانی	وازد و ال رکاب جورکان

ادنی پیش آب شد درست کاپ دنیا جمال دین بردست
 مگر مرد دین باش و بار ابله کن چیز دنیا بجملگی خسته کن
 ماسوی حکیم کی یازد زشت با کور به نوا سازد
 دوردارد شب خود از روزش که مگر سد که نشکند نوزش
 هر دو لجانم تختی فرهنگت در نکند از انکره تنگت
 بود ما جز بد دن مایل مایل ما چرا جل جا هلا
 دیو و دنیا بودند در توین غمیه آن و قلبتانی این
 دیده در بلبزیر کام کد کور بر پشت بل مقام کد

باب الفروغ

از شنیدی که بود سودن کور ادنی صررت و بعل ستور
 رفت روزی بسوی کرمابه مانند تنها درون کرمابه
 سوزن تیز در گرفته بختک کور زری خای کار خوش اهنگ
 سوزن اندر خلید در خایه آن جان کور جلف بی مایه
 هر زمان کفی ای خدای غفور هستم اندر غنا و غم رنجور
 مرمرا زین غنا و غم فوج آرز در چنین محنت نما اندر آرز
 سوزن تیز و خایه نازک برهانم بفضل خویش سبک
 کرد مردی در آن میانه نگاه گشت از آن کورن خرد آگاه
 گفتش ای ابله ای کز او کذا ای ترا سال و ماه جهل غذا
 سوزن از دست بکن درستی که ازین جهل جان و دل خستنی

تو ز دنیا همان جنان نالی کان جان کور دل ز محتالی
 ترک دنیا بکوی تابردی خیره در کار خویش سستی
 که بای از خودش بیندازی که دوست از طمع بد و بازی
 می نخواهی همان و لیک بقول ای همه قول حق بخس جوی
 ای همه قول تو نفاق دروغ بیش دنیا تو کورم اندر یوغ
 خنک از کز زمانه دست بدلت جب دنیا بسوی دل نکد اش

باب الفار در العزور

خواست و متن بگردین داری از یکی با کردار د پارکی
 گفتش ارحم برستی ای زن دین و دنیا ز حق طلب نه زمین
 گفت دین است نیک و دنیا بد نیک از و خواش بد از تو سزد
 که مواکنه اند کزنی دل حق ز حق خواه و باطل از باطل
 دین نیایی کت غم بدنت زانک کاین حقین طلاق نش
 سخن عقل چون تمام آمد علم را در جبهان نظام آمد

الباب الرابع

ذکر العلم از رخ کاتن فضیله از رخ
 علم سوی در اله بسود نه سوی نفس و بار و جاه بود
 علم بی حلم خاک کوی بود علم با حلم آب روی بود
 جان بی علم تن بمیر اند شاخ بی بار بیو سیر اند
 جاهل از علم جاه جوید بود غافل از علم در عمل شد زود

مردی علم لایف در د بود	هر گرا علم نیست گمراهت
در ز نخر بسز که خرد بود	مرد را علم ره دهد نسیم
دست او زان سرای کویا هست	علم باشد دلیل نعمت و ناز
مرد را جهل ره دهد نجیم	روز کارند اهل علم و هنر
خدا آنرا که علم شد مساند	المشکل فی وضع
سینه شان جوخ و نکته شان اختر	الشیء بغیر من وضعه
سر گذشتی ز چیزی اندر خرواست	آن شنیدی که ابدی بوخت است
کف رود و ز رخ نمن هله هان	که بگو سر گذشتی ای بهمان
چیز را کون گذشت باشد جست	کسی از چیز سر گذشت جست
ایچ زوبه درون جان شکار	کوش سوی همه سخنها دار
صنح یابی کدر کدر کن ازوی	هرچ یابی صفا بدان ره روی
خون بد اند علم باشد حلم	صبر دران جو جنب باشد و علم
خواندن علم و کارها کردن	حجت این است در کردن
بر دگر علم جوی از انی کار	ایچ دانسته بکار در آ
از چه این عشوه و قفا خوردن	نرم دار از برای حق کردن
عشوه تن سر کد و کلد از بار	سخن از عشوه اندرین بسیار
کس کس رفتار با عشوه ببار	در جهان خراب است فراد
در سیمان شوی بیک سوزن	مشکر بر بادی از سرد و در وقتن
تا بدانی تو فریبی ز آما سن	قبله اول از قبله باز شناس

چشمه دارد و لاف کتالی	چند ازین در نقاب محتالی
بگوش زیر ام غیلا نس	هر که مغرور بانگ غولاست
از دو معشور و این دو دشمن است	عقلت ارجان و مالک است
ان جان باش تا چیس کردی	باک شوتا ز اهل دین کردی
بیل نر به بود ضعیف اواز	ره رواز از نطق خود نیاز
سنگ ز رنگ لعل که کرد	علت از حلم نیک می کرد
علم ازین خیل که بدانی به	ملک عقل از عقود کانی به
علم خوان شوخ و نر کدای بود	علم از خاصه جدای بود
بر کد و دل می بخشاید	از حکیمان که روی نمایند
که ز بجاده قیمتی نشود	بدر نیکان قامتی نشود
رک قیفال هر بای مزن	بهر دین با سینه رای مزن
با سلیق از برای سر نزنند	رای دین از برای سر نزنند
چون شال از بنجه و انگشت	آن گرا عقلت بود در پشت

المشکل للحجاب اهل و نطق العالم

مزد انداز بدای حمت دین	قاضی را عوام در ترف کین
پیش از ان زد که از کوه زده بود	یکی از ره کدر درآمد زود
بهر اشک او کفر و ایمانش	کنم از من زانند ایشانش
بی خبر کوفی دو صد خندان	تو جوی باری ای بد رسان
من ز جو مش خبر ندارم لیکر	بخرم او چیست کف بشتن نیک

سپان زدند و من بدمش
 رفتم و هر مردی ز دیش
 علم خواندی که راهل هنر
 چهل ازین علم صد هزار برتر
 علم را هر کس نیست آماده
 مثلش چهر گشت و بجاده
 عالم علم عالمیت شکر
 نیست از خطه خط خطو
 عالم علم عالمیت سراخ
 نخ نخ اندر که شد درو استاخ
 که ترا خود بادی خوانند
 چون ترا جملی را بپرانند
 علم خوان کرت ز آدمی کی
 زانکه شد خاص شه بعلم کی
 سده دارد بسی بطبع و بدل
 نکر عالم ز آدمی جاهل
 چون نباشد جو خرسو افکده
 تیز خر به ز ریش خرسنده
 علم دین نام کلشن جانت
 نرد بان عقل و حس انسانست

فیه العالم و المتعلم

از بی دوت را و دشمن را
 علم جان راه و عمل تن
 سوی عالم نه سوی صلح ظن
 دانستن جان به از تو انش تن
 از عمل سرد علم باشد دور
 مثل این مهندس و مزدور
 از شانند مهندس دانا
 یکی مه که بنج مه پنا
 آن کد در دو ماه بنا کرد
 که بیند باها شاسرد
 باز شاگردان چند ز سرور
 که نیاید بعمو ها مزدور
 مزد این کم ز مزدان زانست
 کین متن کرد و انجان دانست
 از بکره ندیده قمش را
 وان بکره بماند اسمش را

110
110

بوده بیند کسی که جا نورش
 وانکه نابوده بیند لزد کت
 جان عالم ز نقد حالی بین
 دیده جا هلان خیالی بین
 انکار از دکان طراران
 کل فرستد بسوی کل خواران
 ارتر از تری دل ترست
 انک شیر خورت دهد ز خورت
 از بی مصلحت بر خند
 کای اخی در بسوت او بندلا
 بار عالم جو بیندش با کل
 سرد کرد اندش کل اندر دل
 لذت کل بدش سرد که
 دلش از کل خیله فرد که
 نیک نادان در اصل نیکونه
 بدد انان نیک نادان به
 کار یک ساله راهی دو دم
 علم یک لحظه راهی عالم
 از کشد زین و این کشد نازان
 که عمل هر کسست و علم سوار
 چه کنی علم در میان کنج
 کار باید که کار در خارج
 علم فرامد و عمل ماره
 دین و دولت هر دو آماده
 عالمان خود کنند در عالم
 باز عاقل بیان عالم کم
 ز عیض از سای پافه کوی بود
 ز عیض از سای پافه کوی بود
 کوه بار از که جمه خیرد هیچ
 کوجه در حد بود بکاه سبح
 اندر دل شر ایدار بسود
 شادی دل شر ایدار خورد
 که عمل چیست با سخن دانان
 خند بن سیم جوی کوان جانان
 حال باید که قال بر خرد
 سرد راه ز حال بر خیزد
 وز زره سر زره طلبت حوال
 بلا سخن گوی قال بر نه حال

داد این راه عجز و خاموشی است قوت و قوت مرد کم کوشی است
 ره روان را چو در راه برت آن کس را در نیست کم خردت

المثل فی شرح الحجه

ان کی چیره ز اشتری بر سید	جز سر او را جان مسخر دید
که جبر با جنین قد و قامت	کودکی راهی کن طاعت
هیکت بس نکرز کلاه طلاع	کودکان را همی شوی مطواع
دادش اشتر جواب و کفای مرد	من شدستم چنین متابع درد
من خود از کودک ارچه بن خیرم	بمهار و ریش منی نکوم
درد کولت مرسو اگر دی	گشته ام من متابع دردی
مرد را در دوش راه برت	اتش عشق مونس جگر است
هر کس را در راه بر بنوی	مرو را از آن جهان خبر بنوی
کچه حاجی ناسک آموزت	علمان علم او ره انروزت
دره از آنجا جان کاهت	بل نکه بان بود نه هم راهت
بوست عالم بنهر الواست	وز در دوشش نمشکل اندو است
بجز از ابله و ضریر و سفیه	تما پد شوره بلح لحنیه
راجرم دیده بایدت با جار	اندربن ره رباط بان بسیار
زین هم هیچ هم رس مطلب	توشه جوی از برای خود مرکب
گر خود از کهراب و نان بود	هم ره حج نگاه بان بود
لهر با است مار بوسر کعب	نزدی ان که کپرد از وی خنج

باطوق صدق عقل دانابه	مستمع در عمل تو انابه
کاری علم بار و بر ندهد	لحم بی مغز بس نشوندهد
علم را چو تو خوانی او بارش	التجاه و ساز ره دارش
باز اگر علم سدر ترا خواند	ببر براق بقات بنشاند
تا بدینجا که چشم او بیند	تا بنشانندت بنشینند
علم کز نور هودین و دا بود	آتش و خاک و آب و با بود
علم کز بهر زاغ و باغ بود	هم جو سوزد ز در اجراع بود
علم کز هر حشمت آموزی	حاصلش برنج دان و پد روزی
زانکه جان ازین جو جان بود	علم خوان همچو علم دان بود
یک خواند و لیک بد کرد	ره بند یک کس را خود کرد
نزدی کار داشت علم ابلیس	داشت نهر تکس و بلبلیس
تو ز ابلیس کم نه ای بهتر	زانکه تو دین نسوختی او دین خود
قدر دین تو دیو به داند	بدهد عمر و دینت نشانند
هر کس است کورا کفارش	تا ابد کس ندید هتبارس
از کسی از خدای بر نمخورد	که جدت و حدت یکی شمرده

المثل فی الاصل و الریا

شبلی آنکه که کرد خود را صید بود بیک روز پیش میوچیند
 دیده ها کرده بر دروخ جو و جوی با سردی با مرادی سوی
 کفکش خموش باش و خموش برده ای سوی سخن مفروض

گرده او سخن فروشی نیست
در رهش رنج نیست آسان نیست
بگذرد از قمار و حاکم پیش او
آن کسانی که بسته حال اند
که مرادش اوست خود داند
از هوس بگذرد و رهی نه
در مناجات بی زبانان ای
مرد معنی سخن ندان دوست
از مقلد مجوی راه صواب
هر که او علم صدق است بیرون
بگذرد از قمار و گفتاه محال
راه تقلید و قول رو بگذار
علم حق از درون اصل و صواب
که هر کار در رسد دانش
زین بطیار کار باید سخت
علم در معدن و عمل در یون
که کعبه جو نیست یک حاذق
نیست یک مرد حاذق اندر کار
علم انجا جو رخ نخلق آورد

در رهش نهشته از خوشی نیست
بی زبانی همه زبان دانیب
قال قیدت از و سبک بگذر
بر کدشته ز قلم کار اند
بس که او نیست این نشانند
چون جرس نیست کار دعوی
هدج خواهی بگوی لب مکسای
زانکه بولاست مغز هار اوق
نردبان پایه کی بود نختار
هر که از وی رها کرد بزم کرد
ذره صدق نهشته از صد قمار
وز هوست هالجمله دست بدان
هست چون بر سره در قمار
بدهد بر مزاج او جانش
بر کجا شد کوه جبر درخت
همچو نور چراغ در غیاب است
بیر رافاج و جوان را در
لیک هستند مدعی بسیار
مغز و دانش نخلق بگذرد

آب

دانش از خوبتر که هر بسیم
نیست از هر آسمان از کس
که برای خدای اندک بس
المثل في العجز والقصه
شبلی از بیز روز کار چید
کن پیرانها جمله علوم
بایدانم که راه عقبنیست
کن بر کیس خواجه زود قلم
شبلی اندر زمان قلم برداشت
کن بنویس ازین قلم الله
کن دیگر چه کن نیست جز این
علم جمله زیور این کلمات
علم هر دو جهان چشمن شناس
این بدان و ز قلم و قال کریز
راه روانی که چشم بردارند
روی در خلق معتدا تراست
توبه و داده روی او بتور
هر آون او ترا تو آدر او نیست

زود بدانی که می ندانی هیچ
نردبان پایه به ز علم و عمل
ورنی جاه جویی این هوس
المثل في العجز والقصه
کرد نیکو سوال از نلی صید
مرد را کن درین جهان معلوم
مرد این راه ازین خلاصت
تا بکنیم شو از سر قدم
واجب آن کن یک یک بنکاش
چون نیست این حدیث شد کواه
خود همیشه کردت تلقین
هست صورت یکی دیگر همه
بشنو این فرق فرقی ز اماش
جمله اینست و از ذکر بر هس پر
دید از پشت راه بردارند
که نه راه خندای راه هوست
هر که مسره جو حلقها در مار
بست برستی تو بست برستی او نیست

فصل فی الثیب

112

112

کاکر کرد روز کار حسود
تا جو آن مرد که من بود
آخان آب من ز باک بری
بس جو با صواب حاضر نشد
گشت بلا دوتا و با من گشت
خوش خوش از من جهان هزار مجاز
مرد با عارض پایه نکوست
بدر بودم شدم هلال اشار
چون هلالی دوتا شدم با ریک
مردا جفت گشت پیر عاجز گشت
بنده از گوش کرد پیرون سرک
شیر یک سال کیم کرد اشد
صبح بر نیایم بنیمه رسید
بنمودیم تا بهی العجیبی
بشت چون روی بنده زار شده
سوی و دل شد جوش و جوشن قطران
آن پیا همی روی رفت بدل
عمر دادم نخلک بربار
عمر بگذشته کی دهد پیروی

از این این رکوع چیست بجز
جوی عموم بر آب روشن بود
خال سردی سرد و آب تری
راس بود ساس با طربست
که همی ز پیر خاک باید خفت
عادتها همی شناند باز
کانده دشمنک شاکری دوست
نه خندند ابلهان ز هلال
گشت عالم الحشم من تا ریک
شباب را شیب و عجز حاجز گشت
که بساز از برای رفتن برک
بس چهل سال کرد عارض و سر
صبح پیونم در زمان بدید
بید پیر ندر صبح پیر شبی
روی جوشش سو سوار شده
زین دونه سپه سپید نرمان
و آن سپیدی در زماست بکل
بر من آمد ز شیب صد بیدار
که بقادر بقا بود نیکو

هر آن عیش نواست مرا
ادمی خود جوان ز بون باشد
مه فاکه عمود بستگسته
مانده بمحرم معانی با ریک
در ثمنایدم که کرم پیر
عمو با تو جواغ دازان بدست
پیر همچون جواغ دازان بر جیو
گاه افروزم گاه کم کرد
سر بسوی زین شور بود
این همه بهدست و عاریتست
پیر با جیو نیت خواجه عزیز
پیر را خاصه بدخوی ببرد
پیر در دست طفل کرد اسیر
آن جوان که کرد غفلت گشت
دل ازین عمر مختصر بر پیر
عمر تن سرد را اسیر کنند
عمر با جمله مستعار بود
مرد عاقل ز لهور بر چیز
مرد پیر از بقا جانان شد

کاب در پیش آبیاست مرا
خیمه عموم بر چون باشد
میخ سوره طناب نکسته
نی خطره سوسای خاطر تا ریک
و این زمان من ز پیونم بغیر
که شود عضوها یکدسته
از این عیش عموم باقی پیر
که نخلد دهمی درم کرد
بدمی زنده و از بی سره
اجل او را تمام عافیتست
پیری چیز را که داشت خجیر
نیت یکدست کبر و پاره جورک
بسته کولاجو باشه کرد پیر
آن نه عمر از فضا بود اگشت
کو چنین عمر کس نکرد پیر
مرد را عمر عشق پیر کند
عقل را ازین حیات عار بود
زین جنس عمر عقل بکوزد
با جنس عمر پیر توان شد

۱۱۳

سکول او رنگ و بوی راست اسپر	ز زک و کدک بود نه مراد نه میر
میر که جنبش ستاره بود	کجه پیرست شیر خواره بود
میر شکل ارجه باها باشد	بر عاقل کم از هبا باشد
میر باید که راه دیده بود	تا بر عقل بر کسزیده بود
هست پیر از دلایت دینس	انگ کو بندک پیر پیر اینس
خوشر از روز جهل وقت ز پیر	زار تنوا لو از ضعف پیر
چون بدست ز من زمین باشد	تو نکدی من من من باشد
زیر خست رسم پیر جوان	زیر جوخ این باشد زنی آن
جز بند پیر پیر کار مکن	پیر دانش نه پیر جرم کهن
پیر کنت نه پیر هفت اختر	پیر ملت نه پیر جبار کهر
ان ببا پیر با شما پیر خوب	لیکن ز اخرا شده معبود
همچو آدم جوان و کل روان	نه جو ابلیر ریش پیر جوان
همچو نلوسم بجای بدست	آسان رنگ انبار بسوت
سیرم از عمر و زندگانی خوش	می بگویم برین جوانی خوش
زندگانی جو بودش حاصل	مرد عاقل در آن نه بتلا دل
عجز و ضعف حاصل کارم	نخیز جو ز پیر و هم زارم
در سر اید می بجهت جادم	تا بلب زین عنا و زنج و الم
این جهان را ماست کردم	کرد ز او مید خود بسو آوردم
زین جیاتم ز خود ملال آمد	زندگانی سرا و بار آمد

۱۱۴
فصل في الاجتهاد
 ۱۱۲

این خطاب از مردمی فرود	کعب اجبار از دروایت کرد
گفت که نه ز نهر این سه خصال	نودی بودی جبار و بار
کردی اختیار خود را سرک	و این جیو تم دگر بودی سرک
لیکن از نهر این سه خصلت را	می بسندم حیات و مهلت را
کعب گوید که کتمش ای پیر	از سه خصلت بگویی باز بگیر
گفت اولی که کاهی	در سپیل خدای سر راهی
می رویم جن جهادی جویم	در ره عشق با همی بونیم
دوم آنست که سزای طاعت	سز بسجده بریم هر طاقت
گاه و بیکه خدای می خوانیم	نخندای و راهی دانیم
سوم آنست که جماعتی مشتاق	که جلیس اندنی ریا و نفاق
سخن حق ز ما می شنوند	همچو مرغ کوسه دانه چند
پاچو زنگی که تشنه کشت از تاب	اب یا بد خور لبیری آب
گفته از نهر این سه خصال بدی	ز جیاتم بسی ملال ندی

في احوال الشيبان العجز والضعف

در جهانی که عقل و ایمانست	مردن جسم ز اینست جانست
تن فلان که در جهان سخن	جان شود رنده جو عمر دین
در شرح حق نشناختن دار	قبله حق دلست با کس دار
نه آیش تو از طینت	همه آرایش تو از دینت

گره بر این راه را جوهر کت نیت	نی نوای من که برکت نیت
مرکز هدیه است نزد اندک	هدیه دان میان ناخوانده
سوی دین هدیه خدایش دان	آنکه ناخوانده ایدت همان
مرکز جوهر نمود هیچ منار	بدان جان می کاستی
جامه تار نیک نیک نخرید	ز اسب خاک و بار و ایدت
همچو ایمان و رای هوش هوش	جامه ها برهنگی در هوش
رقص کن در غار جاره خوش	خرقه کن دل خار باره خوش
زانکه در بارگاه سدی	نبرد جان و جامه پیوندی
جذب باشد هوانان باقی	دو جوهر عقل و جان باقی
عفت و سطوت آلت خوردند	شهرت و خشم آفت خوردند
خشم و شهرت بر زیر پای درار	تا مگر آدمی شوی بیگانه
جز نشه ابلا شاه شد آبا	آنکه از مکر داد یابی داد
اتش اندر زنی از بی دین را	میخ خورفته شایط را
جا و طبیعت در سرای رحیل	الت حار میخ عز را پیل
مردکش زندگی زار کانت	نه بجز راه عالم جانست
جا مرغ اندجار طبع بدن	نهر دین جمله را بزر کردن
بس با میان و عشر و عقل دلیل	زنده کن هر چه را در جلیل
جان نبرد بسوی معدن خوش	تا نگر دی سایه ازین خوش
تا ناید نجان در حیوان	ره نیاید همسر ته انسان

۱۱۵

بهر انسان از نفس ناطقه رست	روح قدری بجای او بنیشت
چون بدن شد ز جان کونیده	شد لجان فرشتگان زنده
بشوی خواجه همه حیوان	زشت باشد غلام جامه و زان
همواره دوسر و ناخوش خوی	اینک زین سر کشیده از زان
ای ز شهوت تغار آلوده	زیر دست عیار و زن باده
کو ترا بر کار راه سرک بود	بردلت قلب سرک بر کن بود
کو ترا هیچ سرک بر کستی	ای خوشا کت جهان مگر کستی
مالت انجاست همچو چشم ای کوی	زان اجل شمنی و دنیا دوست
عقبی با نیت نمی باید	دنیا فانیست بجای باید
رو بعقبی راه ارجلار بود	که در الحیا بود که مال بود
کو بعقبی ترا بیدی ز ندیم	راه عقبی ترا بیدی تسلیم
در ترا ای مشورت برکت	بیرختنه در بر جهان مرکت
بس ازین منزل هوا و هوس	گر کنی مشورت بدو کن بس
مرکز را جوی کاندیر منزل	مرکز حسد و زندگی باطل
باطل را ره آن از بی حق	تا بدانی تو عیب مطلق
می چنانش همنه تلخ و ترش	کو ازین مرد مردا کونه بکش
چون ازین دامگاه اهرس	جان بسوی خاک برتر زن
تا بق زو نطفه در راندن	خانت زو نهر در خواندن
آنکه ماندت ستمش از تقدیر	و آنکه رفتت همش از تقصیر

سبب از خلق انسان

<p>از هوا و از طبع در انسان دعوت خلق بستوار همه دان کز برین جسم و جان در آید بین در مرآت عجب چه داری این دختر طفل را برین پیوند اولش اجتنابست و بر سر زدند نه در آید موقت جنبش کل کوبه در بانگ و انگهی بلبل داند از کشت در آخر دندش که ازین بانگ تا بدان حدست فرزند اند مردم هشیار بانگ خور را از صوت موسیقار هیچ بدنامی آدمی را بیش نیست از جمل و ز ظلمی خوش حق بسندست عادل عالم بنده که جاهلست و که ظالم آدین با که شکفته نرسد بای طار و جنی زخم سرت انگر گوید منم شده معصوم اوست بر نفس خویش میثوم وانگر خود را شکسته در پند خویشتر را بد از جمل بیند اوست شایسته خدای کریم ایمنست از عذاب و ناز و حیم کف داد و با خدای جهان که منم باور شکسته دلان جان با کان خزینه فلکست جسم میکان نشین ملکست کرچه کز دم ز پیش بگزاید داروی راهت بکار آید مادر اگر چه خاصیت بدخوست بابان درخت ضد را اوست جوز با نگر سگان شوی در تنگ سنگ بر کپوره سگانرا سنگ دان کی را که کرد بای افکار نان با سر ز نش مده ز هار</p>	<p>از هوا و از طبع در انسان دعوت خلق بستوار همه دان کز برین جسم و جان در آید بین در مرآت عجب چه داری این دختر طفل را برین پیوند اولش اجتنابست و بر سر زدند نه در آید موقت جنبش کل کوبه در بانگ و انگهی بلبل داند از کشت در آخر دندش که ازین بانگ تا بدان حدست فرزند اند مردم هشیار بانگ خور را از صوت موسیقار هیچ بدنامی آدمی را بیش نیست از جمل و ز ظلمی خوش حق بسندست عادل عالم بنده که جاهلست و که ظالم آدین با که شکفته نرسد بای طار و جنی زخم سرت انگر گوید منم شده معصوم اوست بر نفس خویش میثوم وانگر خود را شکسته در پند خویشتر را بد از جمل بیند اوست شایسته خدای کریم ایمنست از عذاب و ناز و حیم کف داد و با خدای جهان که منم باور شکسته دلان جان با کان خزینه فلکست جسم میکان نشین ملکست کرچه کز دم ز پیش بگزاید داروی راهت بکار آید مادر اگر چه خاصیت بدخوست بابان درخت ضد را اوست جوز با نگر سگان شوی در تنگ سنگ بر کپوره سگانرا سنگ دان کی را که کرد بای افکار نان با سر ز نش مده ز هار</p>
---	---

116

117

<p>چیره کردی بظلم و خواری چله کن یک و یک بد کس برمان با فرو دست دست را دستار کز تو دیدی سلام من برمان بده از نوش را خداتش قطع کردن و را رواست مکن ساز کاری گهت و دلشاکری میکند آن بلند را تصحیف از بلندی جبر ابلید کند آدم نور سیه آید همه راستی قالی است و فرمان جان نرد بان نیست بام عالم را از سر آب رفقه بسراب عقل و دین خراب شد جگر جوش درختان میوه دارت گهت دست در کرد چیب خوشن برار جند کردی بگرد برده غیب جویباری عصا پردی همه پشال توبه که مشک سیکانه</p>	<p>موردی را اگر یاری ازنی رستن از سرای خسان باز بردت دست شو چمنار من ندیدم سلامتی از خسان جو ترا گشت نوش وحدت پیش با خسان خود نشسته و خاست مکن بر اگر ناکمی در افادی از بلند از عقل و رای شریف در کفایت بلند رای شدید خویش را بدیده آید همه همه را در دولت یزدان دین زبان جز کمان آدم را اینم از فعلت کانداز سر آبت سراب شد جگر میوه این از میس میس نور خواجه بدست موسی وار راه مدین رفقه جوشیب ناپده ساعتی شبان رده دل بران نه که باشد از خانه</p>
--	---

زینود چون تو ابله هیچ بخیل
 خانه ت از هرج نعمت برت
 همه نعمت ترا شده حاصل
 زهد اصلی رساندت در وصل
 هوج از سعی طبعی فلکست
 بس جبرافرش او نور دیده است
 هیزم بهده بخواه ز کس
 باشد از هرختگی درویش
 اتش جانش را بھفتاد اب
 جنبش جسر حلق ادم رات

فی بیان نسبتہ الانسار علی ادم علیہ السلام

تو بقوت خلیفه بکھر
 آدمی را میان خوف و رجاء
 اعتقاد ترا خیر و بشر
 از عیب دان و رای برده چرا
 تا تو از راه خشم و قلاشی
 از سه گونه ستور و دیو و کت
 سگ و اسبست با تو در مسکن
 از ستروض کن این معلم کن
 قوت خویش را بفعل آور
 اختیار شمع حکمتنا
 جز قیامت با اقیب کور
 اختیار اختیار خورد ترا
 یاد دمی یا نهیمه با شی
 سر و کوزیک دو بای و دیوت
 آن کوزنده ات و این کوزین
 بس برای حدیث مردم کن

۱۱۷
 ۱۱۷
 عمر دادنی مگر و شهنش و زور
 با سه دیوار و آدمی یک دم
 انکلی ز کزاد ترا بیرونک
 داعی خیر و شر درون تو ند
 در راه طرز خوب و سیرت زشت
 همه مقصود افرینش کون
 وز درون تو هست از بی دین
 جز بھن جات را آنها ندهد
 خشم و شهنش بهر کجا خورست
 شهنش اب و خشم سگر در تن
 نه بیغضای هر دو روانه بکاه
 ز انک داند کسی که رای خوست
 از بی دفع و نفع قوت و باه
 ان کرا خشم و آرزو نبود
 نرود چون که ابله و بد خوئی
 ادبی شدن نمیز و عقل غایب
 عقل و جان تو که خدای تو ند
 بس تو مانند که خدای محب
 که خدای را جوینیت بگر کور
 چه تو مردم چه دیو و دلاجه ستور
 تو هم از کن که دیو با آدم
 در تو پنجا حوص و شهنش و خنک
 هر دو در یک و بد از بوز تو ند
 هفت دوزخ تو کی هشت هشت
 توی ای غافل از معنی و عون
 صد هزار ایمان فنون ز زمیر
 جز بدی دلت را نداندهد
 با سبب نفع نیست اصل بدت
 معتدل دار هر دو و آرزو
 دار بر حد اعتدال نگاه
 کانک در سکر نکو در اب نکو
 با توبه خشم و آرزو در راه
 در یکاست چمنود کور نبود
 در سینه سلاح و بی داروی
 نبود بای میز را تمیز
 جار طبع تو بجا ر بای تو ند
 خیر بردت جار بای محب
 کچه رادت او بود معین

چار بار را اگر نکوداری
 رعنائت کسود بکارای
 رزنداری نگو ساد شوی
 زود زود از دوزخ بیاید شوی
 جز تو با آفتاب و مه خوشی
 بر تو سایه چرا کند بیشی

فی معرفه الله تعالی

معرفت را شرف بنا نهادت	مغفرت علف کناه نهادت
ادبی همزی غمی را نیست	بای در کل جزو ادبی را نیست
همه مقصود افرینش اوست	اهل تکلف و عقل و پیشان
عرش و فرش و زمان برای وقت	و این تبه خاکدانه جای وقت
او درین خاک توده بیکانه است	ادری را خوردانده از خانه است
غم در آنست کس غم اسانی	نی غمی را تو غم هم خوانی
غم ترا می خورد ز بی خطری	تو چنان کس نه که غم نخوری
چون ترا کشت کشت غم به غم	غم تو شد نوزد و مردی هم
علف غم تو کی درین عالم	چو تو رفتی علف نیاید کم
ای همه ساله هم نمایه بپو	بوده از هر طبع دایه بپو
ایزدن خواجه خرد کرده	بسر تو خود را غلام داد کرده
انکار از عقل کل بود کالین	چه کند نقش نفس و نامه بپو
بالا و پیر عقل نامیزد	وز داد و پیر عقل بکسوزد
شوی بسود از خانه از خابین	در بید و زرد ز دباش آبن
از در بسته لیو بسوزد	عقل خود با نهیمه نامیزد

118

بنج حسیت بنج در دارد
 بنج خانه بنج در منافق راست
 بنج حسرت بنج روزه دام تو ند
 روح عقلی یکی کدر دارد
 خانه بیک دری موافق راست
 عقل و جان تا ابد غلام تو ند

فی المصتره و الام

فاقه منای پیش ازین جان را	خوب دار این در روز مهان را
عیسی تو گو سنه کشته جوزاغ	خواوی کند ز کجند کاغ
جات لاغر ز کرد بی معنی	تنت فربه ز کف باد عوی
چو جنس بر سر فروش و معنی نه	جودهل بیوفغان و دعوی نه
تن و جان یافت رنگ و بجای حنظل	تن و جان چون بود نه بد
مردم از نور جان شود جاوید	کل از ز تا بش خور شد
چشم جان را با آن خاک انکار	ورچه عالیب جسم مغاک انکار
نی روان شریفان جانی پاک	چه بود جسم جنر که مشتی خاک
خاک را مرتب ز روح بود	ود نه بی روح خاک نوح بود
جان جان ذروه فلک باشد	مکس خولع او ملک باشد
جان تن هست جان دین	زنده این از هوا و آن از هوی
غذا جان تن ز جنبش با	غذا جان دین ز دانش و دال
جان پاکان غذا باک خور	مار باشد که باک و خاک خور
اب جسم تو پاک خاک دهد	آب دین تو جان پاک دهد
جان را انا ز دین غذا سازد	چو نیاید غذا نه بکل از

جای زین شد مسرفه و باقی عقل این شدت چون سگانی
جای ترکیب دلا و دانش است هر کجا این دو هست جان لطافت
هوج از باغ عبت باشد نتر قدم دان که از حدت باشد
حدت از راجه کار با قدم تا از او فروتر از قدم است
حدت از خود بر برید باشد تا قدم عقل مست و شیدا باشد

فصل في الشهوة والحسد والشهوة من بني آدم

سبب خشم و شهوت از لغه است آفت ذهن و فطنت از لغت است
مرد شهوت است و راد خیم پسر از بت برست خواند حکیم
بند بطن و لذت و شهوات پسر از بند غری و منات
این خوف از بدی نازد از و از شهوت بید که اید باز
خشم و شهوت همان حیوانت حلم و حکمت کمال انسانست
تر بگو هر خلفه ز خدای بر خسوی و سخی فرو دمه ای
تا تو از آرزوی مستی بخدای ارتق آدمی هستی
سر حکم خدای خویش در آرزو را و آرز را بیک دار
کرده ای با دل و جگر در هم خشم ابله و شهوت آدم
زین در وقت بگناه نام زبرد بیاع و همیه مانند سرد
هم جانود و بد و ناخوشی این زان سو کشته از زین سوی
نوم و فطنت که دید در یکدیگر زانک اضداد جمع توان کرد
یا بود خفته یا بود بیدار هر دو در یک سو بجه خشم مدار

ای مقیم از دو پیر پوانه شهوت جبر و خشم مردانه
از کند لطف لیکن با تلبیس و از کند کبر لیکن کجور ابله
اح شده شاه بر همه حیوان تا کی اندوه جامه و غم نان
چون تر نیست بر خدای و نور نیست جانست بر زرق او سر زرق
مر تر این نیاز نیست کند در او دین تو از بت کد
انج گفته مکن بکرده همه و انج کفنا مخور و بخورده همه
غافل از کرد کار و ز کارش کرده اختیار از ارش
نا شنیده ز فاعل کردن آیت الچبال قی امون

فصل في ذکر الخسر والنشر

تا تو زین خبا که آدمی نظری ز انکه تو مانده در کوسگری
باش تا خلق را بر اینگزند که کیند این و جوس همه چیزند
کجه انجا قباد و برویزی جو عوانی ز کسل سخی خیزی
کجه انجا امیری از روز روز از تک بر ز خاک خیزی کور
ورجه انجا ز عز شهنشاهی پانی از ظلم دست که تاهی
ورقیهی و لیل شورانگیز ایو خیزی بر روز رستاخیزی
جو تو با سیرت بدی دیزی دانک بر صورت سخی خیزی
در بوی زهد و زکیب خوش هیزم دوزخی و لیسند
در بوی قاضی ستمکاره روز محشر شمار تو بچکان
در بوی عالم و نه عالم تو دوز بانی بوی نه کامل تو

در طمع بین سخاوت مزبیله بوی
 کوبه هم روی شوی و هم درایت
 موثر را موی هست جویند اینجا
 بند پیرد باغت ارچه نکوست
 نای و خجسته که بکاز دارند
 مانده در پیش این داز بعضی
 جویش هر انکسان که خورند
 تو رس در دخانه کن باشد
 هر کجا بارنه جو مور بود
 رو قناعت کورین که طامع دوز
 معنی از خانه چونک بکراید
 کند از کهر جلوه بدع چون
 بد و نیک تو بر تو باشد به
 کورتویکی سراجیه فایده زان
 اربهی خود روانت کهر اسد
فی خلق الخلق بیانہ وصفتہ الفقر و البقاء
 روز این دست دست رسین
 نقل تو جبر شرا بر اینگزید
 بر تو خود کوبدت جو بالودی
 که زری یا مسز در اندوی

۱۲۰
 ۱۲۰
 کز پدی انشب بهالاید
 جوار رسیدی با نش موعود
 ادسی کس چه بر زمانه هست
 کادمی زاده تا شد مردم
 در زمانه ز هوج جانورست
 هست ترکیب نفس انسانی
 از دواج و نیرو فایت
 در کلدان سرشته آدم
 هوج جز مرد مند بیکر کند
 روح انسان عجابیت عظیم
 یوالعجب انکار روح انسانیست
 گاه با امر سوسی حق یازد
 مدکی زیر دست او بیست
 مانی اندر تو و یکی در جان
 دل و کل آدمی جو نجیبست
 گاه عاجز ضعیف تر ز بی
 بین ضعیف و قوی تن آدمیت
 لیکر دارمیان کلد کوه
 افریده تن از کلد آدمیت
 نیست از خلق مرد را هم سر

اشی نایظ هور آدم علیه السلام بعد الاشیا

پیش او آدم ز دست کوتاهی
هر یکی در مقام خود ساکن
ادمی در زمین جوهر آنگند
گفت بد رود باش و درو بفرز
که بجایم نهاد سلی ره
همه سر از ییاب نکند آید
همه را جمله نیست کرد اند
کادمی را بوی هم دور اندیش
حالش از برای جلیت
کرد پیت ز راه امن دل
سایت زو غننه در اول
این همه جیت صنعت تقدیر

فی الظلم الخیر لاین الاما

ادمی ز راه ناز پیر جانت
که با نکی ضعیف کام شود
گاه تن بویک دارد از کیوان
لحنی سخت سر شود لجهاز
ادمی سر بر همه اهو است
عیب دارد و صد هزاران پیش

فهر لطفش بواسطه زانست
که بد آنکی خدای نام شود
گاه کرد ز خاکی حیران
ز غمی سست بای کرد باز
ظن حجاز ایدش که بر نیکوست
هنرش انکار از هائیم پیش

فی منیة الدنیا و امانیه

مرد کو عاشق دو گانه بود
بشه باشد بوقت جنک دلیل
چون شتر مرغ نه جو مردم حسر
مرد برد از جن هر اسد
کار دل جنک و کارش حد
هر ک در پیش خصم ملکر خرد
مرد مردانه کم ضرر باشد
مرد بد در حیات اند شد
مرد کی با کجای عزیز بود
رانک از جیبر زور کم دارد
شکر داری شکر خور از دل

مرد با وی درون خانه بود
با سه کورد بگاه خور در میل
خایه را مرغ و بار را اشتر
ست را اسب نیک نشاسد
کار شه زور و کار زین سهرت
داز خود برد چار از و نبود
دود پیوه ز خوب تر باشد
راز خود پیش خلق نبر نشد
یک زبان فصیح پسر بود
خند میروم ز بود دارد
صبر داری صبر خور از می

التشیانی راحة الدنیا مع عقوبت العقی

ان بنشیند کم در راهی
که همی شد بوی کتاه کوه
تا بد و صوره سست نشاخ شود
گفت بگدار تو هات حسان
ببین پیوی بگوی کز ره در
چون جسدی خلاوت کادن

ان سخت چه گفت با داهی
هر پیوی بسوی از اهدا
راه زادن بیرو فراخ شود
رو به پیوی سلام من برسان
با جنس کون عقیله تنور خورد
بکش اکنون ز شفت زادن

گو خورد لاشه که خوردن کبر
سک اگر جلد بودی در سوره
غافل اندازها خورد مردم
تنگ نای ندارد اندر زیر
یک شکاری نماندی اندر
صبح ندهند داد خود مردم

صفة نفس حسی

نفس حسی خوردن ارزانیست
دل کند سخت جامه نرمت
دل قوی کسی کند ز رحمت
ایمن آنکه شوی ز محنت و تاب
تا نخوردی شراب دین مستی
زان مفرح که اولیا بازند
غم نا آمده خوردند بدل
لقمه با بیم جان زند آهو
غافل از سوره از بطور زانند
هر دل را که غم بود مسکن
مثلت این که از عذاب کده
مرد را بیم جان ز زخم بتر
مرد را از اجل کند تا سه
چون حکم اجل نکو دیدند
اندر آن صفت که زور دارد شود
غذی جان و خواص ناپس
خوردش خوش بود ز شربت
جن شراب مفرح نسیم
کم خوردی شرفی زیاده نایب
جنس خوردی ز هر بلارستی
بهر دروازه رضا سازند
زان بداع شود همه حاصل
زان ندارد نه دینه نه هلاک
که غم جارح حاسه کم داند
نه دلست از کم هست جان خون
حد ز راه به بود که بیم ز راه
زخم اندک بتر که زخم بتر
مرد باید دلشتم کاسه
دو رخ نقد بد کلان دیدند
مرد را مرغ دل نباید بود

۱۰۰

مرد را که ز رزم نایب است
یافت اسرود فضل عمره و حج
انده شرح محنة العظمی
مردی دست و پای جوش دارد
تغ با مرد مایه برکت
هر که در جنگ بدر او غمست
در حق جز با جیان مسلم نیست
تغ در خورد مرد مردانه
مرد را اهن زره کوه است
از زره بود پشت چیدر فردا
تا بود روی به زره باشد
اب باشد نه مرد جو بود
مرد مردانه هم جو که باشد
تائق دل ز کینه نفور
گفتی شجاعت آموزد

فی الشره والمرص الاکل

گفت یک روز با جی چیزی
گفت باوی جی که انده جاش
شوه لقمه آن جنایم کرد
مرد را کار خورد و جنت آمد
کز علی و عمر بکو چیزی
در دم جنت و بغض کس نکند اش
کز بغض شدم بیک ده فرد
بدم اکل و شر و جنت آمد

هر که او پیش خورد پیش رید
 نه جو لقمان لغت به پیش رید
 مرد با مارک بقرن باشد
 سیر خورده کوسنه دین باشد
 اولین نند در راه ادم
 بودنای کلو و طبل شک
 هفتین بند دست نای کلو
 کدورت ط طبل بطن شش هلال
 طبل و نایت اصل قنیه و شر
 هر دو بیدار خوار خود بگرد

نصفه الشرف و الحرق الشوم

وصفه المعده و الاكل و الجماع و لذات الاطعمه
 و وبالله و مضرتة و صفة الشعاع و افه البول و العايط
 و صفة النفس الحيوانية و البهيمية

هر کس امروز قبله مطمح شد
 دانک و نرد این جای دوزخ شد
 آدم را درین کسین سوزخ
 هم ز مطمح درینست در دوزخ
 شوه جانور ز کار آمد
 تا ساد مسراد بار آمد
 کرمی نام معده خم نکس
 کرم طریق تا طریق کرم نکس
 جوسک و کوبه ابر و شرم برد
 تا از خلق آب و آن کرم برد
 کم خورش تخم شرط و بطنت
 هر کس با بطن است فطنت نیست
 کم خورش مسراد کرمی باشد
 سرک دوزان ز خوردن باشد
 هر کس خورد استیانی است
 دهن هند و و نظرق اعراض
 این نه بیمار و آن نه اندک عمر
 کم خوری پیش بیاری تو
 کم خوری جبرئیل باشی تو

کم خوری دهن و فطنت و تمیسر
 بر خوری تخم خوار و آت تیز
 هر کس بیار خوار باشد ان
 دانک بسیار خوار باشد ان
 باز هر ناطقی که خم خوار است
 بحقیقت بدانک کم خوار است
 سختی کی شود بعلم غیب
 جز بسطر غریب و قلب ادب
 خوراندک نوزدن کد حلت
 خور بسیار کم کد علمت
 هر کس را علم حلم نبود بار
 مرد را در جهان مرد مدار
 که مانند خود خردندان
 جامه تن ز جامه دندان
 گوشت بر کاور و رر نکوتر
 زینت مرد دانتش است و هنر
 باش کم خوار تا سانی دید
 که اجل کسرهاست و خورد سیر
 باش کم خوار تا به بینی برک
 جویش کم کشت بود دیدی برک
 جانت از لغت کرد راحت
 جوید دو لغت خوری بود اف
 کوز خوردن شوی ز روح بعید
 کشته دوزخی نوی نه شهید
 بود بسیار خواران نورست
 کیز کلو بنده خواجگی دورست
 مکن از دود سمع خندان
 اب و نان خواستن ز سفله وز
 لغت کرمی ز خوردن پیش
 جویید و بسردازد
 با ده جویید در زبان فک
 جویید در دهان فک

نورد بسیار مردم که در آن	یکی تنی مسود چون حمدان
کمان کردد برای خانه ازین	معدده کون کردد و کخانه ازین
مردوز زین که چهره کوفت و کلج	نامشان کرد خدای و کد بانیت
که نبایدت چهره چون کل زرد	کرد انراط و کل پیش مکره
صحت تن بودت در برهین	از ره امثال سکل بر چیز
هم چون ماه و دن صیقل از نگر و بوکا	در بدر هر دو از و روی بروی
خورانجا کلفت از و بر کون	کانک کل خورد زرد باشد
باید انجا از کل برهینری	تا از کل سرخ روی بر چیزی
بوده جوطاعت از دل و دینیت	باده تلخ عمر شیرینیت
کوی بردزن و شهر تو او باش	با پسا تراجه خوش بود خشتی اش
مرد دینی شراب تاچه کند	بط جیبی شراب تاچه کند
چیت حاصل سوسه شراب سکن	اولش شر و اخواب شدن
در دل از سورا و سردی نه	هوج او داده جز غروری نه
چون کند عریده ولی سکن	ور سخاوت کند دروغ ز نس
مت کوراد و خوش سخن باشد	بود صبح دروغ زن باشد
مت چون صبح کا دست فعل	روز و شب عمر جاد بی فعل
اوسرت را کوفته زیر روی	تو ز جان ساخته تنش را جای
تو بد و دین و خسر دی داده	او به تو لپوی و ددی داده

124
124

تو از وان خوری که هستی نیست	اوز تو از خورد که هستی نیست
عمر داد بیار از کی می	عاقلی زین شمار عز علی
بنشاط و سماع مشغولی	وز سرای سرور معزولی
فارغ از مرک و این از کوری	من چه گویم شر ابدل کوری
خک در دنیا ز بول زده کی	دن یا کیتزه را بخون زده کی
حبه نزد است کوه احد	سیم باید که باشدت کلابد
صع خصیت پسر ز دنیا نیت	با که گویم که چشمه بینا نیت
فی التجرد یورک الدنای صغیر روح الله عسی علیہ السلام	
روح را جو پسر د روح اینس	چرخ چارم فرود از و زمین
داد بر جبریل را فرمان	خالق کرد کار هر دن جهان
که بچوید سرور را همه جای	که چه دارد ز نعمت دنیا
چو حسد سوزنی دیدند	برزه دلوق ای برسیندند
جمله کنند خالت مایه	بر همه حالها تو انا به
برزه دلوق سوز نیست و را	نیست چیزی ز پیش از زمین
ندا آمد بدین زربت روف	که کنیدش در ان مقام که موقوف
بوی دنیا همی دمد زین تن	جبرخ جارم و را بود مسکن
کونه این سوز نش بدی همراه	بر سیدی بسوز بر عرش اله
سوزنی روح را جو مانع کشت	مکانی شریف قانع کشت
باز ماور از مقام قرب جلال	سوزنی کشت روح را بوی بال

ای جوانمرد بندش پدید	درد دنیا و زینتش بر کس
تا سرفه بدان برای ز پی	بسرو و عجز و ذهای ری
ورنه با خاک پیره کردی رات	راه عقی ز راه کام چلانت
ز هر قاتل شناس دنیا را	رو تو باز هر ساز عقی را
فی روح الله و ترک الدنيا و مخاطبة ابلیس	
زانکه دنیا برت بر حیره	هست جز بت برست دل پیره
در اثر خوانده ام که روح الله	شد بعد از شبی بسوزن ناله
ساعتی روح را جو خواب صرف	بسعی خوابی که شبای صرف
سختی افکند و بید بالمش خضر	خواب را یاد گشت و پیش تلخ
ساعتی خفت و روز شد بیدار	دید ابلیس را در آن هنجار
گفتش ای رانده ای سگ ملعون	بچه کار آمدی بوم بفسون
جایگاهی که عصمت عیسی است	مرترگی در آن مکان ما و نیست
گفت بر من تو زحمت آوردی	در سرایم تصرفی کردی
بامن اخبر نکلند از چه کنی	در سرایم تصرف از چه کنی
جمله دنیا همه برای منست	جای تو نیست مگر جای منست
ملکت من بعبه جو کبری	تو بعبه مراد بون کبری
گفت بر توجه زحمت آوردم	تصد ملکت بگوئی بگردم
گفت کین سکر را که با تش تب	نه زد پیامت جو کبری سست
عیس از سکر اسکرند لهما	شخص ابلیس از آن نیست مگر لهما

گفت خود رستی و مرار اندی	هر دو از آن ز بند بر هاندی
با تو زین من مرا باشد کار	ملکت من تو خود بمن بگذار
تا خیر طایبی تو دنیا را	کی توانی خرید عقی را
روز دنیا طمع بپر بکس	که روز را تو خاک شمر
خاک سارست انکه دنیا هست	مرد دنیا برست باد هو است
سخت دنیا و نایب و امیره	
دل می خورد بیوی گل بهار	باش تا پردم ز کور تو خار
ای جو فرعون شوم سوزن کش	رفته از راه اب در آتش
چه کنی در میانه زنج حمار	کاران چیز کاتش آرد بار
زان خان خوش که از کور بود	برین تابوت خم برانگیرد
نه کزنده شمشیر کزنده شوی	از لکد گشته ای که زنده شوی
عیش پیروزند ترا از خودی	بن خودی را مد از زین خودی
با خود میل سری ملجه کنی	بسر خار برک کل چه کنی
انکه دارد خورد نخواهد مل	وانکه باشد حزن بنویسد کل
چون سراتی نداری اندزه	مراشته خور ابدت در آید
از بی هوشن بر مگردان میل	خاصه مسر و خانه برده میل
خانه خالی و شهسو بر ماتم	شرع خصم و ندیم نامحرم
کوی بر دزد و مردم سغری	تو همی سوز و سوز خار خوری
حزم نمودن که در دست از خانه	خازنت خاینت و بیکانه

دلت بگرفت از آدمی بودن	ای کسی بوده تر کسی بودن
بارشیشه است و روه رخ خردلنگ	جه کنی با د که اندر فرسنگ
منزلت سنگ لایخ و تو حیران	خردنگد و ضعیف و بار کران
باد صحره تو باد خانه شکن	راه تازی جبراع نا روعن
مال هم دست و یار محرم نی	سزنی معز و رای حکم نی
تا نهاد قدم بجای سحت	خواب که ساخته ز شاخ درخت
نگد جز که دین و ملک خواب	شب سر خواب و روز عزیمت
خاک بر سر شمار و بار بدست	آز را از درون خود بیرونست
بوزنه سلامت و کوبه سر	صورت طمع کافت بشرت
بخس آب ریز آتش خوار	ظلمت را جوس سگان و دیوانکار
سکلاشت و دیوانش باش	چشم در ز پیر خا مه نقاش
بال مسعود و پای منموت	صورت آرزو جوطا و است
کور ک یوسف در فرشته خوار	هست نقش حسد سوسا لحرار
تیش او را و تابش اندر جمع	هست نقش ریا جو صورت شمع
شکل کتاس که و ایلم	هست در نقش و شکل کبر و غم
قبة شش جهت در آینه	نقش اعجاب هست در سینه
همه در برده حواس تو تند	همه در نفس با پاس تو تند
باش تا با تو در حدیث ایند	باش تا روی بند بکشایند
تا یکا نرا نشاند بر در	تا یکا نرا کوفته در بر

۱۲۶	۱۲۶
کم کنی ملک و ملک خویشارا	گر به پیر نکشته ایشانرا
با تو مانند جملک زنده	جو شوی در جهان با پند
آب روی حیات خوش میر	ازانی پنج روزه راه کدر
بره آورد جان پاک آوردند	شیر سردان که رخ مالتا کارند
دلا و دیو رستور خواهی برد	توره آورد جو خوشا می سرد
شهرت و خشت از درون جسد	لذت کبر و بغض و جسد حسد
نامشان عاقلان جنس کرده	هفت درد و زخ اند در برده
کی تواند ز هفت لجا رت	هرک از هفت این سری خشت
هرک هر هفت کرد از آن هفت	دانک در جانش تف باشد تف
تا بدان جنه القاب بری	بیش باید که از خود بری
بیرد در کرمی در کس	کاندین خطه ز اهل نفس هوس
هم بدین جای باز کش از شیر	میر این زندگی صدر سعیر
اب حیوان مده بدش خوش	زنده انجا یکه بیوس خوش
چه دمی بیخ خوش زنی خوش	هر ب قایم شده میان دوش
بسر از آن عقل حشر باز که	که جو این حشر اجل قرار که
تا بیسی جهان آدم را	تا بیسی نما دعا عالم را
چیزها را جان که هست جان	تا بیسی کجا بچشرهان
زین جهان نام او شنیدستی	تو هنوز از جهان چه دیدستی
سوی دنیا نکه مکن بفسوس	تو چو دامار و عقبی است عروس

ترسم از غفلت از همه مقصود باز دارد تو را که موعود
 پیش سلطان یا بان منکر نظر شاه سر ترا که سر

فصل فی النظر والنسب والحکام

آن شنیدی که در طواف زن گفت با آن جوان نکو بخنی
 چون و در طواف دید از مرد گشت وقتی ز صبر و دانش فرد
 گشت عاشق بیک نظر در حال گفت با زن ز حال خویش احوال
 گفت با آن جوان ز زان دانش آن جوان زن ز سر دیده دانش
 گامی جوان نیست مگر ترا معلوم کرد که مابندی دین نظر محرم
 اندرین موضع ای جوان ظریف از به امید که اوست مرد عقیق
 و حکایت از حالت نیاید شرم که بی کسوف فکده آرام
 خالق تو بتوشده ناظر تو بدین نا شده برش حاضر
 این نه جای تمع و بطورت جای تو نیست و موضع خطرت
 کرد کار تو سر ترا نکوان تو بشهرت متابعت حکمران
 مرد را شرم به نهر کاری نیست جو شرم سر ترا باری
 شرم دار از خدای خالق بار و آنکه از خلق صبح باک مدار
 هر که از کودکی در ترسیده است خلق عالم از دهر آسوده است
 روز بار ای تن ارتو خواهی بار شرم دار از حرام است بدار
 دوزخی در شکم که این ازت سعی اندر چیست که این رازت
 در خواب نشسته کنی حیات رسم کسب از کوفه کین دین است

رازدل کرده جمله عالم فاش زبیرکان زمانه جو او باش
 خانه بکداشته همه زن و مرد سوی صحرای برون شده بی خورد
 خنک آنس که او بفصل چهار لذتی دارد او ز بوس و کنار

فی مدایح الشرب و منافعها

مرد عاقل که بسوده داشت غذا او ز باره و با ذات
 با ده در پیش انده اشاره زانکه غم خوار او من با ذات
 زبیرکان را دین سرای خراب هیچ غم خواره مدان جو شرباب
 عقلا را کسوی تو هست شکوه با ده عقل دزد را منگوه
 از تری تف نشان صفرا او وز نفس نقش سوز سودا او
 کل جو نزدیک مال پیام دهد تا بد و بوی خویش و ام دهد
 انشام آنکه کل بکن بوید از مشامش نشاط دار و بید
 اندکی زو عنبر بزدن دارت باز بسیار خوار از و خوار است
 تا تو او را خوری عزیزش دار جو شرب او خورد نمایش خوار
 همد و جو به بیکرت بصرط بر چه با ده خور که چه وقف و رباط
 دیده که از زطعم باشد بید کرده داند نشان مای شرب
 آبت از روی رفت و عقل از رای تو سوی نان هنوز و آتش بای

فی تسویه العربیه و الفارسیه

فضل دین در ره مسلمانیت هنر ملک ره فرادا نیست
 هست محتاج کار سازی ملک حکمذ بار سن و تازی ملک

۱۲۷

از کی دین و شغل سردازی
تا عمر شمع تازیان بفرخت
ملک و عدالت دین و دین در
کسرت تازی کسی نملک نودی
تازی ار شرع را با هستی
سرد را جهرش نباشد کم
نهر معنی است صورت تازی
هر که شد جان مصطفی را اهل
نهر معنی است قدر تازی را
روح با عقل و علم دانند نیست
این جنس جلف و بی ادب زانی
علم خوان تانت جان قبول کند
بوی طهیب خود زمش پیر بود
بود سلمان خود از دبار عجم
علم که نهر خود کنی بردنت
کی رساند حکمت و ادب
جوز ترا جز هوا امید نکرد
بس درین راه با سلا و غل
نسب حوره سورت نبوی
هیچ در بسته نیست در تازی
کسری اندر عجم بمن به سخت
تازی و بارس چه خواهی کرد
بوی الحسین خواهد فلک نودی
بوی آفتاب و ماه هستی
چه ز اهل عرب چه ز اهل عجم
نه بدان تا تو خواجگی سازی
چه کند جان و صورت
نزد بی صورت مجازی را
روح را بارس و تازی کست
که تو تازی می ادب خوانی
مرد ترا فضل و الفضول کند
لیک قد قامت صلوه نشود
بر در دین می سپرد قدم
اب خواهد جو تشکن پیوست
طن و خیل و حلیت و شغبت
دل سینه کرد و جان سپید نکرد
جار قلچهر ز تو زیور سه قل
نقل نخوی و شهنش لغوی

۱۲۸

کشد از نهر باری مهجور
تاج سنا فرق سلمان دور
مهر از را جو طایع و می خوار
مرد عقل دیده و دادت
از کنی برز مجزوه موسی
زیرکان را درین برای کهن
عقل را کرسود تو هست قرار
از جهالت ترا هر هاند عقل
مرد ترا عقل دست کبر است
عقل بر نفس را اهد بیغام
هر که بر عقل با بیند بوید
مرد عاقل همیشه تر دارست
دل جاهل ز طبع شد بر
از خود را بسز برای درار
از جز از دهانت مردم خوار
از بس ز خاک و خرس شاس
چون نمودم درین سخن برهان

انی الحکمة والعظمة والهدی

الباب الخامس فی الغفلة والتهویة

وجہ الامانی و امور الدنیا و نسیان الموت و البعث و النشور و سوال
شکر و تمکیر

خنده برتر راجه عم سو بود	خنده بصوزه کار عم سو بود
چون همه ایلفان تو خنده	بیخ عسرت زمانه بر کنده
مرد را خواجه جای خنده بود	اندر الح حفره کنده بود
عقل واضح در غرور امان	مکن ای دوت در ساری عمل
بسی تو انکار این وان بگذار	بسی جو سردی نماند بوی ز کار
بسی تو در مه بخند بر خود خند	ماه سال تو بود بال تو بر کنده
روزی از زندگانی تو ببرد	هر شبی کان زمانه بر تو ببرد
که از او سود و مزه ببرد	در رخ ماه نو کسی خندد
کت از او جان گشت و او افزون	بسی تو باری جبران کنی خون
خبر نایش سزاوار بکلان	غافلان خفته زیر کان بکلان
که شب و روز غافلان شوق مست	ز یو کان را جو روز معلوم مست
روز و شب کام زخم عرصه تنگ	سال جو مرحله است و مفرنگ
از ره رفته بر شود آگاه	جو بمنزل رسید مرد از راه
درج اعمال تو زمانه نوشت	باز بر خود نباید هیچ گذشت
خانه ببرد زد تو جو سنگ خفته	با تو صد درج در تاسفته
املت باز عم سو کر کس	عم سو کونه جو عم سو و کس
هر دنیا شده طولی امل	در ره دین شده قلیل عمل
قدس لاهوت ببرد لاهی	کی کند جلوه عزت الهی
تو بدین عمر مختصر مشغول	خلق از عمر خود شده مغرور

29
129 **قصه نوح النبی علیه السلام وصف المغرورین**

حیوم امیدوی بران آورد	نوح را عمر جمله (اصد بود)
در فلک حسره کرد نگاه	چرخ کرد که هصد و پنجاه
بود کمتر از روزی که بد	گفت آوخ که بر من این هصد
آیت عزرا خویش بر خواند	عاقبت هم برفت و پیش نماند
کوته اندیشه و دراز امل	که بود غافل از قضاء اجل
تب لرزه بنیه گفتگران	بخردند از برای سود و زبان

قصه لقمان وصفه القبور

چون کلاه نای و سینه جنگل	داشت لقمان یکی گریختنک
چیت این خانه شش بدست و سه	بوالفضولی سوال کرد از وی
گفت هذا لمن یموت کثیر	بادم سرد و چشم کریان بپر
بدر سربل سرای من سفری	در ریاطی مقام و من کردی
دل من اینما تگو تو اخوان	جو کمن خانه کدل آبادان
در ره رود جو کمن خانه	کر به روده جو ز من شان
خانه و پیران جند رویم من	اهن سرد جنب کو بدم من
بوستین پیش شپهر عمر دوزم	بیش صر صر جوع چه افروزم
جار دیوار کور و کور	تلخ رازین سه نقش بر شورشور
خانه و جنت سازم اینت هوس	هکذا المقلون خوانده و بس
مونس من جنت الخجنون	چه کنم جنت و خانه و بیاد

هم جزندان کرم بیله بود	خانه کز رنج راه حلیه بود
مور و زنبور و عنکبوت که	خانه اینجا که تهر قوت کند
هم بدان جا شخ خانه برد از بند	قوت عیسی جز آسمان سازند
که درین خاک توله خانه نداشت	بر فلک زان مسیح سرفراش
فلک نجات بام مسیح	چه کند روح پاک خانه روح
کی نکه آرد ارتقا بازی محمد	خاک و باد و هوا و آتش عهد
بر دهن بال و بال حوت ناکت	سرد را جوش کرف و جلاکت
شیر او سیر و سوز او کورت	نه تو سردی و مهر کنان دورت
نه بست از کم مدت جلالت	زانکه اینجا بگردوه مکت
نی اجل نیت کار مقدار	با اجل باز بسته اند این کار
این دو فتواش زنگ و زوی	فروش عمرت نوشته در شوی
ادب امروزین بساز ملوان	این ناموخته ادب از ابوان
که کفن با نوشت روزی شیت	کی کفن باشد از بلا و نیت
بوکت این سیر هر کفن باشد	جلالت اندوه پیر ه باشد
کار از آن دم بکوته گفت	تو بد رزی شده بدسیر هنت
تا دم آخرت هم ده و بس	با تو این علم طراز و کاف هوس
بیکر و بد مویر و قرینت بود	بعد از آن راه کفر و دینت بود
بد تو حفره عذاب الیم	نیک تو روضه شود ز نعیم
کود تو جوسرای برده اشیر	تو ز حرص و حسد میان حیر

130

هیندی از سیر چون کدری	با خود از اشیر چون کدری
عقد با حوزنی گمان بشتی	خویشتر را و داع کن رستی
رو به اندرز و زور و بلخ درکت	ای فلک چندان خوی و شرت
روز آبت ببرد و شب خوابت	آرزو ضیاع و آب است
هوس و آرزو بیهوده بکه ار	آرزو در این بزم بای درار
که همه راه بی خودی بود	آرزو و هوس کس جوید
و این حق جو کذب همی شری	انج جیب جیب همی شری
سرد را لا عبی نباید راست	لب و بازی برای کود کراست
تو گاه نیه و گاه از نقد	بسته با عقده تمنای عهد
نه ترا می کنند قهر سیر	کر نه یابی تو در اجل تاخیر
جدم حالی و توبه در نفس	فارع از برک و آمر از تحنیف
زان طلب کار مرد متالونی	تو ز احوال خویش بحجونی
خویشتر را ز مرد کار انگار	بر گاهان همی کنی اصرار
در دیوار و طاق و کل را خم	خانه را کور ساز و دل را خم
یا بته کوش و خورده سوال	همه فعل تو از تو کرده سوال
وز شمعان تو طمع بریده	یک بیک کرده را جز ادب
تو ز احوال خویش کشته ضربید	تا قد فعل تو عظیم و بصیر
روز باد آتش فعل و روز جزاء	تا بر کفنه حجاب بار خجای
جدا یا حسرتات باید گفت	وه که جو آمدی بروز ز هفت

غرور الدنيا

مثلت هست در سرای غرور
 در موزان تلک نماله پیش
 این می گفت و اشک می یارید
 قیمت روز کار آسانی
 چیست عقل اول این جهات ^{بدین}
 بر کرد یا خرد بنبسن داد
 چون بنترسی تو از اجل خوری
 توتنه بر اجل دلیر هنوز

همچون کج فرودش نینسا بود
 یکس پیدارنی داود روش
 که بسی مانمانند و کس خرید
 بسر روز کارا که دانی
 بس نجسیت برین جهان ^{بدین}
 مرکز بند بر کاین جهان خداد
 از غفلت شمرنه از مردی
 کور کورث شیر سیر هنوز

صفة الموت

جز در وزنی نشد زمر که هلاک
 مجلس وعظ رفقت هوست
 زادگان حرم بیورد از زند
 سری مرگت خلق را اهنک
 هستی حق زوال بند بید
 جان بد را چه بی نولجه برک
 پیش انکس که قدر دین داند
 از نثری تا باوج جوح اشیر
 چه حدیثت اسیرگی میرد

مرد و مرد را از مر که باک
 مر که همایه واعظ توست
 سفر مسر که خویش را سازند
 دم زدن کام و روز و شب فرنگ
 انکس مر که انفریدگی میرد
 همه در کشتی اند و لاجل مرک
 سرگذشت امل اجل خواند
 همه میرنده اند دوزخ امیر
 کاجل مر اجل کلو کیرد

و از غیب و غرور و غرور
 و از غیب و غرور و غرور

چه کنی سرگذشت طراری
 تا بگوید چگونه سازم جاه
 تا بگوید بغافل و سر و کور
 تا بگوید که کرد نان را من
 تا بگوید چه ساختم بر سخت
 سخت از آنچه سان نکون کردم
 چه نوح و بنی ها بکدم من
 خسروان را چگونه کردم مت
 تا بگوید ز انبیا و ز نسل
 تا بگوید که شیت و آدم را
 تا بگوید ز کشتن قایل
 تا بگوید ز نوش و نوح ملک
 تا بگوید ز حال ابره سیر
 حال حق و حال اسمعیل
 تا بگوید ز موس و هرون
 تا بگوید ز کریمه داد
 تا بگوید ز ملک بسوش
 افس و جن مر و راشده مطوع
 تا بگوید ز لشکر صفان

سرگذشت اجل شنباری
 تا بگوید چگونه سوزم شاه
 یکی دادم ز که استدم ز روزور
 جمر کسستم بسروزی کردن
 تا بگوید چه باختم بر سخت
 سخت از آن که بر ز خون کردم
 چه شیخ و شاخ ها فکدم من
 قصرها شان چگونه کردم بت
 جمر کسستم بظهر بر سربل
 چون سویدیم ز جسمشان دم را
 که آتیم کرد بر تنش هایل
 مردن زار و ریش هر یک
 جور نمرد و دان عذاب الیم
 هاجر و ساره و ال اسیرل
 ال عمران و حوت باذا النول
 ناله و اب چشم و طول سجود
 سایه از بسوزغ کرده پیش
 باد جمر کسب مطیع و مطاع
 ز کویا بریده از مشار

۱۳۱

تا بگوید ز عصمت حسبی
 تا بگوید ز سینه سادات
 میروی بکسر و عمر و عثمان
 تا بگوید ز قوم پرشروشین
 شد در ناز قاتل و مقتول
 تنش از تیغ خصم باره شک
 کربلا کشته کرد خانه و را
 عمر عاص و یزید بد اختر
 کین آبا بختی ز حسین
 تا بگوید ز حال میر حسن
 و اندران کار بورق سنیان
 از زنی خوات استقامت سخن
 و آن سراوردن هلاک و دمار
 تا بگوید که نهر آتش و آب
 تا بگوید ز عمار و عاکثر
 تا بگوید ز زخم ناگاهان
 زان در آوردن رسول از در
 زان سردن عروسی بگور روی
 صفی ملوک القریس و ملوک الطوائف

زان ملوک عجم کرد ز بار تلخ
 زان سخنها و سکه کجی
 آل کثاب و نامرطربا
 حال جمشید و حال افزدون
 سرگذشت پادشاه مظلوم
 حال افزایان و ظلم بذر
 دستم کرد و خدعه مهرباب
 زان جنایها، بهمن دانا
 حال فیروز و زار شیر عظام
 زان خیرها، آل ساسان
 زان خصال سکندر روی
 زان سیرها، یزدگرد عزیز
صفحه اهل الارض خاصه و عامه

زان بنی آدم از صغار و كبار
 زان جان اندرون خلید نیش
 زان بریدن منزل و بسفر
 زان بودن فکدر اند ز بار
 زان خصال سران سمر کردن
 زان همه ملک با خلل کردن
 که سراوردن آثار ز جمله دمار
 نجه را بر کینا و ما از خوش
 خلق سونا و ناز و پیش بذر
 مرد را از دکان و از بازار
 زان دعا، شمان دگر کردن
 زان همه خطبها بدل کردن

۱۳۳

تا جو بشندی از غرور مری	دایره بن عمر بن فانی
این همه فصلها از و بشنو	چون به بینی بدان همه بگشود
زین تفاهات کرم شیرین کار	کردند اندر مدد ز سحره وار
آن جهان با غرور کشتی بخت	بیشتر تو سرک خود چه یادگت
چه حدیث شاه کی میرد	کی اجل خلق را کلو کیرد
کی بود خاصه از درون بخار	با امیر اجل را کار
او کشیده ز هفت عصمت جان	تو می گوی هفت که بیان
در میان از هزار که باشد	مگر یک دم جو گاه پسر باشد
کرده ابلیس نهر طنازی	زین سخن پسر و نروت تو بازی
زین ترش بودن تو در زندان	مگر را کدکی شود دندان
به ز تو که ز تو زبیر تو مرد	تو بزنی خوش ترا که یار در برد
مردگان را بکل سردی تو	تو نمیری نه مرد خردی تو
خود ترا مگر بسته کی ببرد	تو امیر امیر کی میرد

صفت الموت

روزی آخر ز جرح بایند	هم تو یابی و هم بسایند
کرترا از حواس مگر کس بید	مگر هم مگر خود نخواهد دید
هاون از چند چیزها نماید	هم بسود شود چو گاه ابد
مگر اگر تلف خمیازه و نو	هم بریزند خونش در محشر
ای نهان را بید یا ز راه	واجب به پایت همه خورده

۱۳۳

ای بدل کرده دین نامردی	چند ازین تاب و چند ازین خوری
عمری اخو بدست کنی روزی	که درو باشدت ز دین سوزی
کیوم انجام ز دیوی وزوشی	عیب خود بر همه همی پوشی
چون رسد در جبهان روی	عیب گوید من اینکم گوی
تو همی پوشی کفر جامه خلق	عیب خود بگشوی بار نامه خلق
که بدان تا هوا شود خستود	عذر می نه که عقلم این فرمود
کر چه بر خود بوشی ازین نوع	از درون شرم دار و شرم از شرع
این هم ظم طوان بهیوس	عقل جز راستی نفس در
جسم را از درون محمد وار	جز برای شکار شروع میدان
چو تو برین نهی سبه داری	کم ز سگ نیستی میکش باری
که عمری همی هیز در تو	از سگی حکم نه و لمخدر تو
از صفات سگی همی کنی یک	ورنه در رستخیز خیزی سگ
جسم را درنده بجاه و پیار	سگ دیوانه بر در دهش دار
جسم فربه مکن بلمه خوش	اب فربه شود شود در سرکش
رواه کز بادگشت فربه و شر	بدو سوزن سگ شود لاغدر
بر عاقل که یانب عقل و بصیر	فر همی دیگر و دورم دیگر
بنود همی بصیر مرد ضریر	بیت حاجت بر ایدین تقویر
کر چه استغنی بدو روز من	اوم از مگر گشت آبتش

صفة الجرم والشره

گاه از آن عقل را بیا زاری	تو که این را چون بیکه داری
بادی بر زحصر دست تھی	نبود سر ترا همی و مھی
جست کلید از ز اولی بد و در	جیت دنیا سرای افش و در
نرم و رنگین و از درون زهر	هت چون ما ر کوزه دولت
شاکر بجز خیال کج اندیش	در غرورش تو انگر و درش
می کش از همدان چنین خواری	تو که در بند او گرفتاری
از همه ناکان زهر مھی	تو با او میدخورد و روز مھی
دیده ای و از مولد بسیار	نیت باوی و فاق مصی بار
کز کس را تو انگری ندهد	جمل چیز را با مبر کنده
آب و آتش بهم بر اینیم	از چون آتش است و بن همیم
با دشا صوت و کدای دولت	از بسیار خوار و مستحلاست
همچو سیلی است از رخ بنشیب	چون سرانی است از تشنه نرب
چون بد و در رسد نباشد صبح	خوردنش را که تشنه کرد سیج
که خاک از این تو کرد باز	هت جسمه معده معاویه از
ایزدین جز خاک نشاند	اتش را که یو جیبا ند
خبر ص از ست مایه بیمار	حوص بکدار و از دست بدار
زان ازور عاقل تسلیت بنه	حوص راهی خواند تهر اله
خوار و خور جملک حرام کد	کر کسی حوص را امام کند
خواستش ز زین و هیچ ناز نه برو	نفس رنگین و هیچ جاز نه برو

۱۳۴

نکند هیچ هیچ کس با سپر	حوص نقشی است همچو اندرز زیر
تو حقیقت شمر که بر سینه در	هر کرا ای حوص معمان شود
که کد ایست خانه بر هیچی	از بر باد جو درو بیچی
بگذشت از ثلث در ابع کشت	هر کرا او از را متاع کشت
نان نداده پوره اب همه	بغوروری سوره خواب همه
دید سیلی و صبح سیری نه	خلق از این سود خواند پیرینه
یک شکم نان سپر و خواش	تا قامت نخورده مهانست
صورتی سوی خلق و شهرت و آرز	ای دو در دوزخ از درون تو باز
در بقا از درون شان خیری	زین دو کرد در فنا بسوزی
خاک ازانی بر از سکو سردار	جیت دنیا خلق و استظهار
نهر یک خاک تو را بر همه بار	نهر یک خامش این همه فریاد
سیر دارد میان صوز پینه	هت مهر زمانه با کینه
جلد با شن سوهنه جو آدم	از بی کندی درین عالم
آدم از نهر کندی شد خوار	نهر کندی تو روح رنج مدار
جه کنی رنگ و بوی غمازش	در جهان منظر از بی رازش
لیکن آن زنده اینت مردار	این جهان زان جهان نمودارت
آخرش درج در و اول کف	جمله جنس دستان بشرین
نقش پیوار بر درخت و سر	خانه داز شکسته زین روز بر
نه سیر سوز که باز دارند	نه در خیش سوه آرند

رازدل هزد و بر تو همواره	تو بقتلت زهر درو نشنوده
مانده اندر غم و رازش روز	بمحو از پیه کودکان از کوز
صفت مرگ و عمر و دولت و دن	زیر دور زمانه دانی چیست
شاهد ایله و زقیب بخش	می شیرین میسر از آن شوش
میزبان حفظ و بی آرم	خوردن جمله سرد و این گرم
بس سر بزارت چربت یاد دیکر	آب در دیکر و روغن اندر دیکر
رازا این کلبه نفس غمازت	عقل گل کفج خانه رازت
بدر عقل کرد تا برهنی	از بلاها و زشتی و تنبلی
مرد را عقل به بود است نور	ورنه با ندجوا بلهان مغرور

الباب الثاني في علاج الفلج

والكواكب السبعة النيرة والبروج الاثني عشر وسورها
وعجايبها والعمود والهبوط والرد والقبول والفاطم
بتدبر الله تعالى قال الله تعالى وما خلقناهما الا بالحق
وقال الشمس والقمر الخيلان وقال الماء ذات البروج وقال
البن عليه السلام من آمن بالنجوم قدس فرغني اتخذ بالمعصية
جذب بر من زجوج ومكروفتش بخدای از سوی کند سخنش
جیت جوخ وزیر فراز و خاک جامه سبز و دامن سوخاک
شب صد رنگ جیب محتالی روز یک چشم جیت دجالی
روز و شب را بسوی زبر کرد عمر تخمه از وی غمت و غارت عمر

زشت باشد نخاصه از ابدال	جز بغیرت نظاره دجار
جیت جبر سهر دهر افروز	رسن پینه جیت جزوشت روز
در فکدت بنجبر کردن	نهر گشت زمانه پینه رسن
بره جوخ جیت مردم خوار	ذو خور خویش هیچ طمع مدار
افت کشتت بر کردون	کار کردند از سر بر سر دون
از دو پیکر مجوی باز بیج	کز دوزوی هیچ کس نیابد هیچ
راه خراجک و زای او مبدیر	کور و سر را دلیله راه میکور
نخورد شیر جوخ هرگز کور	لیک مردم پس بر د سوی کور
چه کنی طمع خوش از خوشه	که از و بر نبت کس تر شه
رو که ناید نصیب کفج ترا	از ترا زوی با سنگ ترا
کی دهد باده خاصه نوش کوار	کز دم نوش خوار نیش جزا
راستی بر کمان جوخ مزن	زانکه کت او گان تیر کت
کور می باشد تا ت جوی و غمز	بزر بیند لک نگیرد عذر
دوستی ز اب رین جوخ بیور	زانکه او که سخن بود که بیور
جکرت کوز اتش است کلاه	تا زد لوفلک نحوی آب
ماهی تشنه گو فلک سبدر	خود همه آب روی خلق خورد
این همه رهبرند عاقل را	کر رهبر سرد غافل را
کل فرزند و دل گذار همه	پیر سوزند و دیوس راه
خوب بهمید و زشت بیورند	همه کویان سخن خوش خندانند

همه کندم نای خود دارند همه گل صورتشک و برخارند
 همه عطار شکل ناک دهند همه بنز از روی دلش دهند
 کردن کردنان شکسته جویق تیر باران کنند بترق و
 جو کل و نر کس ارجه بر کنند بی عجب خندن بپهله نبرند
 کچه شاکر حکم نقد بوند همه عین خیال او تو و بوند
 تو خواهی و بسورتی افشانند تو بند می و از تنی بشناسند
 ای که بر جویخ ایمنی ز غار تکیه بر آب کرده هوش دار
 طفل جز زهر مار کم داند نقشش او را تنی تنی خراشد
 هست جبار کسره سیرت کرده باشد جوی سیرت از ره از
 کار دین آسمان این عالم است که درون زهر زهر
 موج و کسره آنها بدین نشی تا تو آکه شوی ز نوح بیاز
 روز غوغا و شمران غنیه هست کردن زهر زهر
 بر نیامد ازین جهان باری تو بدل غافل و بی غنیه
 عمر و دانا درین روز منزل صبح می مغز را از کساری
 تو جو کوزی سخت آید صبح نا کرده ذره حاصل
 برو فاد سهر کیسه مدوز کایج کند نکه ندرا کوز
 تو وفاد سهر چشم مدار زانکه هست این سهر بد کردار
 این جهان نیست دوزخ دوزخ بدور و این سهر بیست گوی و جوکان کور

۱۳۶

تو برین مرگ آن یزدان باش خواه جو کوی خواه جوکان باش
 چون تو یزدان برستی از شیطان امسی در جهان و با سامان
 هست پیمانها کون و فساد ابد و هست و بود نظر معاد
 خلق آگاه پیش و کم شدی رفقه و آمده است و آمدن
 زین سه بدعهد شخص فرسودت زین سه پیمان نه خلق بر سر
 اختران که عمر را سینه کهر با پند کی ندر با پند
 اختران عمر آدمی شکرند همه جز عمر آدمی بخورند
 این چهار زمانه می دینی نیست عمر با جز بهار و لاشی نیست
 کچه از کل بود خوش و تر و غمز محقق کرد کرمی اندر مغز
 بوی گل از حیات این عالم موت هم جو کایج همدرد هم

المثل اصحاب التعلیه

از جان شد که در زیر هر کی ابدی کسود رخ بود زگری
 که ننداری همی تو خوار سرا بنده ای بنده دانه کار مرا
 نیت از نقطه تا خط نتران کنج بی سرخ و دردی در مان
 هرج یزدان کند بران مکنش هرج کردن کند بران مکنش
 کایج از نیت کرده است کند و انج این بر فراشت نیت کند
 و سنی داز زمانه ساخته را بی نوادان فلک نواخته را
 نقش نفس میم می باشد هرج از نقش کرد بتراشد
 در سخاوت بکودکان مانند بد هلد زود و زود بشناسند

خود بخمیه ز تو شناند باز
 خود بخمیه ز تو شناند باز
 زود بخشیده زودت آن فلکست
 زود بخشیده زودت آن فلکست
 ذوق این خطه خطا و خطره
 ذوق این خطه خطا و خطره
 روز بدهد ز بوی خوش زورش
 روز بدهد ز بوی خوش زورش
 روز بخشند ز سوی خویشش قوت
 روز بخشند ز سوی خویشش قوت
 روز در بو پیش افکند پرواز
 روز در بو پیش افکند پرواز
 بد و نیک فلک همه کلف است
 بد و نیک فلک همه کلف است
 که ازین جسرخ با نقاب شری
 که ازین جسرخ با نقاب شری
 انکارا محرمی تو از کردون
 انکارا محرمی تو از کردون
 هر که او نندک کشت کردون را
 هر که او نندک کشت کردون را
 بنده جرح بنده حق نیست
 بنده جرح بنده حق نیست
 جز فیه است حال جرح کبود
 جز فیه است حال جرح کبود

فی دار الدنیا و دار الآخرة و مثلها بالنظره

انحرار کانی ایخ سردوست
 انحرار کانی ایخ سردوست
 هوج اندر جهان دین باشد
 هوج اندر جهان دین باشد
 مرد تا در جهان دین نرسد
 مرد تا در جهان دین نرسد
 نرد بان سری کل که ایاز است
 نرد بان سری کل که ایاز است
 خوارتر کس فلک نواخته است
 خوارتر کس فلک نواخته است
 هر که او بازمانه در سازد
 هر که او بازمانه در سازد

تو که در بند جبر و آزادی
 تو که در بند جبر و آزادی
 ای کوفه بدست جبر و امل
 ای کوفه بدست جبر و امل
 در دنیا و هوس او بکسل
 در دنیا و هوس او بکسل
 که چشم تو هست دختر خار
 که چشم تو هست دختر خار
 دنیا رجه فراغت حالی است
 دنیا رجه فراغت حالی است
 مرتب را خرد کزیده کند
 مرتب را خرد کزیده کند
 زار ماندست و سرد روی دنیا
 زار ماندست و سرد روی دنیا
 مده از نهر کاف احمق را
 مده از نهر کاف احمق را
 در این بر که رانوا نور است
 در این بر که رانوا نور است
 از غنای دنیا بد از نخوان
 از غنای دنیا بد از نخوان
 صدت شوق در سیرای برات
 صدت شوق در سیرای برات

سنة المجاهد في التوراة العادة

چه کنی در کنار ما در خو
 چه کنی در کنار ما در خو
 بای در نه بر راه بی فریاد
 بای در نه بر راه بی فریاد
 خردت را بر او دست بدار
 خردت را بر او دست بدار
 جز بیو باردت نماند سقر
 جز بیو باردت نماند سقر
 سیم را در دل ایچ راه مده
 سیم را در دل ایچ راه مده
 قدر سیمی که حرمش بنشانند
 قدر سیمی که حرمش بنشانند
 انکارا میل مال و ملز باشد
 انکارا میل مال و ملز باشد

۱۳۷

همچو زرد در دهان کاز شدی
 همچو زرد در دهان کاز شدی
 پیروزا پرتو زیور بغل
 پیروزا پرتو زیور بغل
 که بر آرد ترا از حاصل دل
 که بر آرد ترا از حاصل دل
 هست مصروه و زشت و حایل
 هست مصروه و زشت و حایل
 آفتش فخر و سیر و محالی است
 آفتش فخر و سیر و محالی است
 باز آرت کدای دیده که
 باز آرت کدای دیده که
 نکد جت را کوی دنیا
 نکد جت را کوی دنیا
 رخصت دین بر رخصت دنیا
 رخصت دین بر رخصت دنیا
 بی نیاز از جنای و دین در دست
 بی نیاز از جنای و دین در دست
 میرکت را بران و تیس بران
 میرکت را بران و تیس بران
 نکشد بار انتط و فراق
 نکشد بار انتط و فراق

تا تو تری کی می کنی بر من
تا تو خود را بپنی جو تو ک محل
علف میش خود نگرده بکف
تو طلب کار قوت و خصم تو باز
در تسلی القلوب بالاحق و الاحوات
شوی خود را زنی بدید از من
ار برای منت با دنی شاد
از بی نان سریز آب از روی
آب روی از برای نان برود
چون نیکی نه قابل نیکی
زهد عیسی و حرص قارون پس
و رفعا بشرد بان نیاز
این بزهد آسمان گرفته باز
عقل و جان کفنه ازنی زرویم
آفت آدمی ز دنیا دان
مرد دنیا کو امی نبود
کو ترا خشم و آز بکدارد
آن جهان مبادت با دان
مرد خرسند میر کوی بود

هندوی تقدکشت و جان می کن
هندوت سر فزیر بغل
کرک را کشته هم جو میش علف
جنگ کرد و خنجر تو دراز
تنگ دل شد بشوی گفت این
و در برای دلت بیست باد
بوجیستی ز نوعان محوی
طمع مان بود که جان برود
تو کجا کار سوکو و شیعی
کنه در شان آن در حق این
فخسنا ز سر نشیبی و آز
و آن شده خاک خواری ازنی از
آن زنی بکیده هفت علم
راحت جان و تن ز عقبن دان
قیمتی جز قیامتش نبود
بر زمین موری از تن نازار
ورنه این کس و زو و جهان نشان
که طمع و نکاب ادوی بود

138
۱۳۸

ورنه از حرص کند می خورد
الباب السابع مثل الاجباء و الاعداء
مثل الذوا و الذا ذک الحکمة احکم فانهما لکنان
حکم نالبت و البغض و العقان و احوه التوس
مردم از زیر کان درم نشود
مهر کز عقل بود کم نشود
مهر جا هلی جو مهره کو دانت
مهر کز عقل بود مهرانت
زانکه کردان نه و فابا شد
جو هوا مهر کز هوا باشد
باصوا بھر و کین چه در خور است
که هوا گاه کرم و که سر است
بھو اخود بیکر و بد ما میتر
جمن یا میخنی سبک بکریز
باز وقت و غار نیک و زید
فردا کینه و نه مهر خرد
دورخ آنکه که برده بود الا
متنی دوت را نکدارد
دان که انکس که لوث بینی است
کالا خلا جو لیت بینی نیست
بغض کز صدق باشد لیس
مهر کز علی بود کیست
تو من کرده آدمی را دو
بی من و تو من بوی من تو
تو من کرم رهیت زور هیز
در من و تو با بلھی ما و یز
تو تو می من من سر و نکست
تو جان من خیر سر جنگست
با خودی همدو دیو و تن باشیم
بی من و تو من و تو خوش باشیم
خوش بویم اندرین کله کلشن
جو ز لوق تو برفت و از من من
تا تو خود را همنی باشی دوست
بوته دشمنان و کوره او است

دشمن از دوست گاه از و پیمان جز بسود و زبان نینیباز
در امام وار بار دادن اوست زانکه در وضع دوست زشت و نکوت

فی موقفاً الاخیاء الخالصة

دوستی دوست را نهان شد دوست حاضر نند نشان شد
گفت ز زرا که کج خدایت کو ز زورا گفت گفتی و ز کو
گفت پیش من آری کبسه سیم زین یاور و سردار تسلیم
مرد بکشاد کبسه دیار بر کسوف آن قدر که بود از کار
نابقی اخج ماند ز زرا داد بد و امد از خانه حرم و شاه
چون شاه نگاه شوی باز امد زین بر شوی خود فرزند
گفت با شوی خویش و صن الخار شاد شد مرد و غم گرفت زوال
جمله بود از نگاه صد دیار بیت برداشت مرد و رفت بکار
بغدا کوز زهر اخج بماند مستحق را ز زنج و غم بر هاند
گفت در ویش را دم دیار که مرا شاد کرد نیکو یار
بی حضور من این خیره سرد مار من زان خوش وقت نکرد
جمله درویش را دم مالم از جبین دوستی جورا نالم
هست شکرانه کنون در خدمت زانکه در مار من تصرف کرد
دستان ای بسو جبین بودند کز مواعات هم نیا سودند
مار و جان دوست را فدی کردند راحت دوست را غدی کردند
تو یدا نکی دم که دوست برد سینه ات همچو نثار دوست برد

۱۳۹

چون کنی خیره دوست دعوی همه کفار هرزه بی معنی
با بد و نیک وقت داد او شد نکند هیچ نیک هرگز بد
دوست را که ز هم بد زنی تو کرد آه او نباشد دوست
دوست که کاس و کبسه دور تو از یاس سپومه دور تو
در بکوی بد و است بر چه همین گویدت تا بجای بگو بنشین
یار بد همچو تیغ دیدار است نرم و میزیت در و شو تار است
یار بد لا شمن رویاروی تو ازین یار زود دوری حوی
مرد در ره زانی نفس باشد هر قریبی که دوزخ است
بهر کوا در بطانه یار بد است دانکه در صحن خانه مار بد است
یار بد را می خشم بتر نکند شیشه کس ز خویشتر
شاخ بی سرک و سینه خار بود یاری نفع و دفع مار بود
مرد ترا از رفی و یار اید که بنیک و سید بکار اید
در شانی که بی دریغ بودند دوست را هم جوخ و میغ بودند
یار هم گانه هست بسیار لیک هم کبسه هم بود یار

غ الاخوان بغر الاخلاص

ان شیدی که عمر خطاب دید قومی نشسته در محراب
کرد از ان قوم میر عدل سوال که یارید و جیت از ان احوال
جمله گفتند ما رفیقانیم همه یک راه و یک طریقیانیم
یک ذکر را بر اذنان شده ام یک دل را جان و یک زبان شده ام

گفت عمر که نه حضور در کمر
 کیه یکدیگر کند نظر
 سیم یکدیگر از خروج کنند
 یا بحکم حابر و درج کند
 همه گفتند زان خویش خوریم
 و ز زرو سیم یار نه خبریم
 گفت عمر که کار بحکم نیست
 و این سخن جمله را مسلم نیست
 بدلائله برادران باشید
 که ز رو سیم یار بر باشید
 نه یکی را بود ز ما افواج
 و از ذکر کس خسته محتاج
 همه یکسان توانگر و درویش
 بز رو سیم ناسته کم و بیش
 بیش ازین دوستان چنین بودند
 که غم یکدیگر نیا سودند
 جان یکی بودی از بدی تن
 حال بودی یک و مسکن ها
 و این زمان دوستان نه زار استند
 همه از بیم بان هراسانند
 همه نان کور و محوه ز ادا زانند
 ریش خود می ریند و شادانند

فی الرفض الشیء

دوستی با مقام و قلاش
 یا من با جو کوی او را باش
 دوستی کوی بیاله کذ
 بداد نه بوست کاله کذ
 دوست خواهی کانا اندوشت
 از طلب زو که طبع و طالع او
 بد کسی دان که دوست کم دارد
 زو بشو جو کوی بکدارد
 دوست کرچه دوستدویار بود
 دشمن از چه یکی هزار بود
 مرد را خصم و دشمن دانا
 از تقی دین طلب رعنا لاف
 عهتر از اوستان همه کانا
 از صدف در طلب زاهو نایف

۱۴۰

آستین از زهیج خواهی بند
 از صدف مشک جوی از آهو در
 آنک از حسن چشم و بینی و گوش
 زان بیزن بن سوی زان پیشوش
 ناید از کو شاجهان بینی
 لجشد چشم و نشود بینی
 از حواس از نجوی از همه ساز
 ان ازین ان از ان بدان ساز
 که بدیدست در جهان باری
 کار هر مرد و مرد هر کاری
 که نخواهی دل از ندامت بر
 بیدی از تو برین نیک بر
 کرچه از یار باز کردد یار
 سوی او باز کردد جو طومار
 زین بدان رخ می بگردانی
 باش تا قدر این بدان دان
 دوستان کج خانه رازند
 رنج برودار و صنج بر دازند
 با نغایه و سیره تخت و خنجر
 نه در اسپر جنت و نه بگریز
 مطلب کرچه جزم فرمانی
 یکی از مفعدان زندانی
 نظفر زو ستوده دان نه صرب
 که چنین امدا از حصیم عرب
 از طلب کن که داند و دارد
 تا تو از وی و کاز تو نازارد
 دوست نادان بود باید سوخت
 باید این حکمت از علی امین
 خلق دشمن شود جو بگریزی
 بدترین کردد از در اینزک
 دوست بد خو جو خار از بد رشت
 که همه دامت بکیرد جنت
 دوستی با مزاج و نه خردی
 دور و دور هم ایدرست خردی
 تا نباشی حریف نه خردان
 که نگو کاربرد شود ز بدان
 صحت باغها فصل بهار
 با در اهر زمان کذ عطار

باد که لطفاوست جان بوی کار	زهر کرد از همین بصحبت مادر
زرد روی ز درازترین بدست	ورنه سُرخست تاقرین خورست
روغن کنجدی که نامش عام	شد زک لهما عذیر و نیکو نام
چونیک لهما بر د نفسی نفس	روغن کنجدش بخواند کس
این بیوت از سبب و از از دل	کل از و نیک نام و او از کل
بایدان کم نشین کم درمانی	خوبد بیرت نفس انسانی
خوش خور از بد خور استر کژول	میشن حوسر ک خورد کژول
آب تو سر ز آب کن رک	گشت هم خور اگر نشدم تک
که بدی صورتت بود منبته	که مه و به شوی ز صبح مه
صبح صحت بهار با عامت	که جو خود مختصر کند نانت
صحت عام اتش و بنه است	زشت نام و به جو استنبه است
باد و عاقل هوا نیامیزد	یک هوا از دو عقل بگو یزد
باید و نیک جسم داند زیت	چان شامد که در دست و دست گشت
شکمش حوسر دل سایه بین	از دهانش دل حواله بین
با کله کن بود در لغوت یار	زانکه گفتد لقا کنز و اماکن
جامه خور کوش بوست بود	غیبه غیب دوست دوست بود
ننت در هیچ پار صدق و صفا	نیت با هیچ دوست مهر وفا
چون بعت کند سلام علیک	از بد و نیک تو شود بد و نیک
دوست و دشمن برای جان باید	تن بود کس عدا، آنان باید

گر کنی جنت چشم کم خوابی	دوستی با خلاص کم یابی
سر ترا ز وفا نخواهد خات	که شوریت با ترا زورات
بس تو اکنون مه به مه بد را باش	دامن خویش کسیر خود را باش
کی بود عهد و عشق لیمه زنان	نه مدد جو جوع بین زنان
صلح دشمن جو جنگ دوست بود	دوست را عیب بوش دوست بود
در در ایشان میند کز کجکان	همه آدم دم اند و مر جان جان
نیک را از بدان چه جسد بود	زانکه عقیب هبوط ماه بود
خلق جو رنج و بند و بیخ نه اند	همه را از مردم آنچه نه اند
کر همه در بسوت فروریزد	سر و عاقل در و پیا و یزد
چون نهی مجموع بنور کون	هم جو خورشید باش تهاون
بهر بیسته یک سواره بود	ماه باش که با شماره بود
هر که تها روی کند عادت	هم جو خورشید شب کد غارت
مرد را دل شکسته دار جنت	تیر را پای پسته دار جنت
جنت با پیش خدای ندهد بار	فرد با پیش خدای باشد بار
با جنس تیرها جو شنها	دانک تها تیرا به از تها
ملک عالم بزیر تهای است	مرد تها نشان زیبای است
با کسان در نگاه دات بوی	با خود آسوده شام و جاش بوی
جو کم تها نشینی از سرون	با خودت هیچ آرزوی کنی
چون تو تها بوی زیک و ز بند	کم ز تیری بود پیار زد

جز دلش در بند بودن شاد **ببینم** شرم کس بیاری داد
 کرد توحید کوبد با تفرید **جه کنی** صحتی که آن تقلید
 بدی از تو اندر آویزد **بس یاری** هم از تنی بجز یزد
 تا همی در تو نیک خو بیند **با تو** یکدم بسوق بنشیند
 کس شوی الیاری بالله بد **تاجه** بی از و جان خرد
 دل نخواهد تنواز بر بکشد **کز خندان** نخل بخت دل
 در همان در تا بود خندان **چون** کس از کد بکن دندان
 هر که را خواهد از همه دل **کر همه** دل بود زبیر بکشد
 چکنی با حریف بنام معنی **بس ندیم** تن شتر جوش شری
 بس خندان جلیل با خردت **تا** مگوید خلق نیک و بدت
 عزیز به زجنت کوه بین **ماه** تها هست که شش برین
 هر که داغ بایدت فرمود **چون** تو مرم غم ندرد سود
 هر که اهدت دوستی دمار **بشوی** در جهان دهد او از
 من بعالم درون منی دانم **دوستی** زان همیشه حیرانم
 کورین روزگار یار یار **بر که** باشم استوار یار
 هر زده از من شریف و خرام **کو** کسی کو کسی بود کس را
 کر چه خوش بود ز رخ خوش **زود** بپزند و تکر حوصله اند

سخن المجهوبین

باز ازین دلبران عالم سوز عشقشان آتش است و دها کوز

۱۴۲

کر چه از چهره عالم افسوزند **از منزه** در درند و جان دوزند
 ازین برون روانها را **چشمشان** چشمه کرد جاها را
 بپزند آب روی دولت هم **زان** دوزلف و دو ابرو و رخ
 همه در بند کام خویشتر اند **عاشقان** پیش شان همه شمشاند
 مار با کیسوند مستی نرد **زهر** در یک و مهوری در
 بود و رخ موی سر کو ادرند **که** نیند آدمی سری ز ابد
 همه بیوند و ظن جان دارند **که** ز حور اروان جان دلند
 کرده از فعل زلف مرغوان **بهر** دولی و فتنه دوان
 زنج کاران و کنج پاشان اند **زونکه** دارد از فاشان اند
 مرد حضرت برت کس نبود **هوش** از خسرو غم و هوس نرد
 روز نیکی نکوشود باقی **چون** بدی دید بد کند باقی
 دوستی ازین درم دارد **زهر** و یازهر را بهم دود
 چون تو از ابلیهان گوئی یار **یار** غارت تو عار باشد عار

سخن المدعی المحبته و سواکت

داشت زالی برق شای خکان **نهستی** نام دختر و سه کان
 نوع روی چو سر و فوکلان **کت** روزی ز چشم بد بلان
 بد راوشد جو ماه نو یار یک **شد** جهان پیشین بر زان یار یک
 دلش آتش گرفت و سخت جگر **که** نیازی جزو نداشت در
 از قضا کا و زال ازین خورد **بود** روزی بدیکش اندر خورد

ماند چون بای مقعد اندر یک
 کاو مانند دیوی از دوزخ
 زالنداشت هت عزرا یل
 کای مقلوبت من نه مهستم
 کز ترا هستی همی با پید
 تا بدان که وقت بیجا بیج
 برینا ناز نیست شرد او را
 بجای نکو جوز و بندش د
 صحت ابدهان خود یکت هت
 دوستی ابدهان ز تقلیدت
 پسر از دوستی خلق سبک
 سکر در ظرف شعر نتوان برد
 جنک و نایت در صفت نادان
 تا بود تن درت و حکم روان
 جوشد موی از تنی دیگر کون
 سوزنی نور بینی از خوشی آن
 چون کم آمد براه توشه تو
 دل تو با خدای خلق ای حشر
 که یکی دانه نهد زرباشند
 از سر مرد رگش اندر یک
 سهای از زال تاخت از مطبخ
 بانگ برداشت پیش کاو بیک
 من یکا مرده زال محنتیم
 ز وسواد را بسوز تراش پد
 هیچ کس سوز ترا باشد هیچ
 جنت بلا دید در سرد او را
 بخیا بدش ز دست بداد
 از درون خیالی از برون سبیت
 برده غفلت نفس و توحدت
 دوستی خلق سگ و شعر تنگ
 بود دوست باعدای کلا
 تنگ دل باشد و فرخ دهان
 داردت دوست خوشن جوش در جان
 آن شود موی این شود قارون
 راست بمجوساغ درویشان
 شکر در کلاه کوشه تو
 چون جنت ای ز نیم جو کمتر
 باز یک خانه همو حشر باشد

در جنتان انک علوی سفالت
 از یکی بیرون تنک میدانی
 شکر و تشیح می کند جاوید
 همه در کرد در کشت بطوفان
 ز ابلهان رازهاش بوشیدت
 نه همی گویدت قلک ز نواز
 لیک می نشوی که کوشدی
 کز ترا کوش عقل بودی باز
 در تو زیر سخن مؤثر نیت
 بمجو آدم برای آن دم را
 در جنتان خلا برای از خاک
 زیرا این برده کبود من
 که همی گوید از زبان مسرون
 چون کبابی است صورت عالم
 صورتش بر تن لبان تنک
 صورتش تخم مش و سحر درو
 صفا هود و باز گویم چیت
 و این یکا زال سینه کوردانی
 بدو تا همده سیاه و سبید
 مرد سجاد باز و کشتی بان
 لیک عاقل همه بیو شدت
 از خرد نردبان کن و بر باز
 عقل یکداشته جو خوششده کی
 بشنیدی جو عاقلان او از
 که ترا از آن جهان مشر نیت
 نردبان باز بام عالم را
 چه کنی کلبه باین کساواک
 بند این تا صبح خرد بشن
 که بنکد ارمت بغار عسرون
 کاندرویت بند و بند هم
 صفتش در دل حکیمان بند
 تن او نور و جان کهن درو

فی اشراق العرش

از شنیدی که در عوب مجنون
 دعوی دوستی لبلی کرد
 بود لبلی از جان مغنون
 همه سلوی خوشش بلوی کرد

حله و زاد بوم خود بدک داشت
 کوه و صحرا گرفت مگر خوش
 چند روز او نیانت هیچ طعام
 ز افتاق اهوی فکلا بدام
 چون دید از ضعیف آهوا
 یله کردش بیک ز دام او را
 گفت چشمش جو چشم ابر مست
 در ره عاشقی جفا بفرست
 چشم بلبل و چشم بسته بپند
 زین سبب را حرام شد بر من
 من غلام کس که در ره عشق
 راه دعوی روی تو نه معنی
 کرد پیش آرد کت کوفته کن
 ورنه از معرض سخن بیو خیز
 دعوی دوستی تو با معبود
 کرد تو مقصود خود کوی بر دست
 کرد تو فرزند آدمی بر من
 این جها نرانه مزرعه بنداشت
 تو ز احوال غافل چه کنی

زنج را راحت و طرب بنداشت
 بی خبو کشته از غم تر خوش
 صید را بر نهاد بر ره دام
 سود را ناگهان بر آمد کام
 و از چنان چشم و روی نیکو را
 ای همه عاشقان غلام او را
 این که در دام من شکار منست
 هم ز رخ دوست در بلا نیست
 هست کوی بیکر دگر مانند
 بر هائمش ازین بلای سخن
 شد مسلم در اشغله عشق
 نخواند از تو این چنین دعوی
 با چنین کف کردیم ره کن
 چون زبان زین جنس سخن بپز
 بر طلب کار لذت و مقصود
 بت برستی نه ی خدای برت
 شده بود جهان جنس مقنون
 عاقبت هم برت و خود بدک داشت
 بر خود و اصل جان چه کنی

144
 ۱۴۴
 تو بگو هر درای دو جهانی
 چه گشت ای بزرگ زاده ترا
 پنج نوبت زنی جو عیال و حو جان
 کردنی در جهان بشکری

ترتیب الریاضة

ان بیسی که بادشا زاده
 باشد اندک سزای و حجه خاص
 تا بازی نر از نک دارند
 آن و شاقان با فغان و فضول
 در سزای که بارک باشد
 همه را بر فلک رسیده خروش
 و آن ملک زاده ساعتی بیکار
 سیر این حیت خود توی دانی
 مرور احوال ملک منتظر است
 تو اگر نسل آدمی بنسب
 کار کن زنج کش بان بدن
 ورنه ای که شیطان
 ای دریغا که قیمت تر خوش

که در املکت آماه
 بر سوش خادمان با اخلاص
 باس او سیال و ماه می دارند
 همه بر لهوی و لعبها مشغول
 زحمت و اینه سینه باشند
 بارگاه از فغان شان بیو جوش
 بنودنی آتیب و بی کردار
 زانکه مقصود کار دوی جهان
 از عبت جمله تحت او حذرت
 باک دار از عبت همیشه حسب
 باز کرد ترا هر کهر بکهر
 هرج خواهی مکن توبه دانی
 من ندانی سخن نکونم پیش

فی مناقب الانسان و مقصده

تا کند خم خویش را ز اخی	از شنید که گفت زکی قاضی
که ز آباء خود بسود آگاه	بولد بر روی دراز میان سواه
کای تن بسودم و راد جف	چون گواهی بداد قاضی گفت
که فرزدق در راهی بسود	نه فلان مرد نیک جسد تو بود
سعدا از کرم ممدوح	از عطا بود کام و راحت روح
من ندارم خبیر تو بر غبه مدار	مرد گفت از فرزدق اشعار
منقبتها خود نمی دان	گفت قاضی تو خود ز نادانی
من همه کار بر اصول کنم	قول تو من کج قبول کنم
من ندارم ثنات تو صحیح	چون ندانی فرزدق و نه مدیح
راه او را نه پیش و نه کم باش	تو اگر زادی من حق ادم باش
مرد کاند زندگانی خواه	آخشیجان و کسند آواز
زانک بر سرست پیما رس	چه کنی در جهان پیما رس
نردبان پایه غم و خللت	بر کدر کین سرای بر جیلت
توشه از جهان درومی ساز	کوشه کین ازین همان مجاز
روز لاخیر دان و شب لاخ	جزئی زاد و بود عالم حی
ماه از تابه صید نتوان کرد	کرد دریا و رود جی چون کرد
قصد این راه کن درو یا سا	جان بکف برونه و دیسرا ما
چه خوش و ناخوش چه نیک چه بد	کین دوروزه حیات نولا خرد
ماه خیمه ت با قباب رسد	باش تا بیخ توبه آب رسد

زین طریق دین رس دوری	کودکی تو هنوز معذوری
هر که دارد کتاکه نامه عقل	بسته کی کسرت بمخاض نقل
چه شناسی بیان پیش حق	توجه دانی ز ان پیش حق
کی جهان کهان او دانی	تو که در بند این و نانی
زاده در پانه اسلام	وقت را شکو کن که در ایام
شریت کافری حشیده نه کی	خواری زخم کفر دیده نه کی
بیش آورده اند ز ایمان خوان	سخنی کرده در ره ایمان

تشریح هدایت اسلام

کودش اصحاب صفه با غم و درد	بود عمر نشسته روزی قولا
یاد می سود و بر کشته اسلام	هر یک از شامی ره اسلام
فوت ایام کفر می خوردند	منشی جمله یاد می کردند
لیکن از آن درد و رنج بدقاصر	بود عبدالله عمر حاضر
زود عمر برون زبان بکشا	منشی زود کرد بر خود یاد
خود مسوین درد راجد باش تو	گفت و حکایت جان باش تو
مرد ترا درد کی روا شد	در دین تو تا کجا باشد
خویش را دلیل کرده نه کی	در دایم کفر خوره نه کی
تلخی کفر هیچ نشنیده	تو در اسلام زاده و دیده
زان بدین رسول شاد ایم	این جنس درد و رنج ما دایم
هیچ نابره ذرا و استخار	ناچشیده تو درد دلت غار

قدرد ایمان چه دانی و احسان	فتاسی تو لذت ایمان
وان چه بدی و از چه غلبه بود	ما شناسیم کاز چه ذلت بود
کین زمان سرد راه ایمانم	تیکر اسلام کرد مادانم
بگو نامرد راه بسپردند	شیر مردان عناب ره ببردند
جمله کوی خراب این را	تو بنامردی این دین را
ای ز تو دین شرع کشته خواب	نجه بهم ترا بیار جواب
نه محنت از انت بود در	نه زنی در ره صواب و نه مرد

فی صلابة طریق الاسلام

تا شود از جها انکی نام	رفت زی روم وفدی از اسلام
جد کس از آن میانه بسته شدند	وهنی افکاشان شکسته شدند
حیو مردی دلی خردندی	علوی و دانشمندی
کرد بر صوبه شخص حکم سلیم	کس نشناختان عظیم الروم
یت نمعبود خویش بنسندید	گفت شفت مغانه بر بندید
بکنم هر بدی که بتوانم	ورنه من هر سه را بسوزانم
هر سه از دست در عاقتند	بنشند و هر سه رای زدند
بسته در بند خصم عهد شکست	گفت مرد فقه رخصت هست
بشر شرط و عهد با زاید	بعد از آن جو فرج فرازاید
جد من بر همه شرف در وضع	علوی گفت مر مرآت شمع
کار تو گفت مر شدیم خورشید	چیز را کف مرد دانشمند

۱۴۶

۱۴۶

علوی را بد ز خلیل بر است	مژ ترا علم تو دلیل بر است
کز بد من جهان شود ویران	من نباشم محنت دو جهان
کو یکسیرید و کدم بر نید	هر ج خواهید با تم بکنید
نام نیکو کز بد ام ره جان	یک و بد هست مر مر ایگان
کبیرم عار و راه بیجس را	سرفدا کوه ام ره دین را
که زیم زنده با هزار اهو	گشته هتر مرا با نام نکو
بر در عار و ذرا نقود نکود	جان بیاد و یکی سجود نکود
حیو مردی جسیر نمود عمل	ان هم مردی تو در زمانه مثل
ورنه بیوه زین قطع نکای	تو بیزدی جسیر عمل نیای
هر ج جز بار او ست بازی دان	هر ج جز راه حق مجازی دان
جو تو خوردی ترا بتور کاید	هر ج جست پیر و بناید
جا کراش نبات و حیوانند	عقل و جان برده دار فرمانند
اندر اقطاع ایسا با نیت	انج عقدا نبات و حیوانیت
ملک او در خور اهل او است	عقل و جان ملک و بادشاهی است
همه باز بجه اندک اطفال	عالم طبع و وهم و حس و خیال
تغ جو پیر از لنگر دهند بد	غاز باین طفل خویش را میست
تغ جو پیش ذی الفقار بود	تا جوان طفل مرد کار شود
دختر او را کند لعبت باز	ما در آن پیش خویش از آن مجاز
ان بکد بانوی بکار آید	تا شش جوشوی خوانش آید

تا جو بگشت لبت بن جان
 طفل دو کاند از بی افسرد
 این همه نقش دانی ازین جیت
 تا بسوین ویران با بازی
 زانکه خود نیست از درون سزای
 بندگانه از ادب بیگانه س
 شاه زاده است ادمی و سبیب
 ادمی عالم مقصر نیست
 تو که باشی هنوز ادم را
 که ستر است و دیو در پایه
 هر که نه راه بخردی باشد
 ادمی خرد است و ر بود
 کو تو جو پای عالم رازی
 چند ازین اسباب و این سوزن
 بهر آن کرد با دست عزیز
 تا کی از دور جبرخ دون لیم
 سالومه مانده در غم نانی
 قوت خود پیش از کفایت خود
 رازق خویش را نمی دانی

لبت زنده بسورد بر از آن
 تا بگشت از سد جو کلا مرد
 تا معنی رسد بدانی زیت
 ادمی زاده می کنند بازی
 در دبستان عقل بازی جای
 خواجه را خود ادب در خانه است
 بود هیچ بی ادب و رقیب
 همه ما و همه هم بر است
 تو که باشی رحم و جام را
 هم فر و مایه هم کمران مایه
 از ستوری و زردی باشد
 کرجه دارد دو دیده کور بود
 ای زمین بازمانه جو سازی
 نام این باغ و در صف گلشن
 تا کنی ناز و آب کوز و کبیر
 خورد دونان بوی جو مال تقیم
 وز لباس علوم و عسریان
 اعتقالات بدست و ایت بد
 بنده اب و جاسر نانی

فی اعتقاد السوء بسبب الرزق

بود مردی معین بر بچون
 مرور راه عیار و کب قلیل
 از عیال و طفل رخ برت
 و از عیال ز شهر در یکدشت
 بچراه ساری آمد مرد
 دید مردی نشسته بر چراه
 مرغکی بس ضعیف بر کویک
 گفت مرد اینک بکن کاری
 از من ای خواجه صددم بیتان
 دلور و جیل اینک و جی نراب
 مرد گفتا که سخت روی نمود
 یکی دلور کرد مرغ
 دلور بگرفت و رفت ز جراه
 تا بگاه زوال آب کشید
 خسته شد مرد گفت جتوان
 مرور و گفت مرد کای نادان
 تو مرین مرغ را از جاه نراب
 ده عیار ضعیف جسداری

شاه از عیش و عمر خویش نفون
 گشت بهجاره زاد مرد معیل
 بیکر نایت بنک پر شرافت
 راحت خویش در آن نداشت
 بخت بگر که با معیله کرد
 دلور با جیل بر جراه
 که ز کجشک بود اوده یک
 تا بر آید جگر ترا باری
 مرغ را زاب تشکل برهان
 آب و مرغ را بیک تشاب
 به ازین کار خود نشاید بود
 صددم مرور شود اسرع
 خود ز سپر فلک بود آگاه
 مرغ سیر از آب هیچ ندید
 که تن من درین عنایت بود
 امتحان تو من از یزدان
 نتوان زاب کرد خراب
 طفل را خیره خیر بگداری

147
147

رازم من تو در میان سببی
 روستا خانه باز شو بستانب
 من که روزی دم تو انایم
 جان بدادم همی دم روزی
 زین صو سما جو انگر دی دور
 حج مسندار کف بتیجی
 نه بدین جات زرنه لیا زون
 فزونی کاشی زونه ازان کون

فی الظالم والمظالم

کودکی بلحرف بی انصاف
 تو درازی و نیند در بازی
 اندرین شاه راه بیم و امید
 شب و روز ازل عنای پست
 کو یکی مادری که از سر در
 کورت از جور کوز بن کورن
 شیر خوردنت امل دراز که
 دل خورد شیر او جو کاه سوس
 باز کن خوز شیر خوردن بر
 بر سر بند دل و طرجه بود
 طین که ایلین داشت از وی تنک

گفت کای سربسود غا و خلا
 با تو آن به که کوز کم بازی
 دایه چشم تست دیو سبید
 سربستان سپه کند پیش
 شیر یک طفل باز داند کرد
 شیر بستان غافل خوردن
 اجلت خوز شیر باز که
 برد عا، جو با رسات لوس
 طمع از شیر ماله کاه سوس
 در سزای خطر بطور جود
 تو کوفته جو دینش اندر خلک

۱۴۸
 ۱۴۸
 زادمی قبله عقلم و دین داری
 خانه نه جعد را بکشیدی
 سال طوفان و خانه اشفت
 نه کوز زاله فرو باران
 روز و شب کاه و بیکه این باران
 چون ترا برد که سطر طوفان
 پردگان بفاق و تلبیت
 هست از او امر و غمی و آرزوید
 ایج سودا اید او ببرد بدست
 تا کوفته بر شوت از دین نون

نه نیاتی که قبله طین داری
 بچ اگر نقش بوشیدی
 تو در دو کاه مست و که خفته
 خانه را بر سرت فرود آرد
 غافل از راه و نادران باران
 بر تو خرد نه نفس تو بر ازل
 دست خوشن یافت ابلیس
 از تو بدشت عمر دست افزار
 و ایج باشد زیان زمانه تست
 رایگان دیوراشدی مسزاون

فی انقطاع النیب

ادم با که را بر از کل
 بخدای اربود ز کهر شرف
 کو تو ایجا نسب دست کنی
 بر کشتت بدست عاقبتی
 تا تو از خاک خود روزی
 زادمی کسزین تو باد لوتش
 اهل دنیا بخونی و زشتی
 غافل از روی جهل و از ادبیر

چشم روشن مدار و تازی دل
 از خلیفه خدای حرم تو خلف
 بر خود آن راه بازجت کنی
 آخر این بی ستمها عاریتی
 هم دران دم ز اب خون ای
 بهی سفلد باش خوار کیش
 خفتکن اند جمله در کشتی
 ابلقان سوار کشت در زبیر

کی با پد مگردم بخود	ا بلق عمر تا با حضور
عمر بگذشت و تو خیر معذور	از خدای و ز خلق بکسیر
هر کشت از شر اغفاب مست	یکی از چه هان براد از دست
آنچه هان در غم و در تنواریت	نرسد آنکس الها نشاف
نه شتاب ایدت بکار و نه صبر	زانکه نشاید و صبر در دگر
هدیه ره بجز هدایت نیست	و از طریق اندرین و کایت نیست
کی غم بوسه و کنار خورد	هنگام اد کوی و سوکار خورد
علم دین کان بخلی شنو ک	نگد اعتقاد و دین قوی
سوله غفلتی نه ی بند	دل بیه عمر کوتاه از خند
تا بگذشت عاقل از آتش	کی براید ز چاشن خنده خوش

فی صفة المغرورین فی دار الدنيا

از شنیدی که حامد لقاف	در حرم حرم جو کد طواف
ناگهی باز خورد بروی بیس	انکه در عصر خوردند نشانی
گفت شیخا بگوی تا جو نی	یا جو ما سال و ماه محزون
گفت عالم سلامت و خیرت	لفظ من سال و ماه یاضیت
گفت و تخک عن خطا گفتی	همچو نادان ز خود بر اشتفتی
ادمی خیر آنکهی دارد	که صراط دین بکار دارد
تو هنوز از صراط نگذشتی	خیر خوش باشد ای درد دشتی
بعد از آن در هفت حشر رفتی	از سلامت تو هر سه بگرفتی

نا شده در دست و دار سلام	چون ازین هر دو نارغ ای تی
آهن از هر گاه از دست شوی	بسلامت جو در هفت شوی
سو ترا هست هر دو از درنی	خویش را خیر گفته عتر علی
از حیث جان بدل دوری	که نه، او شام مزد دوری
یک زمان از آنها خود بر خیز	در رکاب محمدی او نیز
یک زمان شرع را تابع شوی	بس سرفه بدشت در این شوی
ایچ کفیات شرع آمده کیر	و ایچ مقدور گاین و بده کیر

زوجت الدیاریت و ورها

خواجه را بگردن در بست	متکا ساختم برم بنشت
گفتش تکیه جای باشد خوش	گفت انرا که رسته شد ز آتش
کی بیارد تکیه که در خوش	هر کرا کور و سرک و شکر بدین
این همه تکیه جایها هست	تکیه که رحمت خدای در است
این جهان راست بهر مغزوری	خانه و پیران و بده ز بوری
این جهان در حل و حله هان	کنده پیریت زشت و کنده هان
تو بنیترنگ و رنگ او مگویی	میخنان من خوش مشوق
چه طمع داری از درش این	چه غمی ز پیر تشنه کرد این
صد هزار آن جو تی بابت برد	تشنه باز آورد کی غم بخورد
چون ازین کنده پیر گشتی دور	دست پیران برادی از بانی خود

۱۴۹

۱۴۹

حور با کد پیس چون سازد	حور با تو چگونه بر دازد
زانکه این کد پیس کشت است	سه طلاش در اوت صبح هشت
چون جهدی که از خارانش	چون شود دهر او بگردم خوش
تری مغز آف با بیست	نوش اینجات زهر آن جایت
از معانی بدانی دوری دور	تا بود دنیا است باشد حور
مجموعه با بشردست بدان	از اماتی جمله دست بدان
تیاج و تخ عسدر زره بر کمر	اندر چرخ سال بندن بدیر
عقل خود در از دام کن سرون	دشمن تست دنیا ملعون
که مه اوومه کرده و مارش	چه کنی خاکدان سو بارش
جوژه لنگ آید از غری خایه	دور شوزو که از تنک مایه
تو خریدار لنگ و لاله خوار	بار کید تو تازی اب دوان
زاده او تو لکی با یید	گربه و ار او غذا خود زاید
مجموعه به باش دور تمت	خوی شیران بدیو با صولت
زومکه دارخانه و دل دین	دزدخانه تفسر حالین
نبرد جز که خورده خانه	چو ظفر یافد دزد یکانه
همه کالا دور دست برک	باز چون دزد خانه درنگرد
زان دگرها خبر نداری باش	تو خوش زان که پیش نیست تمش
انج به بایدت نیای باز	تا کنی دست زی خزانه فزان
تو همی خبری ایست حمل و ستم	از درونت بکنک موش زخم

150
10.

کرده شیطان ز کوه تصدیح	غافل از کید و حیل شیطان
لفظ سید که بجزی بجزی الدم	در درون تو خصم باق زخم
این شیاطین بفعل و مردم سار	با که گویم که غافل اند از کار
از هوا زنده بمیره رود	در هوا عالمی بینی سود
که باید برو و برید جهان	در خود را از ننگ خود برهان
پیش افعیس جهنم ز مرد باش	پیش با جوح نفس حوسد باش
چار بابش نهند بر عرشش	کانک را جبار طبع شد فرشتش
رفت و در مستلاید نشت	مرد که زجت جاه و بار بست
مردع راحت باغ زنج بود	مرد عوف برنج بود کج بود
زانکه مارت خفته بر سر کج	زنج بردار تا بیاید خنج
بایش انجای رفت دکار از دست	هر که با جهل و کافری سوست
هت لفظ من استوت بر ماه	صفت کا هلاک دین در راه
ورنه جسد ندارد دین بلان	ابا کوه لغز و نیب روان
زانکه باشد پناه بد بردار	بزرگ خود منه بغفلت بار
حق عزاری بخرد از کاهل	شرع ورزی نباید از نبل
نرود جوسران بر راه دگر	انک او شرع را شود جا کد
ورنه کشتی پیش دیو لهی	بنده شرع باش تا بسوی
ادم را تهن مانه بدرد	مرد تراک بسوی خانه برد
که بود جز جنین و افکانه	خام و کرم راه و رفقه از خانه

کام زن بجز در روشن باش
 آب در کشتن است بجز کلاب
 هر دو طرف کن بجز کوی
 در نگو روتی و نگو رابی
 با همه خلق رای یکی دار
 تنگ خوی نشان ادب است
 خوی نیکو تو را جو شیر کند

فی اعتقاد السنو

خوش دل از بی سخن باشی
 کف باشد مراد و جای وثاق
 کف دیگر کجاست جوید کس
 تا بوم درد و استانه بوم
 مده ای مسرد روز نیک بید
 بخرد باش از هوا بگریز
 آن عز از پل با هوا بیست
 در هوا سود نیست زو بر کرد
 بایه بسیار سوی بام بلند
 راه روان را ز این خرد راه او
 خرد همت همسایه خوار بود

کف ادبار را کجا باش
 دل از راق و مجر و راق
 کف ادبار را در خانه نه پس
 یا بیازار یا نخانه بوم
 با خرد زود کن نه با دل خود
 که هوا علت است بیرو امیز
 زان راه او به است جای
 ناز بود تو بیدار نگرد
 تو بیک بایه جو شود خرسند
 زانک فرمان بدیرو الله او
 عقل باشد که نشاد خوار بود

نش

101

شده در جنب یکدگر بایه
 نیت از هوا امن اول
 کولوا از علم نورد بان بازی
 عقل جرم کشاد زاع هوس
 را یکی کز خرد روان دارا
 جهوه را که زلف بد نبود
 از خرد بد کس نیکر دهند
 اندرین راه اگر چه ان نکن
 هرج تو رخ نماده عاقل
 کون شایسته نفا بود

خرد و جان و صورت و بایه
 نرد بان بایه به ز علم و عمل
 هرج خواهی تو زود در بازی
 در کشد جو نذر و سرد خرس
 ای انجام زید ران دارا
 هیچ مشاطه جو خرد بود
 کی شود سنگ بد کس کوهر
 دت و بانی نزن زبان نکن
 نظر آبی جو بد نداری دل
 شجرت عقل مستفاد بود

فی الحسنة والحرمه

فلا فتخر بالوطن وقال النبي عليه السلام ما تروا
 تعجبوا انتم مني اوقال ايضا اطلبوا العلم ولو بالعين
 زین زمین که رسی بجز کسی
 خاصه در خیر غار باشد عار
 دل و تن را عقل مده بیان
 کرمی غل خوری ترا شاید
 تو مکن کار جز بد متوری
 مرد جو که هه جو شود بی کار
 شب و شبگیر کن مکر برسی
 از توانا توانی اندر کار
 کاز عسل جز کسل نیار بار
 کرمی غل خوری ترا شاید
 مکر کار جز بد متوری
 نکند زین بایگاه و توار

تو بکن جمل خود بنفس و نفس	کوسری مکرک غدر خواه تو بس
روغن کرم و سرد لایه ز تاب	افسردگی شد ز رنج بسو سراب
رُج کش را بستی چه بود کنج	بستر خواب راحت آمد رنج
روغن ار رنج تن لجا آورد	آب راسر بزیر پای آورد
همچو احسار سوا دولت بوی	همچو بدخت زاد و بوم بجوی
قداره کچه رفته کم داند	سرد وقت بیدار دم داند
تا تو در بند این از باش	همچو یک شخص سازوان باش
نشود سرد بر دل و صغلوک	بیش ما با و باد ریه و ذوک
مرد را گلش است سایه تنغ	ورنه کبرد جو چیز راه کربغ
نشود کس بکنج خانه نغنه	کم بود مسوغ خانگی را بیه
هر که از خورده نیت دود چراغ	نشید بکام دل بفرغ
علم دانی و لیک علم جیل	کنج داری و لیک کنج دغل
جامه شوی و لیک عوراز را	شمع ریزی و لیک عوراز را
کی شود پایۀ نشاط و سرون	مم در انکور شیر انکور
از برون سرد مرد قوت عهد	دام در خانه عنکبوت عهد
چه کنی در کنار ما در حق	تا کی ای باز پیر کی از دوا
تا سمندت هنوز در دست	سایه اقربا ت بر سرست
کودکی در سفر تو مرد شوی	رنجه از راه کرم و سرد شوی
بار بر شیشه راه بر سنگت	دست بر کوز خمره سنگت

تینا تو سرد ره نشوی	باس خود دار تا بته نشوی
کاندیزنه هر انکبای نهاد	سرو بود پای و سایه باشد یاد
چون بغیرت درون نهادی گم	عادت از فخر دان و ننگ از نام
در غربی نه کار ساز زنده بار	در غریبی نه فخر از زنده عار
بذرات غدیبی سرد	ز اب غیبت روان جان برورد
تا غریبی نکرد سرد نکت	آمد از کاخ و سایه باد بدست
زیر ران تو از برای طلب	اشتب اوز بار و ادم شب
تو جو آدم زرنک و بوی سر	تا شوی باد شاه نده و خرد
بطلب یابی از بندر کان جاه	کز طلب خوب روی کرد ماه
تن مزین باس در مریز	زانک بر سر زند تن زرنک
اندرین لحزی کرانه جو عوک	دست و پای بزنج دانی بک
بر توره رفت است و جار کندن	تا شود شاخ پید تو جندن
در بن خانه اندک هشارت	کار جعدت و کار کفشارت
مردم آنکه رسد بزبایی	که شود همچو باز صحرایی
سفر اب را بر شوی بیش	اندر آموزم ز سایه خوش
هر که شا کرد روز و شب بود	جز قلمی دست و بی ادب بود
اندرین جو کزد کرمی چشم	دست کیرد عطا و پید چشم
اندرین عالم و دران عالم	هر که ابای پیش رفتی کم
کچه در دست بدخوی کوب	ماری دست و پای پیروز است

۱۵۳

باز خردنک در غل پرنجها	صفت با بنج بای کز در نشان
بی روش روی برورش بود	کین کیش نبود ان جشش بود
اولت کوشش اخوت کوشش	از درون جاه از درون نشن است
راه حق سوزد بر و بر کیش است	کرت خوش نیت راه در پیش است
اندازن رفتن کوی دل را	توشه کوی صد هزار منزل را
تا ترا نیست لقمه توشه	بد روی زیر شمار یک خوشه
معرفت آفتاب هستی ابر	راه بر آسمان مرکب صبر
هوک رخ سما لیز بر دارد	برسد کبر براق دین دارد
دل حکیم تو ز آدره کدرت	دم سرد تو باد ابر برت
مرد باید برای راه بنه	حسز نکریزد از میان راه
پار بد راه را نکو ناید	موزه تنگ دست را شاید
راه را با رجالد باید جست	خانه را به زین خوش در دست
مرد جوشد بسوزن دروازه	به رفیق قدیمش از تازه
با خردمند سازد در دست	که قوی شود خرد ز خرد
هر گرام ماه بسورد بکنار	شیر خوارش دو تا کند چو جبار
خبر خیر ز احتوش شود	این چو حتر اقه دان و ان جو بلور
می کشدت بخود بدام و بدم	با با نان کند اعظم
چون بپشت از زمان باذل	راست جودرها ز کس صل
ملیکه عنبر و گاه دل سازند	کار و بارت همه بتواند از بند

153
102

بر تو عمر تو القیامة خواند	زانکه و اللیل و الضحان نماند
که یکی شمع کرد زنده باغ	یکی بوسه صد هزار جوع
گر کسی از اشیر در کرد	دور بیز از آن بود که دیده خورد
عقل داند بعقل از شاخ	دیده را جز بیدیده متو لطف
چنین از جنس از دارد رنج	که ترا از بود ترا از و سنج
ببورد از چند چیزها ساید	میردی دیگرش بقرا ساید
با گران جان مگوی هر کس ترا	کایا جو روشد شود عیاز
اندرین خسر برای نوبی تو	نجه مانی سرا نکوی تو
خر عیسی کرسنه بر آخر	دامن راه که کسان تیر در
ار بیان ذباب مادی باد	جه کین تخم خشم و تهمت و از
دست دیوان کشاه خاتم جم	خواب شه بسته همی و ستم
باد در راه جرم روان باشد	بی روان نیت جرم روان باشد
دوستان در ره صلاح و صواب	یکدیگر را مدد بوند جواب
مرد با بد که اهل دیده بود	تا درین راه حق کز دیده بود
چون ندارد بهارت اندر کار	نشود با نکریا اولو الابصار
دیده دل ترا جو نیت تو بر	نیشی در تھا کار بصیر
اهل دین را جز اهل دین نکند	دیده را جز بیدیده متوان دید
یار نجس تخم خواب آمد	یار هم جنس بای آب آمد
دوستان هم جواب ره برند	کایا با آنها یکد کسوند

راه بی یار زنت باشد زنت جز یار آب کی تواند رفت
 بارفتگان سفر مقوم باشد بی رفیقان مقوم سفر باشد
 بس نکو گفته اند هشیاران خانه را یار و راه را یاران
 کار بد هر کار مقوم بدست زانکه بد زنگل اجزا از خرد است
 زین جهان همه سراسر غم دم از دل گرفت و از جان هم
 آنچه از مجاره نیت یارش دان و آنکه بارتت یارش دان
 نیاز کی سر و سر و گلزارانت زندگی سر و دل زیارانت
 دوست را کس یک بلا لغو است هر کسی حکیم ترا از سخن
 که نخواهد دل از ملامت بند بدی ازترین نیک بسو
 آب را چون مدد بودیم زاب کلستان کرد اراج بود از یار
 بس ایسوان مدد بریده شود میوه بر یار بشو بریده شود
 راه بی یار نیک نتوان رفت ورنه پیش ایدت هزاران گفت
 یار نیک اندرین زمانه کست زانکه غث و رقیق کس نوز نکت
 چند کهیم که نیت یاری نیک در تو مسموع نیت توان لیک
 نیت در خورد مورا در جان یارب از هر دو هم باز دهان
 چیت لذت ز عمر با تکلیف همه با هم رقیب و خصم و حرف
 زین همه خلق و زین همه بیاد بند تکلیف خوش بر تو نهاد
 کیت ازین کایات جمله حمیش احسن الصورة سر ترا تخصیص
 کرده هول و غث جوا کردی عمر خود در رعیت هبا کردی

کو ترا غم کرد بر دنیا تابد ای زنت خود غمی
 کار خود پیر و زود در یابی لیک اکنون هنوز در خواهی
 غافل زین زمانه غدار از امور زمانه دست بدان
 کین ایان نه بای دار بود حسرت افزای و عمر خود اولاد
 خون من و جو تو صد هزاران گشت ناشد سوخ یکسرا نکت
 تو درین راه خود کی طفلی نه شراب مردی ثقلی
 مرد راهی در ای مردی کن ورنه ره کیر و رومه سردی کن

حفظ الصحیة و شفقه الرقیق

ان شنیدی که پیو با هم راه کف باشد زهم رهت آگاه
 گرمزه رسنه هر صحت یار باز از نم بیره جو مورق جو مار
 هر هفت باشم و زرد و هواس گرم ز سل سو ترا اندا ارم باش
 بس عجب نبود از چنین باشم کوز کنم با یک قرین باشم
 بس از چه عشق و جد طلبا بو کویان روز دانش
 خود ز پیوان ناشد اراج حال کین سخی کرد سپلونه سال
 خفته اصحاب کهن و سکر بیدار با هم سهواه داشت بر در غار
 راه چون با غار دارد ساز یار از غار مار دارد باز
 مصطنی را بدفع هر مگری یار با بیت بنجو بو بگری
 آب را کر نه انشته یار خاک فعلست و هرا اثار
 سرخی و بوی از کجا از کل راز نهجان نندارد اندر کل

پانها را زین نهی کز دو عقل از عقیده به برهی
 کز تن در دست در ساری مجاز جان برون آید و نیاید از
 راز نهان نداشت هیچ خیب در غم و علت از جیب و طیب
 از طیب ارهان کنی تو اصول به نکودن بماند و معلول
 جمله علت بکوی و باز نیکر و آنچه بشنیده ی جور از میکر
 راز در دل جو سرخ و دانه بود راز در دل جو دو خانه بود
 دانه خون مرغ خورد شد لجزیر و آنچه بود از نهان نشد جو تیز
 بده جای جانت زین دیگر تا نکودن نهانش جای دگر
 باقوی کوی اسو بکوی راز زانک باشد قوی ضعیف آواز
 این که گفته جو خود از سدید ورنه از کا و جو قیاسی کبر
 زنده سر جز بزنده نسبت زانک سر جان زنده در دست

فی ستمان الاسرار و حفظه ستر احواله

از شنیدی که گفت دمازی باقرینی از ان خود رازی
 گفت کین راز تا نکوی باز گفت خود کی شنیده ام ز تو راز
 شوری بود که هوا بود از تو راز از زمان و در سر
 پیش نامحرمان نهان باید ورزده محرم جو بشودت باید
 دوت محرم بود باز و نیاز پیش محرم برهنه باید راز
 در ره سیل و رودها خفته سخن گفته به که ناکفته
 آن نبیی که خنده در کل نماید هیچ ظالم دل

کم سخاکی که خاک نعت باز از زمستان نهنه دارد راز
 چون هوادست عدل بکاید راز دل هر دو خاک نماید

حفظ الاسرار

بود مردی علیل از وری و زورم بر نیاید پیش دی
 رفت روزی ستر دانه زیدک بند خرد تو اناچه
 گفت بگو که از چه معلوم کز خور خواب و عیش معلوم
 بمشش جمع بدید مرد حکیم گفت آیین نشین زانده فایم
 نیت در باطن تو هیچ خلل من نیسم ز هیچ کوه علی
 مردگان که باز گویم خلد کوجه افکار بر من این احوال
 راز دار ملوک و پادشاهم بامزاج ملون و تبهم
 شه سکن در دهه کام که در این امین و حجام
 لیک رازیت در دلم پیشتا روز شب جان نهاد بر کوشش
 نتوانم کتار از نهان که از این سیر بود بزبان
 مار و مه مستند و نمکین پیش ازین نیت راه و آیینم
 گفت مرد حکیم رویتها بی علاقی نهان سهر
 جاه ساری بین خراب شده کشته بطور و خشک آید
 اندر آن جاه کوی راز دلت تا باید ایر شده کلت
 مرد قول حکیم جو بشد همچنان شود زانک چاره نداد
 شد سحر ادر و ز غم و درد ازین دفع زنج و راحت سر

دید جامی خراب خیالی جای
 سرفروجه کجا بود کف این جبه
 شه سگدرد و کوشم جزان
 باز کنسین نخر سه بار و بکشت
 زان کهن جبه بنی برت
 دیدم در شان دران چه نی
 گویای از ان نی تا نه
 نای حس در دید کرد آواز
 شه سگدرد و کوشم جزان
 فاش کشت از سخن بگرد جان
 تابدانی که راز به روزان
 عالمی سوز آتش و تفردود

باغرض بند بای بند بود
 در شام خردنه ز شام اید
 وسعت اینجا که راه یزدانت
 هر شامی چنین نسیم هفت
 راه یزدان ره فرخ آمد
 تنگی راه راضی بشنو
 باغرض بند بای بند بود
 هر نسیمی که از کشت اید
 تنگی اینجا که بند انسانست
 تواند شنید باشند زشت
 گلین و گلستان و کلاخ آمد
 در ره نازموده خیره مسود

قصه الطریق و تلبسه الربیع

ره جو سو فار و راه جزین بیکان
 که نرفتی ز هم از هامون
 تبس و کوبان کنده از کرمان
 خار در تف او جو خار بیک
 جوغ در کوشاش خوان ارای
 نابسوده بی هلاکش را
 قمر لاج طریق کم کرده
 مرده خاکش ز هجرتی کن
 سایه یک دم درو نیاسوده
 پیش چشم خیال دیر کینه
 ابر همن درو سموم شده
 از نی قوت و قوت مردم
 از در تن که صاحب کلمات
 با خدای آن ره که در بند
 بارهی راه بیک داری شش
 راه دل بر ترانفاین راهت
 راه جسم تو سوز دل نماند
 که همی هر دم ز زنجوری

مایر زینکین درو جو تو ز کمان
 خضر بی پیل و نایلم بر و ن
 ام غیلان او جوام ز کا
 شوره بر سنگ او جوش رنگ
 جز در در کو شها ققاع کشای
 ادم در کار خاکش را
 شمس در وی شعاع نسیره
 لهبش کوه شوره سیاهی
 غول و خضرش بر این پیوه
 خاک سومه سراب اینه
 ما در بو خاک او جو موم شده
 کندمش سوز نیش جو کرم
 تا اید لصد همدان سا که رخت
 هم جو ز جیسو درم افکند
 از در نفس خورشید افروزش
 عقل زان قاصرست و کوتاهت
 هست جو خیم و او مشر اول
 کفر ای مکه ره که بر دوری

نقش بکه خرد لنگ	جز بر رفتن هزار نرسکت
از در جستم تا بکجه دل	عاشقانرا هزار و یک منزل
خاص خواند هزار و یک نامش	عام داند هزار و یک نامش
هت با مالکان بوقت بسج	راه دل را جو زلف زنگی بسج
لیکن بروی جو کم کشت آتش	راه کرد جو طبع زنگی خوش
زانکه ره را بحد نیکو پیش	هم جو زنگی بماندان دروش
وانکه رفت از سوی طرب دره	هم جو زنگی بود بد را ابله
بزو با خرد ز دل باشد	تن ز دل جوالی کند مانند
خشکونی بر بمانده اندر کل	جون ندارد درخت خرماد دل
باطن تو حقیقت در تست	هجو جز باطن تو باطلت است
دین در خیر و خرد ز داغ	دل جو روز آمد و خسر جو چراغ
دین ندارد کسی که اندر دل	سود را نیت مغز دل حاصل
آفتابی باید انجم سوز	نجرانغ تو شب نکرد روز
از تن و جاه عقل و جان بکدر	در ره حق دل بدت آور
آن جان دل که وقت بجایم	جز خدای اندر و نباشد هم
دل که بر عقل بختی دارد	به که شکل صنوبری دارد
نه جان دل که از بی تبلیس	هت سردار و کلین ابلیس
اهل منزل و مجاز دل شود	دوزخ خشم و آزد دل بود
این چنین بر خلد دل که تراست	داد و اندک با تو زین در تراست

157
107

ناره کوشتم نام دل کوردی	دل حقیقت را خلد کوردی
توز دل غافل و بی خبری	دگر گشت از دل تو خود دگری
دل یکی منظومست ربانی	مجموعه بیو راجه دل خوانی
دل بود راه از جهانی تو	لیکن دل را زده ندانی تو
دل که او را سر بدست و هب	دل بخوانش که از نه دل که هت
دل که با خوش از جهاش شد	دان سخن از دل نیاید پیش
این غبنی که یک ره جاهل	خواند شکل صنوبری رادل
این که دل نام کرده ی مجاز	رو پیش مکان کوی اندان
دل که با مار و جاه دارد کار	آن دو سکر دان و این یک سردار
انکه بودند خواجه صلح دل	پیش رفتند از تو یک منزل
بنشستند بر بیاط و ساط	تو بمانده بیا که هم بر باط

فی حبت المال من الامانی

وصفه للخاص والعام والسقاط واوباش السوق والانس
 انکر در بند مار و اسب بند
 همه غرقه میان کسود بند
 وان کسان که برون در باندند
 دانکر در دست خوش در باندند
 خاص در عالم معانه اند
 همچو سیاه و روی اینه اند
 همه دست نما کن دارند
 همه مرغ قفس دارند
 مرد نبود که کرا خود بویید
 مرد در راه نجات خود بویید
 تاکی از کج خانه پیروز ای
 ازین خانه تا سوی صحرا ای

من غلام کز پره مرد انم باددایم فدا، شان جانم
 قدشان پیش اسر بایده کشف راز پر کفتش بایده
 از بی ملک دین نه از بی ملک روی زرد از دل جیلد جو کلک
 بر نیازان نه نیاز امید راستا یازان باک باز اند
 خامه شان از بی رضا بد خو هم جی طبع لیم خواری دوست
 سرشان از بسرای دار بلند نردبان پایه حصار بلند
 همه را در جهان نه روح و نه جسم در سرفقه جو کد کمر از بسیم
 زهر قهر از میان جان دارند شکو شکو در زبان دارند
 کرد کوی سلامتی بویند حلقه جان دولت کویند
 از بی طرف اسمان جمال همه شب رویشان و صفت خیال
 غاش سرک صریک از بی سرک خویش را کوفه زیتان برک
 سکر در بنو تپس هر دیان ورنه جبرخت بنده اسان
 هر کدای که بینی از کم کم بادش هیت باخویش چشم
 باش تا روز بود بینی و بار پیش هر یک هزار مرتبه دار
 حرکت رفته از اشارت شان حرف حاجت از عبادت شان
 منتها امید شان تا او قبله شان در وقتان با او
 همه دردی کشان ولی نه عرف همه متری ولی نه صوت و نه حرف
 همه خواهی که باش او را باش دور شو جملگی مساو او را باش
 زاله دزد از سران هر کز کز ره دزدی بکشش عذ

کادمی از جاه هتر جا سر کل را بناه د از ز کلاه
 تنک هاء شکر مریز باغ که همه باغ طوطی اند جوزاغ
 طوطیان جوزاغ پیش تو در تو سر و رختنه تنک شکر
 این زبان طوطیان شکر خورند لکن لکن بگاه کنارند
 زهر جانرا با شیان نه برد شکر ت باز باب خانه برد
 مرجع جان ز زهر عمر کرای باز کت شکر طهارت جای
 هیچ باشی جو جنت و فردی تو همه باشی جو هج کدوی تو
 کریمی بوسیت باید و جاه رنجها کتن سیر با صفت جاه
 چون سلیمان تو ملک را تابی که جو بی سف حسن ز بای
 شادمان باش و چه ره را برون خویش را بنا جهل مسوز
 زو برون نه ز خویش هستی عمر خود چون کاندرا انستی
 کوشی ساومه برین منخلج بر نهد سر تو کز دون تنج
 اجل نفس در صدای دان اصلا او را ز یاد تابی دان
 بمحور دان سیکن راه درای تا بینی هزار شاه کدای
 اندرین رسته هزار ستر خود آن فروش ای بسو که کس خود
 خوش سوالت کز بد هجو مجاک مرترا کسب خویش ز سوال
 که صلاح صلاح هستی نیست جو عمل جای بت پرستی نیست
 چون در از کم ز دانت شاد شود ایچ از هست پیش با شود

فی الذم الطمع والحرص

تا نته نغنه دارد از جمع شمع	در خود از تاب و تابش طمع
تا نشد تا نته نسوزندش	کان بلیته که بر سوزندش
بای براب روی خوشش همد	دلالت کوز خود بخمد
رود از نهر آب روی براب	ان باشد دل بجز سرخاب
بر هواراه را نکه دارد	کوچه خود را بابت بسیار
صنح جز درین حجاب درین باشد	کرد و نیک مهر و کین باشد
هستی تو بسوت نقاب تو ست	در ره درین تنب حجاب تو ست
باشوی بسو ها هستی میر	هستی خویش را ز ره بر کبر
ملکنی نسبه نیست حال دان	بی خودی ملک لا یزال دان
بماز و بسوزه بسیار	نشوی برها خود سعاد
زین دو هر لحظه خواجه تر کردی	زانکه هر چند کرد بر کردی
سیر خوردن تراز لکن به	گر همی لگنت کد فرسوه
عشر و مقصود خوشتر بهیست	بی خود از از عشق فایده است
در ره صدق سخت بیکار است	هر که مقصود را طلب کار است
حکم را باش و کادت از سر کبر	دل از مقصود خویش بر سیر

ف ع ل ا م ة اص ح اب الت ص و ف

سرو بر جو بار حق صوفیست	تازه اندازها حق صوفیست
راست رو تازه روی خوش جام	صورت سرو چیت زی عامه
خود مقصوف تکلفی نبود	مرد صوفی فضلش نبود

گشت بیزار و بیکر ه بر خاست	صوفی است که تمنا خواست
خواه بصری و خواه کوفی را	سه نشانت مرد صوفی را
بد بود خود سوال بد نکند	اول الکن سوال خود نکند
ما حاضر بد هوش کم می شاهد	دوم آن که کسی زوی خواهد
که یا بد عوض بسوز جزا	نکند این اطللسن بمن و اذا
نبود مدخسور را افزون	سوم از سر جهان شوند بیرون
هیچ گونه معدن باشد خون	ساز و تخمیر او ز نیک ز بد
نبود بای بند محو معیل	شادمانه بود بگاه رحیل
واجب بد همد خلق بند بید	بود از اذای بکبر بزد
خواهد و خلق از بود بمان	هر چه باید ز کرد کار جهان
رخ بسا حج جهان شد فریاد	بود از بند چاه و مال از اد
نه مقام نشست و معدن خفت	همه بی خالمان و بی از و خفت
همه کوه تاه جامه و از اد	همه بی از نامه و دل شاد

ف ی ط ی ف ة الت ص و ف

مخراسان رسید بر درگی	صوفی از عسراق با خبری
پیر تان این زبان نکوی گشت	گفت شیخا طریق تان بر چیت
درج درت ز پیش میکشای	راه و آیین تان مسوا بنمای
بکه باشد همه تاه شما	چیت این رسم و راه شما
کای شده با همه مرادنی خفت	از خراسانی این دگر را کنت

زان نصیبی که اندران سخیم
 در نیابیم جمله صب کسیم
 گفت مرد عسرتی ای سر مراد
 این چنین صوفی بی ایمان
 چون یا بند استخوان نخورد
 کف بر کوی تا شامه کند
 گفتا چون بود کسیر ایشان
 هم بر من کونه روز بگذاریم
 راه ما این بود که بشود
 بخوریم آن نصیب و شکر کنیم
 آرزو را بدو در دل بکنیم
 این چنین صوفی نشاید کرد
 اندر اقلیم ما کند سگان
 ورنه صابو بود در کردند
 که بدل در از اندوه و حسرت
 ورنه باشد نشسته استخوان
 بوده نابود رفته انکاریم
 این چنین شو که هم تو بر روی

باب دالین و تعلیم الفقیر

بگری داشت شیخ ناهموان
 روز جزر بایدت سپیدی کن
 تا ترا کتب جای و جاه دهد
 جان ندید از جهان بر دردی
 با چنین نقد زین و روی
 صوفی و عشق و در حدیث هنون
 ندهد یک نصیبه جوی از یار
 تو بصف و صفات صوفی باش
 باش هم جوع در میانم
 کتب و اسرار گوید بوار
 در سرت از وی فتنی کن
 زانکه این صوفی اله دهد
 با تو جز نقد با حق امری
 یوسفی گرفت و شدت یعقوب
 دردی کف و کوی نیست بخور
 زانکه شش دهت شش جوان
 بوت کن کوی صوفی باش
 سوک با دل و سوک هر سه هم

17. ورنه سردی از رخسار نرغی
 تا بریزد جات از کفشت
 با لباس سیاه جویس ز اغ
 کی فرودش غدا که بردارد
 مار و جاهت همین سقرت
 همین او مشق و زو مندیش
 و آنچه داری بجاه جاه بود
 سرنگون در رفتن بد از آتش
 ز اجتناب خود بجو مندیش
 ورنه دارد ترا زمانه رمی
 نه جو آتش علف یا خورد
 خردایی چه ترسی از خر کبر
 خوب ردتن صد حق راند
 ازها در زمانه آگاهند
 نش مردن بمیس تا بر روی
 همچین باش در تقابل کشت
 سری اصل از سرای محبت و داغ
 هر که برتن بجان مشر دارن
 سقری کورینه ت بر سقرت
 کوجه هستت چنین سقر در پیش
 بیزیم این سقر ز جا بود
 کوجه هستت سقون ز غفلت خوش
 خون نداری ناهم اندر پیش
 منسی پایه از تا بسوی
 کوجه نمرد آتش بر کون
 ز رنداری ترا که باشد امیر
 هر که از جاه خویش در باند
 وان کسانی که مرد این راهند

مناقب العالمین العابدین

دست دین علم و عدل تو
 تونه ی محی سیر در ملک بوت
 یوسف تو هنوز در جاهات
 بحر نادیده ماهی شود ان
 جو سگای سخته چه دوی
 و ک تو حشر بیار تو بوت
 کش نه هنگام افروگاه است
 بند نابوده شاه کی شود او

بد و نیکت ز بیم و امیدت
بد و نیک اندر آن جهان بود
بند شو تا دمی ز بون باش
تو هنوز آن جهان نه کز رنگ
هرج از آغاز دل و رنج بود
خدا تو را سنی و لاف و صلف
تو ز آدم خلقتی مانند
خلقت هست خلقت آدم
مادری را که رستی زاید
کر به بر شیر خسته باشد چیر
کر چه از دم بود ز کره زمان
افرینش جوگشت زندان
آتش از درونش عبور زند
هر گز آتش کوی او نازه است
و آن گز آتش کوی او نبود
هر که در راه نشسته ایگز
و آن که خود باز و باک و خود است
از بی پای تابه بست کوه
آتش او ز نهد بیلا را

ت در روزت ز خاک خوشیدت
خاک خوردند و احتسول نمود
تا بدانی که شاه جبر باش
از تو ذریع جزا ندارد رنگ
عاقبت باز عسرو کج بود
شر مسارت آدم از تو خلف
ورنه از راه حق نهی فرزند
لیک معنی آدمی مباهم
در راه ساعتش بگراید
سیر در راه جوگشت روزی شر
کر به زاید ببطه بس از آن
بس خلاصی طلب کند جانش
که از عقلم و از جان سوزند
بوی او شکست در راه است
در دلش جنت و جهنم او نبود
همه ش از پیش راه بد خیزد
بوته توبه از بی دین است
بشم دیگر شود به پیشش کوه
پسود این دوی دریا را

چون سوار را از دوبرائی گزیدند
دیده او چون نور ره بیند
آسمانی دگرش کرد اند
هر دیش ز نگر سفر دین کرد
هر زمان شود از بی نگر و بوی
ادم سوز گشته اندر راه
خرد از فقره دلش کالی
سراهنش ندارد هیچ صبور
آه او گاه شوق عالم سوز
نعل اسبش جو کرد بند از راه
اوروان گشته سوی عالم بیت
مصطفی ایستاده برده او
اندر او یزد از بی اسراف
آب در راه او خلیل زند
ساخته راه راهه اباب
بی ربق این جیس ره هایل
همه دریاخته ز خون الوان
کرده این نقشه هاجله قدری
روح صافی مانند سن رفته

اختیران پیش او فرو ریزند
شمس در جنب او سیه بیند
بر زمین دگرش بنشانند
هر زمانش آسمان زمین کرد
جبر بایش با جبروان روی
مالک در دوا باشن راه
هیزم برق نعل اسبش بیو
بی او در نیاید هیچ غم سوز
غیرتش دیده بزرگی کوز
جبر بایش جنو طجان سازد
باز قریب کن که یکدم نیست
از ره لطف رب مسلم کوی
از درونش ترا از و انصاف
مقر عشق جان جبر بیل زند
سوی متر رسید در کلان
رقه و کرده جسم را بسمل
نقش رفته مانند جان و روان
ساخته از فاک و نفوس غدی
صدق مانده کای و حق رفته

171

معنی کار را چمنه شده عین ارواح را بعینه شده
الباب الثامن فی العشق و الحبه
 والشوق و النغ و الضر ذکر العشق و شرح العلوب
 و تزییل الکروب

دلبر جان ربای عشق آمد	سوز بر سر نای عشق آمد
عشق با سر بریده کوید راز	زانکه اندک که سر بود غماز
عشق هیچ افزیده را نبود	عاشقی جز رسیده را نبود
خیر نیامد عشق را قامت	که مرودن بگفت قد قامت
عشق کو نیده همان محنت	عشق بر شیده برهنه تن
ابر آتش فرود عشق آمد	آتش ابر سوز عشق آمد
عشق با جار میخ تن باشد	مرغ دانا قفس عشق باشد
جان که دور از یگانگی باشد	در که جو مرغ خاکلی باشد
کوش سوی علاسنو شود	بر برود لیک روح بر بنود
همتش لیز بود که دانه خورد	قوتش از که کرد خانه برد
بنده عشق جان حیر باشد	مرد کشتی حبه مرد در باشد
سرکشی از اذیت بسو	قرد ریاست جای طالب در
طالب در و انگی کشتی	در بیانی نیت بدین کشتی
عدم خشکی بر ابرو بر خرن	جو بد ریاری قدم سر کن
مرد در جوی را بدربار	جان سردان همیشه بای افزار

سفر آید را بر شویش	اندر آموزیم ز سایه خوش
در جبین جوی و اگر نه پیش دکان	تو خوش نموده ی و نای نان
خطه خاک لهو و بازی باک	عالم باک باک بازی راست
نیت در عشق خط خود نمود	عاشقا ترا چه کار با مقصود
عاشقان سر دهند در شب تار	تو بروائی کجون بری دستار
عشق و مقصود کا فزی باشد	عاشق از کام خود بری باشد
عاشق است که در جان در زن	زود بر خیزد او نکنه سخن
جان در تن را بسی محل نهد	کنج را سکه دغار نهد
تا بود جعفری بلون جوبه	نهد بدرها و سیم سیاه
کرد کار لطیف خالق باز	هت خود باک باک خواهد کار
ای در فغانم با تو این معنی	نتوان گفت زانکه هست عری

فی کمال العشق

عاشقی را یکی فسرده بدید	کی همی سرود خوش همی خندید
گفت کا خور بوق جان ادن	جیت این خنده خوش ایشان
گفت خویان جو بسره بر کیرند	عاشقان پیش شان جیت مید
عشق را رهنمای وزه نبود	در طریقت سر و سکه نمود
عشق معشوق اختیاری نیت	عقد از ان سان که تو تناری
عشق را کس وجود نشاند	هر دلی را وطن نیر ماسد
کرنگو بگری نه جای شکست	عشق را راه و رای نه فلکست

سوی از کفر و بیزاری نشو
 نقد عشق از سرای ارواحست
 کز غیب مرده راه جوید
 راه نایافته یافندست
 کفر و دین عقل نام تمام بود
 هرج در کایات جزو عقل
 عاشقی خود نه کار فرزانت
 ز سر و پیوه دار خار و خندک
 در ره عشق کایات همه
 عود و بیدی که سخی همبر
 بیش انگس که عشق نهمده اوست
 هرج از نور دور کردوست
 عشق سر تو ز عقل و ز جانت
 عقل مرد است خواهی آموز
 عشق و فرش از نما او حیران
 کس نداده نشان ز جوهر عشق
 طفل را با عشق پیر که
فی قصه آدم و سبب عشقه
 در خریدار نیست جز غم
 آن بنشینده دم آدم را

163
173

عزمش سوی جان آورد
 چون خلد رفت عربان شد
 عشق در پیش کبر و دل بگردان
 چون همه اطفها بدید از حق
 که چه جانت ز عقل فرزانه ات
 ز پیری کیو و عاشقی آدم
 عاشقی بسته خورد نبود
 مرد را عشق تاج سرباشد
 عقل غم احاطت وی کرد
 بر کز پیده و مرغ نهر دو کار
 قدم عقل نقد جان دان
 باشه عشق صحن کیر بود
 در ره عشق ماهه طفلیم
 بالغ عقل را بسی یابی
 حق شود هان که راه حق ند
 محدث از خلقت قدم که بود
 جز ترا نیست عشق کی خوانی
فایده
 عشق را جان نوال عجب داند
 زانکه نفسیرش هر لب داند
 باز عشقش خنا کدان آورد
 جوره عشق زلف سلطان شد
 که زد از حیر بر نیایدگان
 عشق جانفش نداشتید از حق
 عشق صحن کد کویم از خانه ات
 این همان تابدار سی دردم
 غلت عشق نیک و بد بود
 عشق نهر ز هر هنر باشد
 عزت عشق بای او بی کرد
 عقل طوطی و عشق بی تیار
 شعله عشق لا ابالی دان
 که کس عشق باز پیر بود
 عاشقان صافیند و اطفالیم
 بالغ عشق که کسی یابی
 عقل را با ماشه کهنش نهد
 روز کور از سپیده دم که بود
 تا موزه نان خورد و جویان
العش
 زانکه نفسیرش هر لب داند

دعوی عشق و عقل کفایت
 عاشقانی خودی و بی خویشی است
 بر تو چون صبح عشق بویابد
 صنایع عشق بویست داند بویست
 بهار صبح عشق آن داری
 صنایع عاشقان زمین نشین

فیه اشراق العشق

این جنس خندانم که در بیدار
 در ره عشق مرد شد صادق
 بود مهر المعالی این را باب
 هرباب این مرد ز آتش دل خویش
 عبرت کردی شدی خانه زن
 آتش عشق کرده و پیراست
 بود خالی بران رخان خوش
 گفت کین حال چیست ای مه دوست
 زن بدو گفت گامشب از دراب
 خال بر رو گشت ماکر زاد
 تا بدیدی تو خال بیلورخ من
 مرد نشنید و شد بدجله درون

بود سردی و دراز دست بداد
 تا کمان کشت بر زنی عاشق
 ز زن کرخ اب دجله کشته حجاب
 راه دجله سبک سرتی پیش
 بی خبر کشته وی ز جان و زتن
 وز وقاحت بیاحه کرده بدسر
 مرد در حال زن جو کرد نگاه
 با من احوال خال خویش بگوئی
 من شین جان خود سبک در ببار
 آتش تو مسکو زرد بنهار
 آلم زین جمال ترخ من
 به نور بر تخت خود در احوال

کشت جان و تنش در اب خراب
 مرد تا بود مانده اندر سکر
 چون زمستی عشق شد بیدار
 مرد را تا نبود شر در دل
 چو شر رگم شد خیر یابد
 و انکار او مدعیست در ره عشق
 هست در بند اقلقه مانده
 حال او حال آن جوان باشد

فیه اشراق العشق و اظفار

رفت دگر زنی نکو در راه
 دید سردی جوان بران زن را
 بزنی زن بیوقت مرد براه
 کای جوانمرد ببرییم بچه کار
 مرد گفتا که عاشق تو شدم
 بیم آنست که از غم تو کتون
 کرد حلیت بر و زن دانا
 گفت زن که جمال خواهر من
 همجوهر است در شباه و جاز
 مرد کرد الفتات زنی بس و زن

شده از کارها سرد آگاه
 کرد بیدار از زمان من را
 زن ز بس کوب با کوشته نگاه
 آمد سستی بخیره رو مگردان
 ای جوعدن را جو امر تو شدم
 بدوم در جهان شوم همچون
 زانکه از سرد بود بس کانا
 بنگونی ساعی شوی الکن
 بنگر آنکه جو صد هزار نگار
 گفت کای سوسر تو حلیت من

164
 172

عش و بس التفات زدی دکوان سوی غیر کی بغافل نکران
هر که او بود مدعی در عشق هست پیداد کوه او بر عشق
عش را راه بر سلامت نیست در ره عشق استقامت نیست
عش را بر خودی صفت باشد عشق را خرد را صلت باشد
هر کجا عشق جهره بنماید در او جانش جمله برآید
کس نباید لعن بر بیرون عشق عفتا مغز بست امرون
چون سوس می ز مردن خوش عاشقی باش تا نیرنگ پیش
که اجل جان ز بر کار آید هر که از عشق زندگ گشت نمود

فیه حقیقه العشق و نزوله

عش مردان بود بسواه بیان عشق تو هست سوری ناز و نیاز
در هفت آینه اکل و شربستی کی ترازوی نماز و قیامستی
منبلی کند بردش قایم زان شدستم که اگله ادا ایم
دوست داران در کفش سمرند لره خواهان خلد او دلزنند
پره شیرست و مرغ سیم چشم داری زوی بیوم الدین
دوستان زده لقا خواهند در دعا زده رضا خواهند
توزوی روز عرض تا خواهی می و شیر و عسل روان خواهی
میل تو هست جمله سوری طعام نه بدار الخلود و دار سلام
حفظ دنیا که جنت رنج و تعب هست ملبوس و مطعم مشرب
منکح و سکن و سماع و لقا وعده دالت مرترا فردا

تو در بند و قید هر هفتی بدوش ناز ببسته نقتی
کو بدایت وعده این هر هفت زود پیدا شدی ترا الفت
نه در اینده نه در بندی از در خند جد اخدی
عش را کیستی نکوی تو بردر عاشقان چه بولی تو
عاشقی را شیر مردانت نه بدعوت بل برهانت

فیه اصاعه العبر بحجاب الاعجاب

یک جهانند زیور این فلاک خلق بسوز هر خانه بو تر باک
تا دلت ز بر جوع کردانت هرج زدی تو بدست نیک آنس
بگذری زین سراسر لوهوس مرترا از سرای خلد نیس
در حب هانچه با بدت بولن که بیدگان تو باشن بمولن
ادم زیو طبع کثاید جار حمال برده را بااید
خلق جمله ز عشق مغز ولایت جستن جستن از دوشغو لبیب
هر کس را سر به از کلاه بود بر سر او کلاه کلاه بود
خوشتر بین موی جو دیو نام تا بنو بر زمانه کهن است
آتش با روی بر کبابد عشق نفس در از و مراغه کشت
هر کس را عشق او جمار بود ملک الموت مکر کبابد عشق
گرچه بیرون طرب فرزند داد درد در دوری و دال بود
ملاع عاشق کس بود بر باید نوجه کس عاشق از دوری داد
مرغ دولت بر دیده بر باید مرغ دولت بر دیده بر باید

170

مرغ دولت جو خانگی بود / زاع هو جای ای بند بود
 نفس در پیش عشق سگدار است / نفس در راه عشق کار است
 هست حلو المذاق شفق بلاش / هست عذرا المصاع ذاع قفاش
 کرمی لعل بایدت کار کن / در می عشق بایدت جان کن
 مرد تار یک جان روشن روی / کرد از خوش عیش خوش روی
 در ره عشق خود سلاست نیست / اضطرابت استقامت نیست
 عقلا و نفس و طبیعت از یکیت / هم در جنب عشق دانی جیت
 نفس نقیض و عقل نقاش / طبع کردی و عشق شد اثر

فی الرضا والتسليم

هست مرا زهر جانش ریف / اندر اثار حکم صنع لطیف
 داند آنس که خرده دان باشد / کاخ او کس در حکمت از باشد
 نیک نزمیل و بدنه از ابست / بدنه از فصل لیک جلابت
 نام نکو و زشت از من و نوست / کار ایزد نکو کذبدرست
 هست عالم خدای غنوحل / که ترا چیت با یکاه و محمل
 کرجه باشد بظاهرا همه خوب / لیکن باطن برده همه معیوب
 نیک داند خدای ستر دولت / زانکه او را خود او ستر است کلت
 هرج ز ایزد بوده همه ملوک / هرج از نقت سر بسره است
 کی بسازد حق که مطلق حق / باد با باد با هر روز حق
 خیر و شر نیست در جهان اصلا / نیت چیزی از او نهان اصلا

مرا اگر چند بد نکوت تو / مار و پیرایها اوست ترا
 هرج در خلق سوزی و سازیت / اندران موجد ایسرا از بیت
 ای بنا شیرکان ترا آهوت / در کس ادرد کاز ترا داره است

اذ جاء القدر لا یسع الخذر

بندکانرا که از قدر حذرت / از نه زینتار که از هم از قدر است
 قدر تقدیر اوها که چونکر / کی شامدهی ز نام و زنگ
 زان جو بر بطر خیال می / خفته بالذکر و شمار می
 پیش دیوان حکم حق جز مرد / کسریلی حق که داند کرد
 که کند با قضاء او آهی / جز فرومایه و کم راهی
 آه تو با قضاء او بیاست / بر قضایش دل تو تا بیاست
 با قضا سر ترا جو نیت رضا / نشا پس خندا پرا خندا
 که درین راه کردنی کردن / کی تواند قنار او خوردن
 کرد زنی بیدت عز از نیل / تا ز ندانست لعنت نیل
 کرد نانی که با خدای خوش اند / حکم را خندان بار کشت اند
 جو جبر اغندا کرجه در بندند / زانکه جازت دهند و می خندند
 هر بلای که دل نماید از / کسریکی در هزار شایدا از
 حرم و تقدیر او بلا بود / هرج اید بخیر عطا بود

فی ذکر القلب و رفعة شأنه

جه زندگوسه بر شانه دل / هزار بود کلید خانه دل

الرضا والتسليم

166
177

فی ذکر القلب و رفعة شأنه

که بدید ز دست رضوان	دل بر شوی بد برد از جان نور
بر کردل مجوس کاکل نکت	وزن بر محمودن سر سبکت
کندی کشود مر بود ز حرام	بودل اهل دل بوق طعام
ز قمار از آنه بر دل	چون نشوی دل از باطل
صید طایوس کد جو چراغ	دل که باشد سیاه چون برز اخ
جانش راهت جامه درگاه	دل اندک کت بر تن شاه
هت سر کردل تو جامه خون	باز چشم تو در راه اسباب
دل تو در کسک تو خفته جو	خند باشی بغفلت ای بدرک
یک دیوانه داری اندر دل	جو سگ ایستنی تو ای جاهل
بمحو کشته استخوان خوار	خوی و طبع جو بدسکان دار
ظلم لشکر ضعف شاه بود	بد شود تن جو دل تاه بود
از تو تو شوند سلاکه زای	هر کس را او که پندم بر جای
ای همه ظلمها ز کبر دست	ستم اندر جها زان و کلت
همه طایوس کسیری جو چراغ	سرداک نیستی بصورت تراغ
وربا شد ستر ستر شد	باجبیر دل سفر ستر شد
پیش از آن کت امل الم کرد	دل جو پیش از آن قلم کرد
یک حدیث وز جامه صد جاچار	یک عتاب و بفرق قد خاک
کنز تو تا نور راه بر دست	زان همه کارهات بی نورست
پیش برورد کار خوار ترک	ورنداری تو نور نار شوی

نیت جز درد دل ترا حاصل	از در تن ترا بمنزل دل
حاجلی دان تو زین چهار ارکان	راه جسم تو سوی منزل جان
مجموعی ز خصم و منزل نیل	هت بر مالکان بوقت حیل
نار کردد بغایت دینان	لیکن بروی جو بسته کرده کان
از تن تیره باز و دل ناید	بتر و بلخود از جان زاید
ظاهر دل بر وزن ظاهر است	باطن تو دل تو دان بدرست
همچو بسوز و قتیله نور چراغ	موضع دین دلست مغز و دماغ
که تواند نمود جهره بسوز	دل بود همچو شمشیر بسوز
بر همه سرور از سر می باید	دل که بر نفس مهنر کی باید
بغز و شد با ندکی عقیقی	نه جان دل که از تنی دینی
نه دلست از کت هت باره بی	دل که باشد جیر امانی دوت
نبود از علم ایزدی آگاه	دل که باشد ز توانانی خواه
که سوانرا بکن ندارد کس	باره گوشت کده باشد و بس

فی الرضای التسلیم حکمه و قضایه

نار کی جان ز تا زیانه اوت	ایلقی را که درخ خانه اوت
دیدگان از تنی فداوت	زانکه از تیر او شرف دارد
و در ترا زخم حق ز ندخه کن	کو ترا سختر ز تداه کن
از نه راحت که از جرحش	بی رضا حق هیچ راحت نیست
همچو دل سوار دانش دار	دل ز بلخیش همچو خوش دار

زشت برده همه نگو باشد	تلم و شیرین جره دوز باشد
خند و خون بود در هار شمال	در کمان بر نواق مار و عیار
رخ بگردد ز ضعف جوش هان	زخم خواران جسم چون ندان
لگداشتران بگردد خورید	تا درین عالم فساده درند
کردن روزگار ندرم کنند	خویشتر چون ز عشق گرم کنند
شود اما ده سو ترا عقیبی	پیش رفتن بر عبت از دنیا
مجموع اندر و سوز جان داید	جوسر عشق لیس جهان داید
دهر از انفسان فراینده	پیش شان روزگار جوشنده
زار زود دل جو کور خانه بود	کمترین بنده شان زانه بود
جان شان تن خورد جو جمع مقم	زانکه شان امید نبودیم
در کف زند در کف مرده	جان بعهده و فاش بسپرد
جان کس و آرد بر میان بسته	پیش امر شرح کلک بجهت
جنبش اختر از عقیم بود	سوی آن کس رضا حکیم بود
بنه چیزش جو بندگان مغروش	در رضا خدای خوش بگوش
هیچ کس هیچ را با از نداد	ماده از دستش از برای نهاد
هم سخا و هم اطفا کوی	باش در حکم صولجانش کوی
جو نت گوید مکن بد و بگدا	جو نت گوید نماز کن بگزار
جو نت گوید نگاه دارنده	جو نت گوید بخش هیچ منه
تواز و رخصتت چه باز دهی	و خصتت هدیه داز از روی

که بزاری شوی در پزیره سرد	بر در حق بکرد زور مکرد
کین نیاز کت و خشن باشد	این نه از نام تو خشن باشد
خواجه از ادا کن مباحش جنبش	قدرتش را بچشم عجز بینش
تو کبی اندرین میان باری	نه توی تو از تب بربکاری
کس کس نیزی از و کر بیزدن	آن اوی تو کم ستیز بدن
تا درون سرای یابی بار	مار و تن را بگرد کار بسیار
برده سیل و رود خانه مساز	جازه و اسباب در رهش در باز
تا بوی جو کلیدش اندر جیب	وقف کن جیم و مار را بر غیب
باز دار از دیت علم قدر	چهر کن از و مباریت از بر
بندگی جزو فکدگی چه بود	جند بوسی که بند ساجه بود
ورنه باشی تواز در خند	بند او دار تا بوی بند
نه کم بردش کنن بستند	پیشانی که بر در هستند
جان و اسباب جمله کن بسیار	جمله اعضاء را ببند در آ
تا نکردی ز بند بند جدا	بند او دار بر همه اعضا
در نباشی بنا قلب سلیم	ندگی نیست جز ره تسلیم
بود مجموع بود مرغ و ستر	هر که اینت چشم عبرت کور
ضعف و عجزت و اشکان و ذل	بندگی در برای مبدع کل
بند بودن ز بنده بسودن	دور دوست در بلا خوردن
تو کبی اختیار در باقی	چون شود حکمت قلم ساقی

هست در دین هزار و یک درگاه	کمترین آنکس تو باشد راه
که جز نبوی خانه خواهی تن	پیش تیر قضا بر بکن
هر که آخته کرد تیر قضا	بندید و در اجرتش دوا
زخم تیر قضا بر شکست	هیچ کس خود ز تیر او نه بد
نور همی ای فضولی رعنا	جُزایی دست و پای از دریا
انگدها، اشنا دارند	در از جز و جواجد دارند
که نبشته است بر تو دوزین	امر قل تن نصیبنا بر خوان
کزی جانت حکم یزدانی	ت نبشت آنچه دوز می خوانی
مخبر باطنت و ظاهر حکم	چاکلی او است و لخر حکم
خویش را بپره که زما	نشود علم آساید دریا
جز ز بلا بلا همدی تو روی	رو تو الله کوی و آه ملوی
حکم حق جوری تو کرد نگاه	هان و هان زود بسته کن راه
تا ندادت آه سر کردن	آه رانم ز راه و آ کردان
با قضا سودگی که خذرت	خون بگردان بپهیده حکرت
دست و پدیر حکم بدیع عمل	بنجه سرو ساز و غنچه گل
سوز این باش که خدایش را	استخوان باش بر همایش را
روی جوشع پیش او خوش دار	کمر از ابر و تاج از آتش دار
تو جزاغی پیش مهر بلند	جان همی ده جزو خوشی خند
جان برغت بار کن انکار	نیت جان را در سرای شمال

کام ناکدم با سر بریده کشد	بار حکمتش شور دیده کشد
سر بسجد ز حکم و امر خدای	بنشیند خموش بر یک جای
آتش راهی کند تسلیم	داغ نمرد و باغ ابرهیم
با یکش سوی خوش گدای	نبود سری تو خدای خدای
هر ج جز حق بود تو در بیدید	در از اغیار جلگی بدر کیر
هدف تیر حکم او جان کن	صدف در عشقش ایمان کن
شرع مقلوب را مکار می	عرش مقلوب را کجا جوی
ز انکد اند خدای امر سخن	عمرش از عمرها تقاضا کن

قصه ابن هبیر علیه السلام

وقال الله تعالی فانهم عن رسولی الا انک العالمین	از شنیدی که با خلیل چه گفت
وقد اتش حسین با چه گفت	کرد بیرون سر از در بجه جان
کای برادر تو در شوز میان	دور کن بگر زمان ز خوشنتم
تا بروی تو یک نفس بنوم	عصمت او دلیل من نه است
علم او جبرئیل من نه است	نی تو بود رکعت تو حاضرش
چشم بود روز بر تو ناظرش	یک سو انداز حظ خود ز میان
تا یابی تو لذت ایمان	جز بیعتش از چاروت اشیت
جز آتش از آتش تدار دت	جز خلیل آن خویشین بکد است
ایش از فعل خویشین دت	کر چه نمود آتشی از دت
آتشش جهر علف نایق دت	

بدو نیک تو بسو تورانده اوست
 این که نه جیح و جارار کانت
 نیکو بد واکه ان سرده درت
 جیت به زین که پیش دشمن دها
 از ما پیش جدا کند بس و پیش
 در خیال ارتزدن دکات بود
 ادسی با که بر سقر کورت
 تا جودد بوته هلاک شود
 شد هلاک از دلش با شد بار
 باک شوزین سرای بوش و شون
 انک او با کدنت ازین منزل
 وانک او بد کدنت و آواه
 تا بدانی تو داشت شستی یادت
 از مایش برای یزدانست
 آزمون جلوه ساز و پوره درت
 بوته و سوره و ترازو او
 که ودانه بکد و سره کم و پیش
 از مایش کوی رات بود
 جلوه کفر و دین و خیر و سب
 زانج آواه کشت باک شود
 و در بود با کزین شترین باک
 ورنه کوی بذر برای ستور
 کت زادر هشت هم حاصل
 کت در راه زنج فرسوده

بعد ازین معنی کتاب ارم
 عدد بیت در حساب ارم

الباب التاسع

فی حب حاله و سبب اجتر از
 الدنيا و امانیه و سبب لاند و او سبب حبه و سبب غضب
 السلطان للعظم نهر امشاه بن مسعود و سبب تصنیف هذا
 الکتاب و بعضی شکر الامام جمال الخطا احمد بن محمد
 الملقب بالحدود و مباحاته فی هذا الکتاب و قوله

کردی از نیستی بمن نسبتش

170

دیو قران باری لقبش
 حب حال انک دیو آز مرا داشت بکنج در کد از مرا
 کرد افاق کشته چون سوگار کرد کردان ز حرص دایره دار
 شاه خرمندیم جمال بود جمع و منع و طمع حال نمود
 شدم اندر طلاب مال ملول از جهان و جهانیان مغزول
 تا درین حضورم خورد تلقتش کرد این نامه بدیم آیین
 یاد کاری طرازم از بی شاه جان فزای از معانی و در خواه
 روش روز را بود وادی مهندی را از بود هادی
 عقلا را بود نکو دستون نکره بخورد از ان سبب شر از غرور
 رستگاری وی درین باشد یاد کار خورد چنین باشد
 هدیه باور راه من این تصنیف جاز و دل کرده ام درین تا لیف
 در میان کرده ام تو جان تا بسوزن بکنده ام کاز را
 ای زانسان عدل دلکش تر همه کس تو خوشتر هم خوشتر
 کچه هرگز بود وقت سخن در غریبی غنوب شعر خوش
 از بی شعر که سخن دانی بھر سبزه کوشیمانی
 همه مرغی ز شاخ بسراید لیک طوطی شکوهی خاید
 خاطر من کھر بریشان خورد تا که بر خاست بانگر برد ابرو
 در زمانه سخن سدی ندیم تن گفتار را نهی شام

لیک مدح کسی زک نعمت	کهر مدح تو نسفتم من
خدمت خون تو شاه شاه انداز	جز فرومایه بیاد نداز
جز عطا داد حسنت و هبم	کی عطا در خطا بکار هم
بود باید همان ز خلق جهان	کرد باید سخن ز خلق جهان
دیدهاست فر از باید کرد	روز یک چشم باز باید کرد
تا بدین عهد نامه اندر ذکر	راندا از بردها معانی بگر
معنی بگر از آن سو کی نشانی	که همی سر در جنب تو نایف
همچو بیست کار خرد در است	یلک یا شاه راست یا خود کز است
نعمه بازان این جهان میروند	یا مگر کسی پیر یا پیر نند
نیت اندر رهبر نفس و نفس	جان سپرم کسی پیر همچو کسی
کف عقل اولت ز مهرش بر	از تو در بار مدح و زین در
در فشار کن ز لفظ و معنی زود	زانکه خاموشیت ندرا شود
عند لبی فراموشی از سر	سرحه در خست کشته جو نندون
کافی از عقل محض کدم بار	شوری اندر جهاز فکدم باز
خاطر کم مراد در هر	کای بفضل تو دور کار مقرر
زود پیش آخوب تا زه سخن	که خلق شد کتاتها، کهن
زین سس تا همی سخن رانند	حکما، زانه این خوانند
زانکه در یانه لاف زن باشد	تا ش در زهر خویش باشد
صدف و صفت تو شکافه ام	تا جیس در درو یافیه ام

في فضل هذا الكتاب على كتب المتقدمين من الماترين

تایبی کرده ام جیس شهری	بتلای کس ندیده در دهی
خانهاش از ری و طمع و فضل	بار و عالی جو خاندان رسول
بوم او سلخته ز بام فلک	واندر و فرشتن بید و بار ملک
صحن جنت و راشد میدان	هم جو جنت ز نعت الوان
ظاهرش همچو سوری شکیس روی	باطنش جهرها رخندان روی
حشمتی از زر و حشمتی از کوه	جوی از مثل و جوی از عنبر
هر کمالی جبهانی از معنی	هر کمالی همی عالی از طوی
عسل روی در و روان کشته	اب شیرین عدا جان کش
کرده از هر روی در جوی	ار جاها روان بهر جوی
اندر و قصر هام از یاقوت	کشته ارواح را جانان قوت
تپه او بر کنار شرع و هدی	ناقه داده با سببش فدای
اندر و صد هزار برده نور	واندر از برده صد هزار روح
اندر و حور بان با زیور	خاک تو پیش همه عمیر و درر
هم جو سریم در و معانی من	همه دو شیر کان آبش
اندر و تحت بمن و عزیز و خلق	صفت شاه بر نشسته تخت
عرض او قصری از حقیقت حلق	بام از قصر کرده منقلد
هت با ایسته از بی دهی	در جیس شهری این چنین قصری
زین جیس قصر در حرم بار	ماکتش و صفت شاه عالم بار

۱۹۱
۱۷۱

چیت زین باغ نرد بوزگان	جز مگر چیک چیک کجاست کان
کرتخواهند سال دیگر ازین	نسخه یابند زین سخن در چین
شاه طغاج سازدش تعویذ	نصیر روم را شدت لذت
این سخنها خوش جواب زلال	کشت طاب همدرد چیار
عقلا را شدت این مونس	ضلا را نقشه رسو کس
جاهلان را بساز افسانه ت	زانکه جاهل از علم بکانه ت
باغ دانش چه جای جفاک	علم و دانش غذای ابراست
طبع بی طبع خویش خمی بدست	دعوت عام کردن از خیرت
میزبانی جو خوانی ارایی	بس ز هر تیره که تیره در باید
هم جو طوبی است تو تازه	بگه هر جایکه رسیده جنو
هویان آفتاب و برهانی	هر سخن در خانه بجانی
هر یکی بیت از جهان علم	هر یکی بیت آسمان علم
شسته از نهر رنگ و بویشرا	خرد از ابر روی رویشرا
مطلبش سخت جز کهر درکان	بناخشدش سهل همش هو از جان
لمعانی جوان بلفظ نیک	جس و سوسن بر شعر تک
بی هاشن سرده از تک و بوی	آفتاب از جمال و بار از بوی
عالم عقل طالبش کشته	نیت او هام غالبش کشته
برده این را ز هر قوت طلک	بره آورد شرقت و غرب نکل
برتن و جان ناکساز و حسان	جرب و شیرین جو روغن بلسان

از معانی دلفظ نامعیوب	یوسفی از درون بسوزد خوب
تلخ و شیرین جو می بطعم و اثر	یا جود شام یار و بند بدار
پیش این نغمه سربسز بر آرد	سخن ارای هر چه بردارد
شمع بیهوده دان بود بر کور	لحن او دوستم جو ستور
اینت زنجی که کور شمع خرد	بنشیند در ویس نگرود
تو بکاشده ابر حیوان را	کو بر رخال خور میغلان را
این سخن نبرد کافر و مومن	همچو ایست نفس از و امن
نیک که بابدست کوی باش	که نه از زیر کاز کند او باش
نیک یابد نود از روی شمار	نیک بی بدی تو چشم مدان
جز مرا اندرین سفر گز هت	جو در رهت و عیبی و خور هت
نخورند این هت در خوران	ایچ زر عیبی ایچ جو خوران
زانکه در زید بخ و هفت چهار	نیت منی خمار و گلین خار
هر کجا را احتیص صدر بخت	زیر زنج اندرون همه کتخت
نکده حرف ظرف را با اثر	اتش دابر او نه خشک و نه تر
توی خویش حرف نهان داشت	ورنه کاغذ چه طاق داشت
شعر من صورتی روان بدست	خط من خاشاک شکر بخت
هر کس را اندرین دو جهل و شکیت	شعر من جانش را یکی دیکت
در ساری که مکر و فن دارد	تا زکی کفتها من دارد
پیش از شعر من سوی بد چال	کم یابد ز بیت بیت المار

172
171

لذتی دارد این سخن تازه
پوستانیدم این سخن بکمال
جز لغات رسد سخن بجان
کوجه از غفلت اندرین سال
این سخنها زکاتب جبراست
کردم از خاطر ز کوه رسد
ایچ ازین نظم در شمار آمد
بعد ازین کسر لعل دهد تلخه
هر که ازین سر شاعری بود
زین سخن کاصل عالم افروز
این حدیث ازین دل ابلیس
کسری تشکر علی بن
بدتر آدمی که پیروز ادب بود
قدر این شعر دیو نشا سد
جه بود زین شمع تر بیداد
زین نکوتر سخن نکو پد کس
نخدای اربز بر جرخ کبوتر
خاتم انبیا محمد بود
هر که او کشته طالب مجد است
که سخن بی حدت از اندازه
من بترسم که راه یافت زوال
زود اید در این سخن نقصان
دقتر من سیاه کلا خیار
عذر رسید هزار ساله نکات
دامن اخرو الزمان بود در
عذر بیت ده هزار آمد
ایچ نصیر بد کنم تو پیر
یا نکو پد و سینه زین کوبید
دانگر پیر و زخما را در زینت
گرنه بنوشت خصم کی منور
کاتب جان هم تو بید این
کس بنویسد این ادب بود
بوم خورشید رانه بر ما سد
لحن داود و کرمادر زان
تا الحش این سخنها نوابس
جوز منی بود و همت خواهد بود
خاتم شاعران منم همه سون
شفا، اوز لفظ بی الحدت

برفک خون نیات با نقش است
 هر که اختر شب خاصه بلا
 بدر زمین نیات بر نقش است
 نه از کور نبودن داماد

فصل پنجم در اختر

در تو خواهی آورد ما را
 تو ز میراث ربی اوراد
 کرد از وی سیاه رویی
 فحلی آورد و را بیکل مسته
 بود پسندنا حضور تو حجب
 نکند خود در نمود و ز بر هین
 شو صد و مار و جبر و زرد و کهر
 کبر و کلاش را می باید
 مانده در انتظار کبر و جبر
 همه تو پیش تو شود بقصر
 بر سرت رود خاک و بر هدا
 مرد بیکانه کرد از خانه
 خانه ات بر شود ز بیکانه

فصل ششم در اختر

کینت این مومراست این داماد
 گاه و بیکه در باید از درق
 کرد از جدا و پیش را برابر
 کام و نا کام کشته هم سر تو
 کینت این مومراست خواهر کاک
 کس خواهد بزر در دای حشر
 بر کیش کجا و خو هم را بد
 کادز آنکه کد که باید زر
 و آن زمان که سیم نشاند

از دایره قوم راهلا کسار دهر از انا جلی بار کاد
چند ازین چیزی بر مثالشان روح کشته جدا از قالبشان
فمنیة الاقرباء والاخوان المسوء

وصفت الاخ والاخت والبنت والحشر وقرابه الصوفیه
وقرابه الشرطیه وقرابه الفقه وصدیق الخادم والمخدم
وصف جماعة الحکماء الجاهلین الطب والحکما الجاهل
فاحکام النجوم وصدیق اصحاب الغفلة

این که را که نام کرد خوش هویکی گزدمند با صد نیش
سر کوان همچو بای در خوانند بر او لاجموتیز در آند
ارزومند مکر ماره و نر ارزومند مکر یکد یکر
اهل غفلت نه خویش یکد کردند همچو مهاب خویش یکد کردند
خوش نزدیک همچو پیش بود پیش کاویش رنج پیش بود

فمنیة الاح

دوست جوی از بسوا در آن بکسل که برادر کند بسوا در دل
که بود غم بر بذر خوانند می بود بر تو خواجگی راند
تا بذر زند با تو دم سازند چو بذر سرد با تو انا سازند
گرد و نیمه کنی بسو سیت ورنه دردم کند بدو نیت
نه برادر بود بسو درشت که برای شکم بودیم نشت
نه قوی شو خوش و نه کور در همچو اعراب و عجم بسو لجد

کلمی بریناوه که شمرند کوردی خیر در اهنی نشرد
خون بودن بدیدن اندر وای گفتن ای کله تو از برای خدای
سره چیزی می کنی بر تاز بدو منزل پیش او ش باز

فمنیة الابن والبنت واولاد المسوء

بود فرزند بد بود بدو باب سره مالت بیوند و زندون
چهار باشد عدوت برورن ازین رنج لاجموتیز خوردن
و بود خود نغوذ بالله دخت کار خام امد و تمام بنخت
طالت کشتن شکل منحوس بنخت وارون تو شود منکوس
خان زبان تو بر زعار شود خانه از هر وی حصار شود
بر کس آینه باشد زان بر تو که نیایی امین بسو کس تو
انکه از بود اوت عار اید بنی دخت خوار اید
هیچ کس را نخود نیاری خوانند کوز بر کنده ایج کس نقتناید
هیچ کس را نخوان نیاری بود نکد این بسو عاری کرد
اتش و پینه جنت کس کرد خاز و ماتت بجمه فی کرد
کر غلامی خیری و کث کرد باوی از تا کسی بسو امد کرد
زود امدت طمع دارد خویش را ز خانه بند اید
چه نکونف ازین کاستار که روی او کد شعرا بیبار
آن که را دختت جای بسو کوجه شاهت هست بد اختر
از که او را دهیم ماصلوات کف کاسه کسارت دوزن بنال

و آنکه هستند در سخن منجور
 از غرور و عداوتند نفس
 در اذاعیل و در مفاع و غول
 یک قصید و رویت جانور
 شده قانع بیک در دشته تو
 یک در فضل و کمال کرده زبر
 بر خباز و کلبه هراس
 بر اسکان و در زکی خفان
 همگان مدح ناسزا گفته
 در خسرو و خجسته کرده بهم
 خلق از افعالشان شده رجا
 که هر آنکس که بیک دوست گوید
 باشد آنکس سخن و در شاعر
 کیست خوشترین شاره بود
 هست یکبار جویش آینه بود
 بگذر از ذکر جاهلان کردن
 همگی در خود وفا کردن

مثنوی جامع المنجورین و المدحین

و آنکه انت اندوی پایه
 یا طلب کار زین و تو بر بند
 همه عسریان جوگیرند خایه
 در حیرت را در جویم کسیرند

شمع برده بکار و جویا
 همچو خلقایان کز پیروی
 همچو سگ در بدر بدویوز
 مدح شامی بعامی برده
 بگردیده بی حفاظ و نایبنا
 چای خلیج تاج بهاره
 همه نشسته معانی را
 تابه از آتابه نشاند
 نزد ایشان کلاه باکاه
 شاه را مدحت و زیور بند
 عایان را خدا سکان خوانند
 مدح و دم نزد تاج و کفایت
 همه محتاج لقمه نان اند
 همه ناشسته روی منجور اند
 همه بار و رطلت شوند
 نه زبانان به زبانان اند
 شاه اگر یک او کی کند کد
 همچو تکر غیر ند غارت
 در هوان خانه کرده یا بند
 خواسته از روی کما کفر کلاه
 کرده بیک شعر را در کرده ها
 خوانده مرموق را بجلع و
 دیورا هوش خویشت برده
 در عبادت فرخ و ناز بسیار
 شعرا شان همچو شمشاد
 چون زبانی ز خوش زبانی را
 غول شکلد و زشت و نشاند
 هست یکسان جو تاس با تاسه
 میور را در علوی بدین بر بند
 مهتران را با بیان خوانند
 کس ز نشان جو خانه و پیران
 همه بی الت اند حیرانند
 همه نطفه خوار جا سوزانند
 زان همه ساه خوار و محو و شد
 همه کورند و دیده بانانند
 فلشاز از جهان برده کد
 نیست بزرگ بر باران
 در شد آمد بیان سیمانند

کنند باشد هراخ او سودید	ک بود کز نیاز که رودید
کفر و شری حومه اخر	وتلک نعمت که به اخر
تاکی این ژانژ تا رای خور	وتلک از خلق شرم دار اخر
تازی و بار سبش در کفتار	ملک الموت خاطرش بر کمان
نهمه وقت خامش از کفتار	بغل زاو لیت در کردار
جوگشاند با بلم کفتار	کوشم ازین دری بگردار
کجه میرون ازان سخر خندند	درد درازانند روز بد ازینند
یکی در دراید از کوشش	بدر کرد در بروز شود هوشش
دراغاق و کت هزار بیوش	داران انکست در کذا رکوش
چون هوا از او بکوش بر	کوش کفارت گاه شود
بنده در کوش پیش قویش و هم	آستین در دهان و گلشن هم
از حدیش معاشر می خوار	شود از باره و طوبت میوار
شده سردی نصیب در ازیش	نوحه بسیار خوشتر از غزلش
چون سیکار کت هزار فروش	در خورست از کرانی کوش

صفت حکیم و موند نماز سیر

و این که با تارمانی آمد جفت	باوی اکنون سحر بار دکت
در اصالت شده اصل و نیب	یک زمان نیستی دلگور نیب
همچو لاله ات کف و گهی بلب	از دهانش در لایه بدید
هست با مات اسب و یا باخر	تو مشورت جو خوانم استر

۱۹۵
۲۲۶

بدر خواندنی نکاح زاده بشر	ز انکار و بار به کشد استر
راه خود را بشعد که نموس	نیلین کور کور از سالوس
کانک با چشم غلبوت بود	مکش تخم عنبر روت بود
بسر که چو پای لوت و بوت شرک	طعمه و قوت غلبوت شمار
ازل شوخ چشمی ناکس	دید صیقل زنی بیان مکس
چون سحر داشت و بی نشان بکیت	چون مکس دیکر و بکرات بکیت
هرگز از هر یک نماز خداک	بنشسته دولت در و در و دواک
زان به کل خورده جو ابستن	شوی دارا چو شاه خواجه جوزن
چه عجب ز انک شوی دار از زنی	که شود هر دو سال استن
نوحه کس کزین تسوس کوی	از نه از چشم کس کلو کوی
ز از او سرده نظم منجندار	نیست چمن شیر کوبه در سیکار
بر من ای سیکار خوبی و بز نیست	یک دو مه صبر کس از حیت
خدا انکس که چهره تو ندید	وین سخنها هر از تو نشد
هم کنوز خود رهیم ازین کفش	تا ابد هم من از تو هم تو ز من
آن زباز که رخ نماید لجل	زود کرد در جمله خال بدل
چون تو کوی ز ز از خود انکار	کوشا در کند بر و کفر از
نوحه نوحه کربسی خوشتر	از سخنها هر از مالار غس
بسر کزین ملک تو کنون	که ز اندیشه منت فزون

فوق ناکره محنت از میخت	عقل از ایشان نداشته عدت
درد و جوانی و فعل و جناس	همه محتاج جامعه کبریا
هوششان در جهان فریاد	با دوزخ کوشش کتومادر زاد
از درون جاهلت عالم تان	ز آن یک کشت بگرد عالم تان
سخت شادت شاخ و بیج جان	از جیش شاعردان پیش مهان
خانه سردمان گفته جو موش	خلق از شمار میدی همجو موش
کسریه شکل اند موش تاثیر ند	خانه سردمان از آن کسیر ند
همجو کسریه ببلغمه محتاج	کرده جو موش سزها تاراج
همجو کسریه لیم و خوار و کشت	خرده سیل از بهر باره بوست
در دوزخ بسان کوبه شوخ	خانه جو موش سلخته ز کلوخ
لاجرم سخت جان و ست رکند	روی ناشسته همجو خوک و کد
غافل از فعل و فاعل و معقول	حفظ کرده کجا و فضل فضول
باز تشلخته ز شعر شجیر	خلد را خوانده کاه معر جیر
بر دوزخ سیر بیف کند	شعر برده پیش خرنده
خوبتر را شمرده از ندوا	ساخته مسکن از در حکما
کرد کرد بسر سخن ریزه	نیک و بد جیره در هم آمیزه
پادکار ساقان بسخن	مخمس همجو او سفاک سر و سن
از معانی دلشغ انصاف	همجو طوطی بنطق در کافت
جو در هم پیش اندکده هوش اند	از این خلق حلقه در کوشد

شمع اورا چه دلبری کردند	تن و جان در سوسری کردند
لاجرم در غم جبراه جو کل	زرد روی و جوشع تاقه دل
در بیدار روز و شب دوازده نوا	نام یک سو بیداره از این نوا
همدار جهند زین زشتی	بای بیوفرت سه همجو کشته
کر چه در خشنید و در خشم اند	طاق ابرو و در که چشم اند
بست بالاجون نقطه جاهلیم	تک سیدان جو قطب راه هم
همه هستند صورت شبید	زین جیش جاهلان در به کربو
نسخه حکیم الطالعی	
و این دگر هست شاعری بدو غ	که ندارد حدیث شراخ فرغ
خون بیازست نظرش اوج نکوت	تا پایان جو نیگری همه بوست
دا و جان پیش همجو توره درد	دهن و کون سکا جو میره نرد
هنر او سعیر صورت هوش	مخمس ز هوس پر شده لوش
خیره روی ز تره راین به	در بانی ز را از خالی به
مخمس سر برهنه همجو تنش	معشیش کوش در دیده همجو زتنش
بتر از کور بیازه بلخی	مخمس در خوشی نه در تلخی
در دسر زاده زود در تلذیر	تیز و عریان و کنده بوده همجو
راست کوبی حکیم جابونیت	ما به جنت واصل مابونیت
شاعری ز حفاظان خورش	در سفاقت بیان جلد خورش
خانه جعد هست همجو خورش	نخر دکن بشوره بر نانه ش

هدیخ کاز ترا کند سر به	هذیان بر سمت نماز و کبریه
خوشتر کشته زین باخی	کی اصلاح خوردی انطاکی
هر که دارو شانداز معنوه	زود کسیرده همه چهار در کوه
هدج او کف خند آرد ز سر	هجر او کوزون بیکر کس
مردیام زده ز کفارش	سار و سه شاعری بود کارش
تا کدشتت می بکوی سخن	نه بکنه بدیده روی سخن
توجه مرد از قوت و قوتی	مرد سسدانی و سبنونی
اخو عورت از دل تفته	همچو پیر کوز در آخر هفته
کر به کوشد بلقه شاد از تو	کوش و پیدی دهد بیاد از تو
نکند رنجه نیز پیش ترا	شرم ناپید ز ریش خوش ترا
سرور پیش آرد در آینه دیدی	رو که بر روی آینه دیدی
مرد می گوید دانش و ایزم	و یک از ریش خود ندارد شرم
تا کی از رنج و ضحکه و سخن	ز سر سرور پیش شرم دارا خبر
بشت جوش بر سر شخ رش	روی جوش بوی یار مطمح زشت
از نیکبید اهو خوش بوژ	چشم سوسمه کرده اند جو پوز
دانک بیوی رسیدن باریت	ای هم از خاک حبیب این باریت
جسم ذوق جوید اندر ذات	هست مخلوق تاودان نبات
از نیناز و اب هر روزه	خلوق را خوانده شکر کوزه
دشت و کهار کپور همچون خوش	خانه و خوان بمان بکوبه خوش

کاز ز با نهاد امل شود شرت	همه را در دهان یک در کت
هر که دارو حوام با ن عیار	هم بود سحر او جو خوش جلال
تومده سر عیال را نمانی	دیگر از راه مسور اجانی
در تو ای شرم بخش دارم ظن	که یکی ناز هست از ره زن
زن چونده می توان او آچار	خود بدت آورد جو خرافزار
زن اگر بکشد شری خرسند	سیم باید که مانند اندر بند
چون ترا عقلیت جنون کرد	ایزدت کرد از بین معانی فرد
نت عقل و هدایت از خاک	هنر نیز نیست ترا از مخای
عقل و جان که کزنی با کت	آن یک باد و از در خاکت
ای رویش ز بخت افلاک	شت تعلیقها عمرش باک

فی المدعین

یکدمه نایان شعد تراش	خویش سرده اند شر تراش
قادر قلبت از سلیم و سلیم	خاطر و نظم شان سقیم و عظیم
رویشان جوش از لعل نکوت	لیک جوشگر می بود همه بویست
دیدنی هست خوردن بیع ملام	جوسگر خنده اند مردم خام
تا زبان در سخن جدری کرد	عقل را عاشق کسری کردند
جان شان همچو مغز بر ناکه	دانشان همچو بطن شان ساره
نعل شان زشت جبار شان	جان کسان همچو استعار شان
فته رانم عایت کرده	دارا با ذال قایت کرده

شاه و دستور هردو نیکو رای هرج با بیت جمله دار خدای
 شکر این نیت نه اندازه که شد اندر ممالکش تاره
 که تواند کز ابر بر کوهین کشت جنت حوالی غزنه بین
 ای سزوگان غزنه و لوهور چشم بد زین زمانه با داور
 یافتیلنج بود حاجت تان کشته بدرفته ان عبادت تان
 شه جوان و جهان جوان و زبان در امان بحج روضه و صوان
 چون کرد کار بخشیده بدهد هرج خواست از بوند
 کام دلهامیستراتون باد یارب ازین که هست افزون
 یارب این فضیلتها تو بسوند دار تا روز حشر بایند

فی فضیله شریفة غزنه و دیاره و احواله

هرگز که هرام شاه باشد مرور ازین صفت به باشد
 ملکش از ملک جم نماید کم تدو تا زه جو موستان از
 مملکت امان ملک خورشید فواجه جوز ماه و قاضیان ناهید
 عالم ارسته بدوکت و داد کشته معدوم در جهان نیداد
 عرصه مملکت جو باغ نکت مشک از فرشته با گل خوش
 خال این مملکت شده کانون چشم بد باد ازین حوالی دور
 اهل غزنه بیج کرده انداز داد که چنین شان کیم شاه داد
 هوج ز ایند نخواستند عطا داد تان رخ رخ این کزیده ها
 بی حاجت ده با جو معروض کشت هوج زو خراستند از در کشت

شاه عادل انکو نیت دستور
 لشکری بر مثال مور و مار
 صد هزاران سوار جوش دران
 عدد لشکورش هر آنک شمران
 روز بارش جو بر نشت افلاخ
 جوش دران کشته از بروین
 خواجگان در جو مهر و جوه
 اهل دیوار همه عدول و قضا
 بمظالم نشسته اهل قبول
 جوش شندی بی عدلان را
 خیر الجلیس المحکوم

کتاب الحکمیه و العلوم

و اهل المآب و اللوم در رقه الجبهلا التوم و صفه
 الاقارب و الاخ و الاخ و الاقارب و المآب
 الاخ فی و العرم و الخار و بال و الاقارب
 و قال بعض الحکماء الوحده خیر من جلیس السوء و مناک
 المشراة السوء و المدعیس و المنحولین و المستعیرین
 تاکی از کاف و از ستیزه تو که مه تو مه حدیث دیزه تو
 بگذر از عالم و دلا و بیار تو و عامه خصومت انشان
 چون تو از خوان شرع بی قوت تو و سالوس سیر و سننوی

178

هر درخت و فواز و سربار	هم زبان ثنا از در کار
زنده کرد از برای یزدان را	ما او در جمال او جان را
تا که ما نشنید سده هری	از جانش تو نکرم باری
خاک بایش اگر بدست کنند	حور از آن خاک آبدست کند
غم گر یزد جو او شود خندان	پیک بای جامه در دندان
حلقه در گوشش سوره موختم	بیش از طاق اید و ختم
اندر آن خط و کلمه فضل و کلام	ت زبیر زنج بماند و خیار
خاک بایش اگر چه زود است	خوش جواب دهان ز لبور
اوجرد که در راه دین دارد	عین دین است زان چنین دارد
عرضش از عرض دین مقید باد	تنش از عقل کل موید باد
هر که نهد هوا خرد را راند	تا ابد از او خور بیاد
در صلابت جو عسوی لا کورت	مر سو علم را سوری در کورت
روز و شب ساز از جهاز سازد	باز بدگر عمل نیز دارد
کار او نیست جز صلاح جان	هست از تو تازه هر زمان ایمان
ناب شرع مصطفی اویت	عالم علم مرفوع اویت
علم تاویل بسوزان دارد	شرح بمنزله را بیان دارد
تا در آمد بعالم فانی	هست شرع رسول را بیان
انجان علم ششوش از بر شد	کاز جهانش بجان مصور شد
بیت با مرتضی در پرتو آید	لو کشف پردیش جو کشت نکار

179

در شکایتش هراغ اندیشم	بیرتش گویم که منیشم
عجز پیش او هم من از کاشم	باد یزدان حکم در بارش
برز عقل از خود مکاشم	عمر من علم جاودانشم
نه وصف اشیا و حساب عالم	و تمام مدایح اللطان
و الوزراء و القضاة	و ائمة الدین و صفوة الملائة
اینها ی جو یافتن اصکان	بنامی اندین سخن بیهان
چون شدی فارغ از مدایح شاه	و آن صدر جها ن زمانه پناه
خواجه خواجگان و صلوات	ساکومه بر عده و دین منصور
بعد از آن هفتاد و جمع قضا	شکرشان بپرتو جام و صلاه
سرفرازان سلطت ایران	نامداران حسنی و توران
خبر و شوق را هر کارک	روز و شب نو نگاه بازاری
ختم از دایمان جهان یکسیر	حیث نهان و اشکاره هنر
جا کر ملک شاه شد مینوی	که بنیید در کسی آهوی
چون بود شاه رانکو کردار	مملکت را فرو شود بازار
گویم سخن تو بلکستغزین	باز شناسمی از کشتن برین
ت شهر یاری که در زمان وزین	نیت مانند او بداد و بدین
دین و دولت عمال غری اند	کنند الحاد در کرم و کراید
شاد باد از امین دین خدای	پانف دین تیغ اوست بها
تاج هان با شادمان باری	که از او دین بود بازار دگر

جان باکش سخن کشاد بسوی
 صیبت او در عیون و مصروفش
 چون در اعوار اسم و حرفش
 و در بصره صورتش نحو کند
 غذا پنج شمع کفارش
 در سر و را نمود راه صواب
 تا ابد زانجا نشکازد
 از بن باغ شرع چون چیدر
 هست خمار سواد از جوشش
 ز نیک و نهر نکته طیبش
 هر که روزی بدست در آید
 از آن چشم بد بود صفت نور
 کوی آمد بکار در کوشش
 چشم بود در زده سفته او
 بصفحه کمان و هم پیرت
 از کمان بدید پیر همان
 تابش اموخته جومه پیش
 عیبش جان مرده خاک درش
 در زایش همیشه در است

باغ ایمانش را از جسته روی
 رخ ما را از آن دل خوشجوی
 بر گرفته بقوت ایمان
 شده در راه حکمت و تدبیر
 یافته فلسفه شریعت و ده
 بر گرفته ز عقل و ز امکان
 خاک شوره کند شراب از خلق
 از بس صبر کردد آتش صبر
 از ارض تو هست از زنی دین
 داد و دین با خلیل نکرده ز کبر
 هیچ ناکته کرد هزار فضل
مدح الامام شمس الدین عمر بن ازی کر الغزنوی
 شمس دین شمس ائمه عمر
 شریعت شرع دین ز باغ رسول
 همچو دین و عده ش از تخلف دور
 حفظ او تا حیات شرع شود
 پیشتر از بس که با سر در داد
 از مروت لطیف منزلت
 هر که نزدش نشست ویز از دوست
 تا ابد باک به پیش اندر جوی
 راه اب سنج با بخت و خوی
 در کس و هر ز عالم تر جان
 بو تر از بونوس و بطاطالین
 از زنی فرد دین و فلسفه
 سپر نشین کنج حس و چهار ارکان
 آید دریا کند کلاب از خلق
 عذیب همچو سر شکل دیده ابر
 صد هزار اساز فود ز زمین
 دل احسد بدل نکرده ز کبر
 شده خشنود از خدا رسول
 که بار از جنو زمانه دگر
 با نسیم قبول کرده قبول
 چون خرج نطقش از تکلف دور
 دیونیا از آن حیات برد
 اسما چشم بود زمین دارد
 و زقعات حقیف محاسن
 دانک و الی استخوان العالم

مخترش عذب چون نتیجه صبر	بارطرح جویس شکر دیده ابر
خلق و خلقش لطیف چون حورا	لفظ و معنی او نغز چون حورا
نفس او نقش و نیک کار بود	که او معن و بکار استخوان بود
خوی او جان تشنه را مشرب	سحر او سرباره را مرکب
علم او دستگیر دین داران	قلم او صدف در شن باران
عالم از تویش بر آسود	وز صلابت جهان بیزاران
لور بر هانش بی جهان آسان	مثنابه که هست در قران
کرده از نکتگان عقل انکیز	طبع از ان و چشم خاطر تیز
در تصفح جو علم بد بردار	در خلص جو علم بر خوردار
رخسود صفورا ایازان است	در سخن روح را سگازان است
سیرت پاک او حکیم اوجان	صورت علم او حکم اصناف
همه ابرام و ناز تو ان کرد	شعر چون هست نغز و معطر کرد
دانک در شوره پیدا سوادت	تا ایات بشیخ فرموده ات
سرد خون بود کار او خورد	هر ج و ک گفت شیخ جوان کرد
هر خبر کوز سوار نقل افان	شیخ در شرح از بدادش داد
معنی هر کس بیرون آورد	جمله زیبا و بیسو و در خورد
مشکلات کلام ایزد بار	مثنابه که هست در اجبار
همه را کرد طبع شرح و بیان	لفظها که هست در قران
این عیار روزگار است او	باین معانی بی شمارت او

بلا پیوسته جسر در هر کار	وزدهم خورشید سد فرودار
کریبیح کد او ابا شد	این چنین فصلها که ابا شد
نیت مانند او بعلم اندک	متواضع بعلم و علم اندک
تا جهانت عز و جاهش بار	حکمت و شرع در بنا هستن بار
فصل در بیان احوال احمد الصغانی	
بعد از و خواجه امام امین	مغز شرع و بار و ناصورین
تازه از لفظ او مسلمانان	بشراد و نسب سلیمانان
صدرا اسلام و دین بد و تازه	هنر و علم او شد اندازه
علم او همچو آب شویک	نام او همچو باد بو پند
علم او و عدل سما عیلی	جمع او شرح طارم نیلی
ذوق او جان فرد و ز اوقات	پند او بند سوز دیوانست
عشق نماز و زحمت خاطر	کفه یا ذوق مغز جانست
این بکنه دل از ز بار سوز	وان چشیده تر از ز کله پوش
سخنش اندک و نیک بلیغ	همچو تویع دور بین و فصیح
باید و نیک دریا و شیخی	اول و اخذش یکا جو یکی
خاک چشش ز بخشک صلصال	اب چشمش معرفت سلصال
نطق او از جهان جاوید	دور و نزدیک همچو خورشید
زاده ذهن او بصورت و بنور	حلقه و عقد کوشش و کور
تا جنو میزبان بود داد	عیس و خسر غذا و جور داد

که خست هر که را بیم
 او بود آسین از همه نیکبات
 همه خلق رسید السادات
 دو بود هالک و یکی ناجی
 دست ظالم ز ملک شد کوتاه
 کرد امیش در بیابان جنت
 شاد بادار و خدای شاهنشاه
 جز بود شاه عاقل و مستور
 علم اسیر از قریب رفتن
 تا جهانت عدل خرد و بار

فی مدح القاضی ابو العالی یوسف بن محمد الخلیلی

نام او در عمل صحیح الحمد
 همت او و راه جزو کلت
 که نخواهی ز جازان معنی
 سمع از کوه مجلسش بدشت
 جامه حزمش از حیانت جاگر
 دم او همچو عیسی آدم جان
 جا گرفت او است کف نام
 بد و لفظ نکو که بشنودم
 نقش در وفا گویم العهد
 که همه اها بنزیر بر بست
 کرم و خلق او نکو پیدانی
 شمع دارد تو کوی اندر دست
 عرصه جانش از حیانت پاک
 عهد او همچو خضر محکم جان
 شاگردت او است دشارم
 پیکر را اندر فلک بنیزد دم

زاغ را جزن مایه زرد ات
 دم او چون پیمبر اندر عهد
 حزن خورشید قابل تو است
 نکته او بر صلاح و وفاق
 خود ترا ندهت در شفا و الم
 قلم او ز رشدهات مصون
 لفظ و لطفتش ز عقل و جان
 سخنش همچو روضه نور است
 همچو عقل اندر فراوانش
 هم که از م سبک لغات جوکان
 زو امیر و کلابتی کشته
 مر مر ابر شد ز جبر کنا
 کوجه با ما هم از قرون است
 کرد و اند ما پیش قلم
 در نخواند مرا از مهر غتاب
 قدر او با ما از پیرین
 کام جزین بر باطن آورد
 کو کذا لکن التماس عن
 سکن بروی مدح خود کند
 لاشه را همچو پسته برد ادهت
 عهد او همچو عیسی اندر عهد
 راجع عهد او جو با قوت
 کوشش ساره است و مژده احمق
 جز با ملاء عقل و شرع قلم
 بر علمش علوم کشته زبون
 کوز امر خدای مستملیب
 نیک نزدیک لکن بر دور است
 صلح افکن و لکن نهان شر
 م نیکم که از هاست هر جان
 وز قبوش من امتی کشته
 افس دیک روح حیوان
 از قرون و قرون بر نونت ان
 پیش چشمش هر سر درم جو
 همه تن دل شود بان حجاب
 خوی او دام جبریل امین
 سنگ را در نشاط نطق ارد
 در حدیث ابد از نشاط الکن
 فلک از نطق او سجد کند

جوزایز طایفه صدر سوری بد کتایفه نظر کردی
نه اندک الفاضل حاکم الدین لیسو القسیمی محمداک استوار

عالم عدل بینی و انصاف	همه معنی محض و دور از لاف
پیش روی جیس سرفه جمع	نور اقصی القضاة تا با شمع
مقتی اصل و فرع و وارث خود	شمع شرع محمدی محمود
از عیار غرور عالم خاک	دامن و جیب او جوایم باک
چو شونی که هستش افسون	خیمه شرع و اطاب و مستون
دیده بی رحمت حیار و غرور	علم + نزدیکی او بعالم دور
از فرازش بی شوی نشیب	میکش این کوزه پیر غرچه فریب
اندرین حضرت بزرگ جو جان	معنی او بد بد و او بنحاز
نظورش بمحو جان پاک مسیح	بوده در علم شرع و شرح فصیح
کرده دست عنایت دینش	متحلی بعقد بر کعبتیش
شمع دین صورت بصیرت ان	عقل و جان سیرت و سرپرستان
در رضایین نفس بسیار د	خشم را در نگاهت یک دارد
هست جزو عرض کوش از انعام	مشرب عذیب او ز رحمت عام
اهل دین را معین و دل سوز	معنی شرف و غرور آموزت
زین برای ازین برای معاد	شد مشغول در کیش ز یاد
تا عیان جبهت در جهان تابند	عاقبت را جو نام خود یابد
متناسب نگاه او با حلم	امت نوح را سفینه علم

انکار در جنو صنایع دهر	نیز در هیچ شهر قاضی شهید
علم دین تابید و سیرد بقا	جمله خلوت کز پید سوی فنا
هروح اندر نقاب قوت بود	خاطرش را خرد بنعل بود
پیشش از سر که در خزیه بود	چون جوع اندر آبگنه بود
رای پیدایش از طریق صواب	یک جهان خصم را کد در خواب
چون قدر در سخا ریا نکند	چون قضا در عطا خطا نکند
فضل را بخش بود و عز را کان	شرع را دایه بود و دین را جان
روی او جز ز رای او بفرخت	آفتاب یافاب امی حث
هم جو اقبالش از دو عالم جای	یا حرم هست میر ملک خدای
دل او همچو موی اوست سبیل	با در باغ شرع تا جاوید
دل او سال و ماه با من شرع	کوش او شاه راه مسکن شرع
دین ایستاد بود او شاه دان	خانه شرع از او شد آبادان
دل باکش جو قبله ایمان	خدم و عزمش همه دلیل و بیان
روز جلیش بی روی ز جبر و قدر	میل بی روی ندیده هیچ ظرف
میل هرگز نکرده در احکام	کرده در دین بی شرط خوش قام
ظاهر و باطنش ز شرت پاک	کرد در چشم میل و رشوت خاک
کریدی زنده یوسف القاضی	بنیات از او شدی راضی
روز عدل و تقابن و زلال	او دهد زین قضا جواب سوال
نامه او بود ز شرف و قضا	نامه نجیب است باک و خلا

عملش هست نامه خجسته
 تاج کانت و هست لیل و نهار
 که جفا نواز علم او شب و روز
 دین و دنیا در او مستخر باد

فی مناجات اصحاب الدیوان و مشایخ الخیرة و العبد و اهل الدنیا

بس ازین خواجه خواجه کار ز کوه
 از رخ و خامه و نکار نکار
 درج شان بخود درج شان دربار
 رویشان هم را کند برت
 همه نقاشی معنی از خامه
 جای تبار و مجویک درین بحر
 ازین سر و جو بار و طوایب
 همچو عیسی ز خاطر و خامه
 حیرت و آگه در جفا ز نوی
 چون بر اویم تا بدیدند
 روزگار اهل عقل و اهل بصیر
 عقلشان ایسان آتش کبیر
 بر وفق صدر و زینت دیوان
 خواجه گانی بعلوم دانش جبر

زب دیوان و زینت لشد
 صدر دیوان و صوب یکی جوهار
 کلکشان مجو کلکشان زردار
 رای شان عقل را کند برت
 زرد و در درج کوه در نامه
 نقش شان جعفر صلف شکم بر در
 دیدها آگه مجو ایبر و اب
 نقش لجان غمزه در نامه
 کلکشان مجو عکله معده قار
 حوز سماع صادق و الوعدند
 سینه شان جعفر و قطره شان اختر
 نشان عنکبوت کوه کسیر
 بر سینه ز کلکشان دیوان
 کلکشان ایستادت عشر

۲۱۷۴

صبح کان داد کوه و روز و رسم
 در زبان شان نگو جو کلک دیوان
 ناز و نعمت ز کلکشان باران
 عالم عقل و اله از دل شان
 مهر و مایه از لقا، شان خیره
 بهستانی سخن سوار و دلیر
 همه انداختار و خط مایه
 عالم از نور را ایشان انور
 از خط کلکشان همیشه موصول
 شاه و دستور شاه و لشکر شاه
 کویاقت بختگی دورند
 جز بنیان سنگ نقش نرسند
 با که خالی همه از حیانت دل
 از شهت شاه باد بگویم
 همه را از خدا پیکان تشریف
 هم باب و شام و زر و درم
 شاه ازین خواجه کار مرفه و شاد
 خصم را تا کند سلا و آزار
 مال ایشان ببرد ایشان خاک

حصران بشن جمله کشته سلیم
 که عطا می دهد مخلوق دیوان
 دست اعدا قوی شده باران
 صورت نفس کاره از کلکشان
 نور و ناز از زها، شان نیشو
 کلکشان بار کشته با سمشر
 همه اندر بیان حق قاهر
 عقل شان با بیان شان دهور
 که نگو بد که اجر از جوی
 کشته از راستی شان آگاه
 هم این ابرو هم نه مغرورند
 مرد کارند جلگه زینک
 علم و جبهان بخل حاصل
 مستحق کشته با هزار انعام
 نام و ناز با قده وضع شریف
 هیچ راهی چیز بود کم
 مگر از خواجه کار شده آبار
 هم جو نبرد از اندام انار
 قار ایثار جو حال ایشان مال

کعبه ایست که در حجاز است
 باد لطفش بزیده بر کشور
 نیت چون رای شاه کوه جسم
 حرمش همچو کعبه محترمست
 سار و ماه از شد آمد زوار
 صادر و وارد عطا جوین
 همه با کام دلترین کشته
 عالم از عطا پیش آسوده
 حرم و عزمش ز رای نگویند
 شد در کار ملک و دین میدان
 زان نگو اعتقاد و رای زین
 شاه را عون در تصرف ملک
 بکه دور و سیر خامه ان
 بر چه طرز وجه صورتش
 چون شکر کک بسوزند بدوات
 که برین نوع تا که بودستم
 رات کوی که نامه جیست
 بوده معجزات تا بدید
 قلم او سخن ترا از کشور

ماس و ماخذش تنجه جان
 جاز با کان سرشته باغش
 هم نکر دار اصل فضل و کم
 کعب را همچو رنج بگرد
 جز سرخوش سرنگ دارد
 اندران دم که خوش زبان باشد
 فطنت او بسواید ازین ساز
 شاه را گاه ستم معتدست
 صاحب سیر خسرو شایست
 نیت در مملکت جنی بکین
 واقف راز هموار بیل
 فلک از جود او عطا جوت
 راز او است عزمش زانت
 باجرا از زمانه دیده دلش
 و هم او جز می هوا از کل
 هر دم اردید بد ز منم و بیل
 جنم او همچو خط او ز جلال
 دور دوران چون غل خامه ان
 قلش در تجارب عالم

85
 17
 نظر و مجزش در لجه جان
 بنده نو زمانه کهنش
 هم نکه دار راز دین حرم
 راز دل بجز دین نکه دار
 ماره چون ما در شوره بگرد
 کوش را لفظ او جو جان آمد
 مور و ارازیان خانه راز
 در همه کارها و راندات
 راز از اسرار مملکت اکانت
 گاه تدبیر و رای و گاه سخن
 دردش راز مملکت حاصل
 راز بارای او سخن سویت
 خازن راز و خازن جانت
 هیچ زو خوبتر بدیده دلش
 آن بر آرد که باشد اندر دل
 دست او همچو بای اسمعیل
 سخن او همچو مال او است جلال
 ده نور دین جو بوق نامه ان
 بحر کشتی و بار کرده هم

شهر غزنین چه کرده بود از داد	که سراور را چیس و ز سر کرد
زین سیر اهل غزنین از غم و رنج	دسته کشت و نشست بر سر سج
انکه از اندوه فتر می بگوت	غم فراوانش کرد و نشاند بگوت
تا که بنیشت خواجه در پایش	بایش آمد ز ناز در زبانش
ظلم را تا کشته در پایش	خورد شد سرور ابوابش
چون خناراه صبح بکشد	حکمت خود خلق بنا بد
زین صفت پیشکار بشاند	کار عالم کیم او راند
شاه هرات شاه و خواجه در سر	برخی این چنین نکو بقدیر
شاه عادل و خواجه بانها	نیت این امر و خرمین بگزار
طنجه داری که این چنین بنیاد	شاه هراته همرزه کهل
چشم پدر در از خیر سلطان	که جهان را بعد داد امان
خواجه برمالکش بگماشت	که بدو دین و شرع سر فرماشت
بر خلاق شاه مبارک نشا	خواجه گان پیش و نشده اش
باد تا باد ملک را بازار	شاه از و او ز شاه خوردار
بدر امرش جو ابرو رخ ملک	بار عمرش جو عمر نوح ملک
بیخ الشیخ العمد ظهر الدین ابانصر محمد اشپاز	
انکه بر مملکت طهرت او	خلق را درین بشرت او
عالم سرو و اسمان امان	مایه و مایه نغمه جان
بو عهدان مملکت سلطان	شاه را بر گرفته در هر کار

۲۱۵

مغندر گاه دخل و خروج جهان	کرده از یو جمله درج جهان
کر بکار افکند جهان و آن	مایه نشد همه جهان را آن
علم ظاهر جو خند و کرد عیان	سویاطن جو غمزه کرد عیان
نور و پیش حدیقه حیده	خط حطش حظه صدقه
خط او خطه معانی بکسر	نام او مایه بهار ز کسر
خط و معنی و ظلمت و نور	هست عوز ز لغو و بر روح حور
نور و ظلمت بهم توین آمد	در علم جوخ هفتین آمد
هر سوای او و یا ضی فکد	هو یا ضی از و را یض ملک
از سواد و یا ضی از و میزد	کشته عقل همه امینان از
لذت روح در آن خط خویش	نیکد کس حرف منسوب
کشته از درج بکن بکن پیدا	همچو بیخ دو بیکر و جزا
بزان خرد بر خطش یا شفت	که معانی و لفظ جرم حفت
علم کرمه ز شکلهای رفیع	روح و الهه ز نشتهای بدیع
کر نه از شکل تا ز اشک خط	از چه خط ها مقله کت
اشرف و حست نقطه و خطش	چون کتا در از روح در
چشم بد او در تحت یا معنی	همچو از شکل نامه مانت
هو معنی کرد هان شاه آمد	در دل خواجه نشن شاه آمد
کشته اسیر او ملک معلوم	سر سلطان علم معوم
جود او را گرانه بید انبست	چون بخایش بخار دریا نیت

نقطه
منطقش

از کبریا جزا بر آرد ماه	ور فلک بیت کلک او هر گاه
در شب و روز نامه هم و امید	درج کرده جوینده و خورشید
دیده کلین معقل کلک جبریت	از خط او که دنیا و دین
خاطرش آفتاب و سکه فلک	همش اسماز و خلوص ملک
پشت طاق و سن داز و سینه باز	خط او در هوا کلین راز
شبه روز و چهار و دول و دین	زاده از روح کلک نور تقی
ادیم دین سیاه من نامه ش	ز رده عقل زرد در خامه ش
قلم او قلم کد با پیش	هر کس را نیت جو قلم رایش
چون نیمه نهار خوش جامه ش	صورت خط او که در نامه ش
خط او همچو غم نهار خوان	کلک او همچو نور دیده کتان
روح قدس جو در عنایت او	تخته راه در صلابت او
سایه باز زمانه جا نورند	ساعتی با دلش جو رهبرند
نزد نقیر ایخ جیس و نر قطیر	نیت پوشده از قیل و کثیر
که فلک کشت تخته خاکش	جینداری روشن با کشت
بکشاید نخل بر در خیمه	خامه اندر ناز او که سیر
از نجف لطیف زرد نزار	بر سه انگشت او جو کشت سوار
دشمنانرا کد سیاه جو نعل	دوستانرا کد درخ جو نعل
خبر و شر بسته در زبانه او	اندر دشمنش شکر دوت
کشته مضمر ز فتح نامه او	بش استن است خامه او

کشته دشمنان جان خود نویسد	زان پیمان سیاه و مخفی سید
همه ناله غذا شده تارش	تن سید و سیاه منتقارش
بر کشد در ز کوه تاج و کلاه	در شوره زمان بحر سیاه
در همه کار عاقل و عیار	هت همواره بادل بیدار
خدای و خدا بکار مشغول	باد نیاید شکل خط هم طول
کلک او همچو تیغ کار گزار	چاه او همچو ماه کلک نگار
در تپاشیر بشر او بشری	با مان و نخل جو در بوری
میوه و برک و شاخ و برد و عطر	برده بیخ نخواستن با عیوت
ماه خیمه ش برابر مهتاب	خیمه عمر او هنر اوطاب
ملک را احد صوار نیز پس دلا	تا و در شاه شرف نمک دال
لاجرم رونق دول بفرزد	کار دلت بکار داز فرزد
مرد را کار و کار را مردان	جیت بهتر در جهان جهان
همه ناکرده طلسم دانگ سیم	بقلم کس کرد هفت اقلیم
تا ز بودش عازن بر آید	حاکم مملکت جین باید
که مسوور اجتناب است دار	تاجانیت ملک خسرو باد
خواجگان نش جو ماه و جو شد	شاه را عمر باد تا جاوید
صدر دیوان و صدر مستونی	صاحب عادل آن صف و دنی
که نندارند در زمانه نظیر	چشم بد دور ازین دو پیک در
در نکت جو حسیه کسونا	در درج مجرتانغی صورت

در صلابت درین زمان عمرت بنای ایتر از جنود کزیت
این مشابته هرزه یافه نیت و این کفایت خلق یافته نیت
تا جهانت شلامانه زیلا جان او جت زج و در دیار
تا جهانت باد دل شادان که چهار نیت از وی آبادان
بر که بر جان و خاندانشان جان ما جمله در آمانش باد
ز مدح نظام الدین ابونصر محمد المستوفی

خواجه ابونصر نایب دستور چشم بد زان کمال و دانش دور
انج کوش از کمال خواجه شنید چشم از صد هزاران خندان
جان در واحدت و مؤنس عقل کل را شامه و مجلس
کامج دارد و خلق و از اطراف اهر چین ندارد اندر زان
روح بیدار و عقل کفایت دولت ایثار و ملت انارست
قبله فاضلان شانه او است سر موه عقل که در خانه او است
صورتش ابتدا اوتو روح صورتش انما سورت روح
ما خود چون خیال بکوارد و آن سلطان جو جان نکوارد
کوره از هر حق بکرد و بکف عادتش عدت و فاراحف
هم نگو خلق و هم نگو کفار هم نگو خطا و هم نگو بدیدار
عقل باوری نشسته در مکت عالم از وی گرفته علم و ادب
روح بر مرکب عنایت او است عقل در مکت هدایت او است
بکه طبط مار و عقده ساسران را زند بعلم آیب

۱۳۸
کرده از بر قدرت خلق درج و طومار و دفتر و اوراق
دیگر از را که سوال جواب حاجت اید مطالعه بکتاب
او در حال که شاه از وجودید همه از بر جمله بر گوید
ملک عالم بوش معاینه شد دل او بویقال اینه شد
در ره شای از فرشته و ش رات سخت کس و سخت کس
پیش او از بواء سود زبیر صد هزاران دست و بیکت زبیر
هم جو عقل از کی و که وجه خون و صورتش ببرد از وی
از وی آفتاب دهر آرای زو بود مشت به اصابت رای
رای او قطب دولت مردان ملک دیر بود رای او گردان
هم جو عقل از وی را جوخ بکود دیده نابوده هرج خواهد بود
بیش را پیش نمایند بوشنده بوفلک هیچ روی بوشنده
فهمش از جام جم ناید هم که همه دیدن بیدید جو جم
بت بکلات پیش عن شمشیر تنگ کهنات پیش فرشت فرشت
اگر کربان زلات دست کفش صم خندان ز بوس خاک رهش
باید دنیا اگر و را باشند همه بیزایرانش بویا شد
چیز را در دیش نمایند محل راز و اینست در زمانه بدل
برده این هارو آوازه ش لب خندان ز جبهه تا زوش
بیش سر خدایگان از هوش هر زمان حلقه کد در گوش
کوچه در نیکش گناه را ماند بکه سیر ماه را مانند

عمل مدح و خطاب و کوید عقل خود جز صواب را گوید
 اندک حاتم اگر شود زنده شود از جان و در او رانده
 وطن و دهن بای بر جایش بوده تا عوشر رایت دایش
 باشد اندر نظام هر دو سره مرد صلح حدیث صلح رای
 اندر از نیمه سنت آرایت و اندین همه ملک بر آیت
 بوده صلح حدیث هر دو سره هست در شغل ملک صلح رای
 مردان بر اشرعت آموزد شمع در پیش شمس ضرورت
 خودی را که پیش حق یازد از خورد پیش شرع در باره
 پیش وای صدور در عالم ملک را رای و کی جو خاتم جم
 کردند در صلاح ملک نفس نه ز خود که خدای پند آبر
 در حافظ و وفا یگانه شدت اختیار همه زمانه شدت
 شهر یاری تنه شد او چانت انس و چهر سرور این فر مانده
 عبیر عالم بدو بود تازه هنر او بود از اندازه
 روز و شب در صلاح کارهاں سالومه ز بود قرارهاں
 قبله دانشات و جاز طریف که جنونیت همه شمس لطیف
 در زمانه محظ جنو کس نیست با خطش خط مقله جز جنس نیست
 خواجه خواجگان هفت اقلیم کرده سلطان بد و جهان تسلیم
 بار شاهان زوی کدی آیند بی رها از لقا شره یا بند
 همچو کرونه کله خشد عفو بستاند و که خشد

از هر کشته تاج بر و زار در او مانده همه فضلا
 عالم از مهر بند را کردن از فلک طوق تاج بزرگوس
 پس ازین جان سوامارت نسخه زین دیدد وزارت
 طینتش سو و فاشده محول طبیعتش در صفا و استغول
 بخشیش او بوعده و سوال نه املاک بدل املاک مار
 آمان آب و آسمان تصویب ماه دیدار و شتری تا شیر
 صورت و صیقل اشکار و کان چشمه چشم جریغ و کوش همگان
 دینش آینه کی شمار زوال جاهش آینه ز چشم زخم کار
 در محاسن بکار و در حقیقت جز محاسن سید و نوران
 ملک از وی سرفه و نازان هفت بیار کاشن دم سازان
 روزی جز و انسر در عکسش هرگز سوز سوزنه با سلکش
 ظلم و عدل از آثارش چین ظلم کرد با عدل از خندان
 از باجود اوز متملیان نیست همچون سبیل حنیلیان
 ظلم کرد با عدل او شب و روز که نشد بعد از آن خود بیروز
 از وزیران که لایف عدل از بند پیش عدلش ظلم نامزدند
 ملک غریب نهشت را مانند تا در و خواجه کاری راند
 تا بیانداخت ظلم را خانه نیست در ملک غریبه و پیرانه
 ظالم از از ملک بیوگد نینه در خاندان ظلم افکند
 سلو و مه در نظام دین گوشت کفر و بدعت زیم بخروند

۲۱۳

۱۸۹

بدری بیز و سرعلو ش مند	دوستان را بار کند بفال
دستان را همیشه رخ و بال	لشکر از هر مملکت و دین باید
این چیز اندوازی چنین باید	از تو خود شتر و بدخواه
کوه بتان ملک شاه شاه	چینهار ممالک فلک اند
بویندان لشکر ملک اند	ملک کو میج بین باشد
جز ملک لشکریش کما بد	شاد باش ای کزیده شاه شاه
لشکر جوشان اند و ماه	کرزها را بیخ ریزه کند
تیرها را بپیر نیزه کند	چون تنوره بنویز برای طایم
همه آهن دهان آتش دم	بر کشد قندغ شاز باش
مغذ کیمت کوه را از سر	مرکزجه پیش مردی نشان
گشته حیران ز هم بردی نشان	باز خصمان ز تیغ شاز بغیر
ملک را بمجو تیر کرده بشیر	قدشان مجوس و نورسته
جنتشان جمله با غنورسته	همه چون حور و آدمی صورت
همه جز شیر و ازدها صولت	چشم بد دور ازین سیاه و چشم
گر نیند از قیاد و رستم کم	شفت سیمز جو سوی تر آرند
ازدها از دها سیر اند	شده اعداء دیز از ایشان خو
مجویش کز زشانه نو	خ نشان از برای جاز و جهان
تو جو سجز و کوم چون سچار	این پیشل بنده را کند بر لعل
وازی زنده در هوا مکن راحل	

صد در شان روان ملک	هدایت بر شان کمان فلک
صف درانی که محرم راز ند	سوی خیم تو ناوک اندازند
کزی ناوک سر او بیزان	ناوک از لب کندش خیزان
حضرت غفور شرک خراگه است	حضرت تو ناوک سحر کاهت
آن چنان باد با دشت می تو	که نخواهد عدو و خواهی تو
جود و فر هنگ عقل تو بار	نقش جاوید بر نیک تو بار
تاج هانت عز و جاه تو بار	هفت اقلیم هر بناه تو بار
همه بر یاد بای کشته سوار	همه را لطف بدت سوار

فی مدح نظام الملک کتاب الوزير الحسن القایینی

سراجوار سید الوزرا	که در ایس کزید با خدا
در ملک و کفایت و امکان	صاحب صلح ری و کمان
در درگاه کاغذ و جار ساق	نردبان باه فلک در اوست
دیده از وی کمال و خلوات	عقلش اکثر الکفاه کرد البت
رای خاص و عام جمله عباد	صاحب به ز صاحب عباد
بری از هوج عیب باشد و عار	دو وزارت سار صاحب غار
نیت مانند او هفت اقلیم	از صدور جهان حدیث و قدیم
خطبه کرده زمانه بر شرفش	اسارت بوی پیش کفش
دایه و پایه خورد لطفش	قبله و قبله جای جان دو کفش

بزه و کار ایدوز بتید	بر در اند از در تنور اشیر
از فلک زان ساز کوه افکن	بج بای و دوروی را بکن
قوت و قوت را شرف نون	بیر را داغ و خوشه را بکن
جستی کن بکن بقور خوش	از شر از زباز کرم نش
از شصتی بتیر خوش ناله	بر کاز دو خلق بنوعاله
شت را جای تیر شامی کن	انکه از دودام ماهی کن
تکیه بر مسند جلال زن	چیه در ملک لایزال زن
بدکش از هر عالم مطلق	جیح ز تراق از سر ازوق
سوی دین خولسری مردم را	بت کن بیو و هر مردم را
خاصه اندا که نفس بدینیش	کوید ایطاب نقش قافیش
نه نداری ز ملک سرمایه	نه نداری ز شوع پیرویه
ان ز دولت همیشه هموز تو	کیت اندر همه چهار چو تو
جز ترا هست بر کهر زمین	ملک ار استه بد دولت و دین
دین حق در حمایت تو شدت	شوع خوب از کفایت تو شدت
شع شوع مصطفی فاشد که	زار زنا کردی جدا شد که
جان از عزت نابود است	از تو در خاک تریت اسودت
جز رخ اندا نقاب خاک کشید	ز امت خود بد از ترانگ زید
تاد می شوع را می روت	دست باطل جدا کن از حق
سایه کرد کار از از شده	شوع را حق کوز از از شده

۲۱۰

هجر خواهی بکن که دولت تو	بت با دولت تو حشت تو
چون کوفتی تو ملک روی زمین	رای کن بر شدن بعلین
ملک افلاک را توارده	هر یکی را تو اختیار ده
جامه سوار پیش بتان	جامه شادمانیش بنشان
هر دو عالم جوشد مخد تو	جمع شد جز و اشیر در حق

نصفه العالی و الخالی و الوزار و الخندین

علامات حرم خیره زبان	عالمات خیره بسته میان
کوچه هموار مند و کبر دارند	ند که خود ز هر دین دارند
کردن کس تخم و شیر نزنند	جز عالجو برای دین نزنند
چون علی زین دلت اندر لیر	صفحه شوع و صفحه شمشیر
نیت در عیز و در مقام شان	جز حدیک و حدیث الشان
هون بر ملک جاودان دارند	زان جمع همان این در اید از اید
که ز شه سری سجده که تو	نصری تنگ سری هم کویک
نیت شان جز دو کار در هر گاه	خدمت کرد کار خد مشه
از کف بای تا تارک کل	صد هزاران تنند در یک کل
تیغ داران چون پیره و جوان	همه برجسته و بسته میان
جام پر کف بنان ناهیدند	تیغ در دست محو خدند
بکه بنم محو شمس و شمس	بکه رزم شیر شوره ندر
همه بر دل اندام جوانان	همه قد نوزنجه محو جوانان

باز دیکه در بار باز کند	تسخ کوتاه را دراز کند
سیرت احمدی و طبع کویغ	صورت یوسنی و آینه میخ
خضم دین را بسع بر در بویست	که دوسر در یک که نه نکوت
سوک باشد سزا و خاره و خشت	سوی بالشن روی باشد زشت
تنگ باشد یکی جهان و دو شاه	تنگ باشد یکی سهر و دو ماه
خوشه ملک نخه شد خون	جامه تخت کهنه شد تر کن
جد که کند مر باره	بت صدمت شکست بسیار
تو بجد هم جو بد میان در بند	بت معنی شکی کون بختند
تو بجد هم جو بد میان کجست	بت معنی شکست کون بختند
جه کنی سخ روزه در غم و ناس	لذت جوار طبع و نجس حواس
مر تر ابند و عنصرت ز قلد	شش و پنج و چهار سه و دو و یک
شش حمت را بعالم تجرید	یک حمت کن جو عالم تو حید
بج حیر را بقدر و رای بلند	از سر و جها طبع در در بند
سه غذا را ماده غذا و سرش	قوت تار و زباغ هشت هشت
دو جهان را بسز حکم در ار	یک خود را المصلغی بسیار
بایه قلد از جهان جوی	سایه و سزا آمان جوی
دت از بر اها جوی بشکر	شر بت از بار عرض کوش جوی
ملک باقی کار ساز بود	ملک دنیا خیال با ز بود
بیت این ملام را حاصل	ملک باقی طلب بر از نه دل

تسخ کوتاه را دراز کند

۴۰۹۱۹۲

دراجه بندی دین برای محاز	حمت بت سکا و سد و فواز
ارست مقصود هر دو عالم تو	ز و نشانی رسد بدین غم تو
حمت اندر عا د عالم دار	دراز کار زبانه بی غم دار
بسکان مان برای سز دارک	سایه و سزا استخوان خوارک
اسروطنی زمانه خواند ان	سیر ابش همه سر امی دان
جه کنی پنج روزه ملک خیال	کونی نشت ملکه عز و جلال
صد هزارت خیب اندر زمین	هست پیش های بره زمین
اوت ره دلا و اوت شه دارا	اوت برداشت اونکه دارا
حق تو بسوزخ زمین عارست	سوزن خوچ بهر این کارست
کام زخم زمانه کام تراست	اوهم اوت هیش کام تراست
ز صفة الکواکب السبعة و البروج الاثني عشر في مذهب السلطان	
سایه بر نه بر آسمان سوست	تسخ همد اشاهی اندلا سوست
مه جو پیش ایدت سرش بشکن	تیسرا کدم زند زبانش بشکن
زخمه پتان ز نجبه ناهید	تاج بر نه بر تارک فرسد
نخ بیرون از کف نهوا	تندک او بیغ او کف رام
سیران بیغ اعدا کت	بسیار بعد کس حور ز اوش
نیزه یکدم بسوی بالا کن	هفت پیاره را شو با کن
زره امان ز سر برکتش	اختراز را بطاعت اندا کت
بیزانی کن از درنگ لعل	کو کس جوی را بجد و عمل

تسخ کوتاه را دراز کند

خلق از او برانند	انکه کشتن پیشه نبرد
مکن باز کونه اندر سوز	راست با خود جویم شد از روی
این اول الامر و اول العلت	شاه و عالم که صد درو راجلت
این اول الظلم و اول الخیرت	کو قدم نشان نه در ره امرت
خویشتر ز ابهری کسی کرده	ظلم و بیدارها بسو کسی کرده
کرده در پیکر و بد قضیم خزان	شادمان زان که ناز بین زان
خو از خود را بدان یاری	نان که از کا و در زه برای
ساخته از وجه خانه بیوه	و رجه مشموم مجلس و میوه
بسته و حرص پیش کرده هنوز	ناز ایام و دور و غزل عجز
ماند از خلد و حوض کشتور	غافل از روز عرض و نختور
همه قولت حوضنا هموا	یکل اندوه ماه را رخسار
ملک باید که زیور که آمد	بسر آر چند ناخلف آمد

فی اظهار العدل و استتار الظلم

هر طایفه اترت ملکا و راست	دولت آنروز عدل و امر جرات
بزار کونه و بیخ دراز	باش تا اصاب با عمار
ظفر آمد که بر نشین منشین	عشرت آمد که می گویند مکنین
هم سخن مخالفان عالم	از مخالف بشوی از یک دم
حون علی حوص را بدار بدار	حون عمر نفس را بکار درار
خویشتر از نکل شان بهار	نفس با حوص هر دو در مشردان

نفس را بمحوسه در کلاه	حوص را شربت هلا هلا
ظلم را چار میخ کن در جاه	عدا را تازه بیخ کن بوکاه
کنو تشنه است از تشنگی	شرع خشکت اشک معشک
ملکت را در از و تن نهی	سخ سردان جو دست ز زین بود
رای و تیغش سگد کین آمد	ظلم صنوا و ملک دین آمد
خواجه را رای و شاه را امشر	دین و دولت بدن دور کرد جیر
ملک تیغ تیغ شد با زوت	ملک را کوجه عقل جیغ با زوت
باد رعب تو تیغ ایشان بس	چه کش تیغ هر مشتخ حس
جوز بقی کن ز سهم بر جان خون	تیغ از کوز کوز کردین
حوز و تقوید روح و تیغ بود	شاه را کافاب و بیخ بود
بایت کودکست و هیوانه	حوز و تقوید و سایه خانه

فی سلطان العدل و تبیان الفصل

تا نکرید شان جز از آتش	ملک چون بی شان خند خوش
تغیظ و پیام نرسد	بکن از خون دشمن الود
حصب افرا صحن دوزخ	جامه لعل بوشن بوزخ را
کاز قوی با عیثی است بر اندام	کین پیرنه در دل از تمام
کودن کردن از کردن زن	دین نگوید که تیغ بر دوزن زن
این شرف ز آسمان درین مملد	دلشان خون پیام تیغ مدار
کردن دشمنان بدار بدار	دشمنان را بیزیر بای درار

بیش ازین هر دو من عی طلم
 زاهد مستر اسلم کت
 شادمان بدین قدر دینی
 که بدین قدر تو خوشی
 کت مامون خج بدین کفار
 هر کار بنده کت دینارا
 دین بد نیامده که درمان
 صید را جوهر کاز که دانی
 به امان ما نده در بندگی
 داد بر عجز خویش اشرار
 صید شد سر بلا و بلور را

فی عهد القضاة والعلماء والفقهاء

علمای جنو امین دین بودند
 چشم سر ملک و چشم سردین
 آن دین هر دو یار یکدیگر بودند
 ملک و دین از سری که بر خیزت
 سر خود از زوی که از آمد
 ملک و دین را درین جهان و دران
 شاه را چون سدا نبود یاری
 هر کجا صدق دین و در از نداشت
 شاه چون خفت داد کت و سداد
 نه بکنف اصل صادق الوعد
 نه بماند است رنده جا و دران
 چون یا بنده ان امیر نبودند
 ابر حمان بین و از خان بیست
 هم خزان هم هار یکدیگر کردند
 راست چون حال بوجه و عدت
 سدا دولت سدا و داد آمد
 صدق و عدالت روی و نشی و ان
 بلکه او باد دان بلکه مدار
 هر کجا عدل ملک با نداشت
 وزنه ملکش بود جو ملک عا
 کا قلد و ابالدین من بعد
 ظلم مردان و عدل نو مردان

۱۹۴
۲۰۷

ملک دو جهان بر پیرای آری
 هر که بر هیه کار و خوشند
 چون خرد انسر و بر باشد گاه
فی فراغ قلب الملوك و تریب ملکه

پات شاه کینر یا دلکش
 هم دراز لظه اندراب فیکد
 پیش تا غرقه کرد از وی
 تا برد نقش رویش بر صواب
 اندک سوس خرد بر شتی شام
 اندک اش بر ارد از جگر
 هر کجا هست بنا شاه دل
 ستم و زور بر کردی چند
 دشمنان جان طلب و ضولک
 بخت او سر فرشته بفلک
 یار او گوش جگر باشد و ساز
 همه در دست دیوتن برده
 خویش شاه خواند در منزل
 شک از عمر مستعار نفور
 ایمنی خود ز یاد کرده میم
 شاه را از دست بکداری
 ما دو کیتی است او خداوند است
 خواندت جبریل شاه شاه
 شاه را از کینر که آمد خوش
 کف شه خوب نباید اندر بند
 غرقه کرد انمن بدر این
 من بدم نفس روی او از ابر
 من خورم بروی از هلاکش
 من بایس جرافرو و برم
 جیود بلکه و ملک شتی کل
 لاف و گفتار ز نوای خند
 دوستان ناز طلب زد و لاف
 ز پیر حلیش بروی ان و ملک
 خصم او گوش خصم اش بار
 بی وفا و حسام بیورده
 در و دیوار و سخن و باش کل
 هم چون عقل مردم مغرور
 با کسی بد که دارد از وی

روز باداش ماه باید شاه	باز هر ام روز باد افراه
بتهور ز کور کور مجوش	بمدار از شیر شیر بدوش
عدا را با خورشید کز روی	ورنه میان عهد بشکستی
عدا و روز و بگرد ظلم مگرد	ظلم ازین ملک تو بر آرد کرد
شاه عادل بود ملک اندر	تا بگوید کارن بغامبر
صورترا مدت جو اسراف	سیر کشتی تخلق اهناف

فی نسوتہ الجرم والاعفوی

در عقوبت ز جرم پیش میگرد	خاک و پت را از یهود در میدید
بترن از راه رفتن بر تن خصم	بشکن از روی خلق کرم خصم
روی خندان عنو کشتن باش	نخوردن و بد زدنش نخر باش
ناصران جز خاک و جوش بارند	صاحبان سار و راه دل نشاند
کاران یاد شاگردی بود	که حکیم و سخاوت دیده بود
فعل نیکان ملتن یکت	بمحو مطوب که باعث شکست
ماه را پیشه جرح بیما نیست	شاه را کار ملک بلا نیست
ملک الوه سر کتبت اند	ملک با کرده جاود از ماند
کوی اموت ملک کلاپی	از تو این ملک کلاپی
دینش لطف شاخ بر آست	ملک با عهد کجین مارت
ملک را قهر و لطف با است	ورنه همچون در هلدن او است
نجه خصم تو غرور است	عرق ایمان تو سرور است

135
206
حصن دینت خاصه ملک جنین با زبان و روان شاهی دین

تکر ال دنیا والزه درنی اموره

ان شید که زاهد از ان	رفت روزی نجای بغداد
تا سوی خانه خدای شود	بسوء خلق نیک رای شود
خلق کشت از قدم زاهدش	زانکه بودش بند داندیش
کنهر کس سلا و سیرت ان	زان و رع وان نکوسیرت ان
کف مامون که این چنین دار	دید باید سزا می نجار
کرد هر کس میرد دین ابرام	تا بسیر بسر شود بسلام
رفت زاهد بر خلیفه فزوان	میرا موز نگر دقیقه دراز
کف تا آمد ایاز اهد	مرجامر حبا ایا عابد
کف زاهد نیم خطا کفی	نیت در طبع چنین زنی
دانک زاهد فقیر تو نه منم	بشنو و یاد کسیرتی سخنم
تو بزاهد مرا خطاب میکن	خانه دین من خراب میکن
کف مامون که شرح کوی از ان	حاجتت این حدت بقین را
کف زاهد تو این غی دانی	چونکن بهود زاهد موانی
عرضه گراند بر من این دینی	بر سوی می دهد مرا عبتی
مردموا جمله در کنار نهاد	بگر زمان دنیا ام باید پر
سے فوام نیم بدان مایل	کرده ام جت آن ز در زایل
نیست یک ذره نزد من کسین	کرده ام قارع از همه عینین

بد که روز و راهی دارد / دوزخ آب خنک می دارد
رای بد ملک و دین در شرا / هم جو یا ر بدت مرتن را

فی نقله الملك علی الوزير السوء

کس تیغ پیر سوله ملک نراند / نامه در نور سبق نتوان خواند
رای کم عقل نور سبق بود / خاصه جای که هم عقوبت بود
شاه تا زنت و شاخود نبود / جنت زنت و وزیر بد نبود
شاه با آید ارجه شیر زبان / روز نیک از وزیر بد بزبان
در مشورت یافت کس مقصود / از دوزخ یکد رای و خود
زان در ملک ازین دفع نا هشیار / که کس حسد را بر اید کار
بپشکار ملوک شد تدبیر / جعد باشد میان خلق حقیر
مرد را حلم و علم باید جنت / ورنه عدل از میان خلق هفت
بس عطا شد شکر و بیکاه / انکه باشد عزیز خلق اله
ماد و محس از خیر دو بیوانه / این غذا باید آن صخر خانه
خواج و از ملک عطا بود / دانک در رای شاخطانود
نه نواک خطا کند تدبیر / تو خطا کرده بخشن و مگیر

فی خلافاة الکتاب

ورد بیز از توند نوا ماند / دانک تدبیرها خطا ماند
هر کجا کرد دید باز باشد / لاجرم کور سرشان بماند
ببرد آب عالم و ابرار / مدحت باد شاه آتش حواری

196

دین و دولت بشرع و شه زندگت / زین دوشین از دودال باند
ملک و ملت جو بود چون تبارت / این بدان آن بدین نوا و ارت
از خطا هاد لشر جدا باشد / شخه شرع مصطفی ماند
تا اولو العلم لا یقش کبر / کارخان حقایقش سرد
شیر هکام صید ظلم نکود / یک شکم زان شکا و پیش خود
کرجه کرد اسیر ناز و نیاز / بسیر صید کرده ناید باز
عالم و کم طمع ملک سزات / طامع ظالم از مراد جت
ای بدم جنت عیسی مسویم / دام دجال بگوکن از عالم
اندین روز کار بد عهدی / جیت جز عدل هدیه مهلی
خشک شد یخ دین و شاخ صنایع / دست بکسای و اینت فتح البانی
شه که عادل بود ز فتح طمانک / عدل سلطان به از تو جانی

فی خفاء الملك حسن سیرته

قط سالی سکا بکیر کند / کابو با خلق شد بسیار زنت
کند کابار خانه بکنا ایم / ابر کس زنت کشت ما را ایم
صبح وار از بنی ضیا بدیم / که نه مادر سخا ز ابرو کیم
دیم ماهت را کدم اوست / نام ماهت لکرم اوست
کسینه مردمان و کسیرت / سک بود این جیسر امیر شه
ما سخی تو ز ابر و بار ایم / بکه قط معطی تا ایم
کنج و ابا را برای شامت / و این جز این همه عطار شامت

شاه را در خوراک حزم دست ورزید عذرش بود ز غفلت
 در او زهره چون نور و ام کند زهره را تیغ در نیام کند
 مردی از شاه و خدعه از بد خواه حمله از شیر و جله از راه
 حمله با شیر و دم راهت جله کا از نیت و در راهت
 محمود ریاست شاه حسن بود کوهش ز یو بای خوش بود
 بدلو کشته کده بیک کهن خا و بارش بجای خرمایش
 نه از و میوه خورد نه سایه نه از و سواد خوش نه سر مایه
 عایان صف کشد همچو ملنگ لیک از یتا ز جو باز ناید جنگ
 هت در چکنیر و عامه هم جوار ز سو گوم بر جامه
 کودکان و زنان و حشرون باده در وصف را کند هر دو باده
 زود چیزت خوش کوی خوش زود زایت زود و میسر شود
 بار دل به ز صبر تما لاند ظفر و صبر هر دو هم زادند
 شه که دوز را بلند و بالا کرد مریلا را بلند بالا کرد
 اتع کاب را بلند کند بر تن خورشید پیش خند کند
 از تف آتش کوش بر دین از از کف خوش پیش بکشد آتش باز
 زشت زشت در کلاش شاه کرد بر کلاه و پیش اندر جاه
 لشکری در عینی که سرند دفع راتع و نفع را سپردند
 شاه و خورشید افت بهت بی نیاز از سیاه دل گهت
 ای پاره خسته ز خاطر دوز تیغ داری ز کرم کرم کرم

جا کت کردت و سر بد نیت بد و نیکتر زت از خود نیت
 هت در دت تو جو سم و جوی توری عیب خوانند بروی
 اشک از مار و جاه شدید دل رعیت از بی زاریت حاصل
 رعیت از تو جو با یار شود از برای تو جان بسیار شود
 تن که را غرود بود منبل بر جوف سر به شود شود کاهل
 چه بی اصل ز زود روی چه جواغی بدیت کوردی
 ای که بادین و نیکداری کار در شتره جوی خرمی جو کمدار
 که نیکو باید از زمین نرسد خوک بر تختی خرمی کرسی
 شاه تهری که سنا خورد باشد نیک اختر بیخ بد باشد
 لهر چون سر ک جان ملک برد ظاهر چون بیکار ملک خورد
 شه جو بدت بر زنجیر ملک بیرون بود ز روزن عدل

فی راکه رای الملك و من خلفه

بنقیع بکنف روزی امین که بر از صد یار و در صف کین
 او حدت امین بجای ماند بشد و صد سوار در صف راند
 چون خناز دیدم کت امین بر بدو کف کای جین و جین
 نه درین ساعت بدید کار منت کفتم یاره برونه سوار
 کف بر من تو ش من کفتم که هم اکنون چشم خود بین
 که ز جوی خود و ز موی خوش هم یاره شوند و هم در پیش
 عزم و حزم همان سو که ره آتشین و اهنین است

سوز برون ز درونش زیند	سرد بیز دار مجنن باشد
توک خویش از درون مدار	خاق را کز تن تا که خار
وانک از تو برسد بد و بوند	وانک ز هرت دهد بده کند
در بچو بد تو آتومی جوش	وانک بدگفت نیکو کوش
وانک بایت بید خستش	وانک سمیت بنیاد ز خستش
هم کسر از خوی بدمازار	همه را در محل خویش بدار
دفتری از مکارم الاطلاق	تا پوی در کنار و صلوات
همو در جسم و جاز و با و بار	هت درین و ملک ظلم بحار
نقد شدک لمن علی طاقان	شاه جون بستد از رعیت تان
بن دیوار کند و بام اندود	از رعیت شمی که مایه ربود
ره از وقت و مانند بروی قاز	جون شد تخم عامل از دهقان
سار دین بکس نه باید سرد	هدک اما لایب و روز بورد
مید کسرد از تو مید خورک	ناز جشکار و رزه می بری
از گاه فروج بیوه زنت	بتره جوان کی وجه از زنت
نبود خیز طریق بیلادان	ملک دیوان کسب آبادان
جه بود سود از کلاب همه	سکر جو خورد کوسند همه
در کویا ز نزل زنت دامن	کو نخواهر بوهنه عورت تن
عین دریا ز جوی باید آب	شاه را از رعیت است اسب
نخورد از آن پس سوسرک	اب جوی از زلف بازوی

۳۰۳
۱۹۸

سوی سب را جیدی ماه	بس بکار آمدت و بس دلخواه
شاه جانث و خشم بنو جان	هر ج جز شاه کالدشان دان
فته بیدار شد چون شاه نجف	شاه را خواب خوش نباید کف
ملک عدل و سواد کاه	روز تجان ز عدل شاه بود
هر کعاد از ترست دست او برد	ترک و ایوانی و عسک و کرد
بالش مرد پایه خفتان	بالش کوه کاز ز خست دان
روز شمش و ت زره دارد	فلک از همت اچه ره دارد
هم جو بیدار پیش بود راف	شاه را خواب غفلت آفت
روز دارد در آفتاب سیر	بش فلک دارد از تاره حشر
چون کس عزم رزم و مجلس سیم	کم ز نبر کس میان اندر حرم
که بیع باس تاج زر دارد	بوس از خراب از خذر دارد
خفتش در روز از خطرات	شه جو عواص و ملک جود ریات
تج او زود تاج اب سود	شه جو در بحر بار خواب شود
خانه و بیوان شاره روز بنام	جون برون شد ز کالد غم
تیم مغز و ضعیف می باشد	کوردل هم جو سوز می باشد
خشم و کس و دروغ و خیال از شاه	عجز برای دلب قدرت جاه
اوست بر خصم خویش قاکر شو	هر ک بر خشم و از قاهر شد
چون بد دل هفت و عزم دلیر	شاه را در دماغ و بازو جیر
بعد از آن عزم دست و پای زدن	اول حنوم جیت رای زدن

این چه ستر است از خنار دوداد
 پیش هشام کوفی از صحرای
 کوم شد ازان حدیث برده هشام
 گفت خواهد که هفت از انصاف
 این شنیدم من از تو شنیدیم
 کمانک او دانش و خط و در
 ستم از محلت ندانند عام
 آفتاب اصل جنک و کج آمد
 آفتابی که بر جهان سرد
 ای که اقبال شاه دیدستی
 هم بدین چشم شاه دادی
 بجز در حدیث شه ماویز
 هر که عقل صدر شاهان است
 او را صف بدان کس باند
 ما هر زمانه دار نگاه
 زانکه هر توام تخت و کلاه
 کز بی ظلم این کلیمش
فی حفظ اسرار الملک و صفاته و صفات
 با سلاطین گفت خواص دان
 وقت از ایدان جو وقت نماز
 کرد چون دیگران نخواهی مرد
 این بگفت و نگاه و صوری
 لیکن از علم نوشت کرد از جام
 بیک نژادی جهان و پلیمان
 این گفتندم آنت خشمم
 بالمش شاه تاج سردار
 انعام از ادب ندارد خام
 کچه خفاش از و بسوخ آمد
 هر خفاش که گمان کرد
 الظن والظنر شنیدستی
 جا رفتل بر چهار طبع بدم
 تیغ کنگی نکت که حسرت و پیر
 پیل بر نردبان برد بدارت
 کاخر کارها نگو داند
 خرد از نهر و بار خورشید شاه
 بر سر ریضه بود سیات شاه
 بر بادت و خای آب انش
فی حفظ اسرار الملک و صفاته و صفات
 با سلاطین گفت خواص دان
 وقت از ایدان جو وقت نماز

کن مراعات شاه بد خورا
 شه خور در ادب فکندش باش
 جز بگفت این ملک که از سخن
 هم خلق ایچ ماده و ایچ نرند
 کرده یک یک بگوش از بند
 تو که از کس مکن بیازاری
 صبر بر سفاقت جاهل
 هست بنده ت نگاه دارند
 نه خرد جستن مراد خورند
 کچه با خام طبع تو نبود
 که کند عیب تو که بشنو
 باغ دل را تو از بدی کس باک
 که کند عیب از او بیرون
 کس تو معیون آن شو تو خوش
فی حلی الملک و احتماله
 دلاخان را عدو در شامش
 کف ازین ترا از اوجه آرام
 که چنانم بشوم از از خود
 زو هم چون نکل عیب بوشم
 جز ز زنت و شوی نیکو را
 جز ترا خواند خواجه بنده ش باش
 بن بخود گفت هوش دار ای تن
 از درون خازنان یک دکوند
 ورگنه بدیدیم بکم دارند
 چه کنی بر دگر کس ماری
 تا شوی بایس و بیت دل
 مجبور ناخوش و سوارنده
 اردو بد به کنی یک خردست
 تو خان زی بود که از تو نرند
 رایح عیب است جملگی بدو
 تا بیاید هار تو جلالک
 یا بود یا نه بر درای مه ایت
 وزنه زاز او میار بکوش
فی حلی الملک و احتماله
 کشت خامش ز گفتن خامش
 ایچ او کف پیش انکارم
 و در نه ام بایند چه گویم بد
 و در نه چه اوجه من چون بد گویم

۱۹۹
 ۲۰۲

بن بقیش که کرد از محفل
 کویای سرد تا کی این بیدار
 در چنین بارگاه و این دهم
 بنده زادی خود از محفل دارد
 ظالمی خیره رای هر جای
 پیش این تخت با بزرگی کجفت
 توجه کوی جواب این سفار
 خواجه بو بیکر کف سلطان را
 این سخن صوری ز خصم زار
 لکن اکنون سخن تو آری
 کف سلطان اگر بود این حال
 که چیزی است حق بدست ثبات
 بنده زادت و ظالمت بی
 لیکن اندر ممالک این سرد
 کس ندارد مملکت او زهره
 جز از و ظلم اشکار و هان
 ز اتفاق این سخن برت برم
 هم بران ساز جواب ایشان را
 جبر سخن جملگی مستور گشت

با تو آید رویان بخند
 شرم ناید تبر از شاه جهان
 طالبی را می همی تعظیم
 که زوی شاه ما خلد دارد
 جز در این پیش شاه بستایی
 سخن ما از چه باید گفت
 از سر لطف تو سر بیکار
 کای سخن سایه کشته بر دار
 دادی کشته را بشو ط جواب
 هم تو این را جواب فرمای
 تو بد مشور را جواب سرال
 لیکن این از جواب کرد راست
 نیت با تو مساوی بدین حد
 ظلم جزوی کیس نیارد کرد
 که فنون تو خوردی از غم
 نزد هیچ کس پیامرسان
 خواجه گفت این سخن بود معلوم
 صد دراز رخ بر مملکت گما
 روی را سخن مقرر گشت

چون شد این سخن عظیم الروم
 کین سخن بازیم از آن نمط
 شد خیل از آن حدت کشت خوش
 شاه باید که وقت خلوت و باز
فی سیاست الملک و انصافه
 کف یک روز کوفی هتام
 زنده باشیم جان ما تو بوی
 بیم در پیش و پیوه آوردی
 در شب بوزنی نوای نت
 نه من تا ابد نخواهی زیت
 ای باطل ز دیو سوره سبت
 روز محشر بگو چه عذراری
 با چنین جور در ولایت تو
 بز سر ما همین سخن ساری
 کوئی بر زیمانکش ز کردی
 بر تو بر جهان از انکساکت
 چون تو بر خلق جور و ظلم کنی
 ز آب چشم خون کدای بر سر
 خانمان شد ز تو سایه چون

کرد استور خویش را معلوم
 نه بود بیکر سخن حدیث بطلت
 گشت در گوش او حلقه گوش
 در همه کارها بود پیدار
 کای ز ما هم جویش خورش آتام
 جز بر دیم ما را تو خوری
 حلقه فروج استر از کردی
 هر کجا میجد کدای نت
 بن بدین سخن روزه ملک این
 سایه باطل نه سایه حق
 زین زبیر جلقون جناباری
 مه توومه سایه درایت تو
 کارناز و تکه بان حاکم
 در حدیث شوم دار از روی
 که بدظالمان زمان داشت
 بیخ عدل از میان ما بکنی
 در نه از آتش خطای بر سر
 باز تو کس سید شلجه عجب

شاه عادل یاز نیکوید	تیز و قاهر هلاک خلق خوشت
بومیانه بود شه عادل	بود شیر شوره اشتر دل
شاه بود استیزه کار بود	شاه بد دل هفت خوار بود
ملاک را شاه ظلم بود	به ز سلطان بد دل عادل
داد کر شاه عادل با داد	تواند ستد نه یارد داد
شاه چایو ز سوز در تهاات	جان با مضای طبع در تهاات
باشد اند خراب و آبادان	دل شه غیث و جلا شه طوفان
طالب شاه عادل است جهان	تو بیت خوب کس جهان بتان
هر که دارد بداد دین عالم	بخندای او بود زهدی کم
که نه مهدی ز ست عهد شد	او بد بز و بد اهدی شد
تو بر رخ شوز جو و بد عهدی	کاتم کور و تخواست مهدی
باستم سور مملکت شوریت	بی الف نفس داوود دوریت
فرانضاز و زیب شید بکیت	بیخ پیدا و شاخ پید بکیت
ساختن راست شید بر کورون	سوحتر راست پید بر هامون
باد شاه مسلط معور	از خدای و ز خلق با شد دور
ای بیاتاج و تخ مر جوان	تختی از دعا مظلومان
که بنا رایت عدی شکان	ریز و ریز از دعا بهیوه زان
که با نیزه ها کجوران	شاخ شاخ ارد دعا رنجوران
که بنا نیزه ها رجتان	تبار تار از دعا عم خواران

الح یک پیر زن کند بحر
فی حکایة الملك و یقطعه من عهد العفله

شاه شاهان بمن دین محمود	نکند صد هزار تنغ و تبر
شاه غازی بین دین خدای	که چها ترا بعد بود مقصود
یاقته دین احمد تازی	که زما تو ایدت با خدای
روزی اندادش بیار هوس	سرفوازی بود ز رخ شه غازی
ملک الروم را کند آگاه	که سوی رویان فرستد کس
گفت بود در کم کدام کس است	که منم پورا مانه شاهنشاه
اختار او فداش از فضلا	که مرین کار را بعلم بیست
ان هو علم جیدر ثانی	خواجه بود سید الزما
کرد حاضر در او حال گفت	وانک خوان در اکتان
گفت خوانم که سوی روم شوئی	را از خود ز بر کسیر نهفت
بگزار کی ز من تا بیغام	ببران چهره رای شوم شوئی
بس بگوی که حمل با نرست	بوسانی بشرط خوش سلام
ورنه جنک ترا اسپم رود	زرد و پیاد در بدین نهدت
گفت پس بگو بنده فر مانم	از تو و ملک تو بدارم دود
گفتی گفته شد بدو کس	بار بر جان تو فدای جانم
کس فرستاد بر شه سلطان	همه بیجاها ز خیر و ز شر
کرد حاضر در او بر بنشانند	که بود خواجه را بر من خوان
	سخن از هر نظرش را اند

شاه را گفتند که ای لوال
 دل این زن بگذرد از تو کن
 شاه بگفت که بگو بخت
 گفت بد کردم و بشپام
 رفتی رفت و از ضایقتان
 نیز بوس دعا بد تو میکنم
 پیروز کن کای جهان را شاه
 چون گفتم من دعا بد حاشا
 میراضی بد و همه دبی
 دبی و عیبی از شما دارم
 یافتن آن تو بد بر بسوم
 بتلافی مال دبی و دین
 او جبهان داد تو نهادن لحو
 نیت اندیشه زمین خلی
 حاشا لله که مشیت کویر
 شاه از اد این سخن بشید
 زان خجالت بدل نیش شد

سخن حکم الملک و عصفور

حاجبی بر درجام نوشردان دید از و شاه و کرد از و نهان

دل از این شایم شه بر خات
 باید و بخت و غم و درد
 شاه گفتش بر رخ و قه سنج
 کانگر بد داشت جام ندهد باز
 شاه روزی میان ره کردی
 کرد اشارت چندین باری
 این بخشیدن این بخشیدن
 کبری از دزد بر گرفت آنرا
 چه کسی بر جودت بر داری
 هیچ کوهه مد از زمین و از آن
 کرد او حساب و ناز تو مکر
 حور صورت همی نکوم من
 شاه حور عالمت باید بود
 روز روشن بحد کوشیدن
 عدل کن زانکه در ولایت دل
 در شبان خونیک بود حکیم
 تاشانی نکرد بر حیوان
 عدل دردت از که در ادکت
 مرکز راهب نباید از عادل

جام چشمت صورت از جیب و لالت
 هر کسی را مطالبه بر کرد
 بی که را مدارد و غم و رخ
 و انکه دانست فاش نکند از
 دزد خود را بیدید با مری
 کین از ان جام هست کیناری
 این باشد از اینت بر شدن
 بهم ازین بر بود مسلمان را
 تو و آرد من مستکار که
 نه زبان و نه دت از کهان
 خورش خود و سر حلال خود
 تو نهان به بر سر سفرش
 با ساه و رعیت از بی سول
 بت تباری بسواز بودن
 در بیغایر و نند عادل
 دلا تغایر بر فرود بریم
 کی شاز گشت بر سواسان
 ناو که مکر را نکوست
 زانکه دارد از عدل غافل

نیست از ظالم از زان و زوار
 شاه غم خواری سود دین باشد
 رنجی دارنده کم زید جویس
 شرفش چنانش را جو رنجی باشد
 خلق از او ز خلق در اثبات
 خشم خون تنغ و طم چون در است
 خون ناحق نگرند بزی هیچ
 خون ناحق ز خونهای ترست
 چون به از تو نیان بود خدای
 توبه از خلق بندگیش نای

فی عصمة دما و المظالم و احساره

چون به شد خلاف مامون
 کرد بر او بر مکر نبرد
 لخمی در گاه راجی بگفت
 مازری داشت تلخی مظلوم
 جنت اندوه گشته از یاد هر
 باز گفتند حال مامون را
 که دعا بدت می گوید
 در او خوشی جز ز حقد بگای
 رفت مامونش ز خلق هان
 دین مر خلق را با حق خون
 که کسی در جهان ندرد و یاد
 گشت بر او زمانه شدن درش
 پیرو علی جز در کام دل محسوم
 عیش شیرین بر او شده جوهر
 عرضه کردند حال محزون را
 ملکت را زوال جوید
 باز خواه از عجزه عذر گاه
 بر کشاه بعد جرم زبان

در تو گوهر بد زنجشک
 گفت ای مادر از قضای بود
 بعد از یک بارها با هوش
 کچه بچی نمائند ز کند
 من بجای و بیم تو دل خوش دان
 مازد بپیر داد کاربرد
 گفت کای پیر یازده خیرم
 که و راجون توی عرض باشد
 باب پذیرش که امدت حاصل
 چون دینی را بگوی بتوان کرد
 چون تری یا هنر از چشم رجاه
 این چیز لفظ جو در تهنوار
 گشت از ان یک سخن خجل مامون

فی عصمة قل المظلوم

ناصر الدین سر کرم معون
 پیغمبر ز جوی و چندی
 از سانی درم هزار هزار
 هم نابوده کار او را غن
 کم بودی دعاش را حاجت
 بخشش تا می با جود
 گشت بر تو الحسین مبندی
 رنج کردند بر و رادر کار
 عاقبت گشته شد با حق جور
 مازدی بپرداخت بر عاجز

بشد این سخن ز ز سلطان
 گفت کای پسر ز خ طاکتم
 خاک بر سر سوا من باید
 که سوا مملکت بود جندان
 به آواز آن زمان چنین فرمود
 زین غلامان من یکا بگزین
 که بود سرور اغلامیست
 کار بر مرد سخت کرد سخت
 نامه در کردن وی او ببرد
 پس بنامش زندگش درون
 سر بجمد و زال و عاصی گشت
 مرور این را بود ناچار
 رفت میر بدین هم در کار
 عامل ایله از جنان کردار
 بعد از آن حکم شاه نافذ گشت
 شاه را حکم هر روز باشد
 پس اگر حکم او باشد جنم
 امر سلطان جو حکم بزدان
 لفظ بهتر که گفت از بی شاه
 شد پیش از لفظ خود بزبان
 صرحت شد تو من بر آستینم
 نه ترا این چنین می شاید
 که در آن مملکت بودم فرمان
 که سخن پیش ازینند اردوس
 که رود زنی شایه با بزین
 بگردد کین عمید ایله کینت
 پس او را فرو کند بدخت
 تا ز بد هر کس بر هر د
 کانگ از حکم شاه شد درون
 کرد خود را بی من معاصی گشت
 تا ندارد حد شد سلطان جوان
 گشت سرد فاجوی نکال
 جان بپهوه کرد در کار
 شیریا کور آفرید بدت
 عالم از عدل او جوان آمد
 نکند هیچ کس تملکش عنوم
 سایه ایند از بی انت
 هست سلطان همیشه ظل الله

197 204

و عفو الملک و عدله

اختلف تیس هجر جمعی اسپر
 که لحن اندیشه حلت کو
 عفو کان هست هر دین داری
 تو ظف خستی خدایت داد
 هست نزد خدای و خلیای شاه
 من ندانم ر جمله اشوار
 بد و نیکی که در ستور دولت
 جز سیه روی وقت پیدی
 شغل دولت که از ستم سازی
 چون ز داد و زرای خویشی
 هر ک اندر حیهان ستم جویند
 خلق سایه است و شاه بدایه
 سایه ایند است شاه کسوم
 روز کار اردرد و کرد روز
 کرد از داد شاه کبری و ش
 هر ک از بی گناه تر مانند
 ظالم ارجان و مال خلق ببرد
 کر چه امروز از ایله می تهد
 گفت کین بستان سوی امیر
 و خود از باطل انداخت که
 از برای چه روزی داری
 او عفو خواست از چه ناری یاد
 شکر قدرت قبول عفو گاه
 بر کنای ز بیگناه آزار
 از دل شاه نیک و شاه بدست
 نکند مجموع بیاز نادری
 جیبود جز که کر و جز آری
 چو کسی بیوفود خود دیداد
 دو و هیوند و آدمی رویند
 سایه کز افکند بایه
 راست دلر باش مدار از کینم
 از دل شاه عادل اموزد
 شیرستان جو شیرستان خوش
 دانگ در جای شوس در ماند
 نه هم اخروش بیاید برد
 کورن محشور جوارک او بلهد

کو سبندی ضعیف در بغداد رفت بسوی او آلهان بغداد
 کشت رنجور و بای او شکست صلح وی بدامنم زلات
 گفت کاخخان من بده بنام که تو بودی امیر سواد
 تا با مسووز من دوازده سال بود ام مانند در جواب سوال
 استوره شه نکو کردار باز پرسند از تو این مقدار
 چون چنین بدخطان باغی چه رود روز حشر یادگری
 هان هان تا از خود نکو دست در نکو بسوزن محشر بست
 اتب خواهم که هر کجا بویند همه نیکان ترا نکو گویند
 نهر غم شکر ایاز را الکنی سخنم ستایان را
 انخاز عدل کن که از ده کس در عمر نیاید یاد
 خوش بود خاصه از همان کسان رحمت طفل و حرمت پیران

از شنید که بود چون در خورد انج با امیر باضوان زن کرد
 شاه شاهان بمن در محمود که از و کشت زنده را در جود
 کا ز زن او را جواب داد درشت که بدندان گرفت از او انگشت
 عا علی در نسا و در باورد قصه املاک و مال از زن کرد
 خانه زن بچمله با کرد میرا چون بر جامه عسوانی کرد
 زن گرفت از تعب و غزنین بشنوا این قصه و عجا باین
 کوداها بقصه سلطان را بشیخ آوردید یزدان را

که زن عا علی نسا املاک بشد و طفلک از شدند هلاک
 شاه چون حال پیر زن بشنید پیر زن را ضعیف و عاجز دید
 گفت بدهید نامه که هست که ز املاک و کی بدارد زلات
 نامه بستد سبک زن و آورد نادمانه بعامل باورد
 که بزین جمله ملک باز دهند زن بجاوه را جواز دهند
 بافود اندیشه کرد عا علی شوم که کم چک ز زن جو حکم سلام
 زن در کو باره بر ره غزنین نرود از من ندارمش میکن
 زن در کو باره را می غزنین کرد بیسرتاچه صعب لعب آورد
 قصه بر شاه خواند و بار داد که خواست از بارگاه شاه نظر
 بتظلم ز عا علی باورد نخدمت و نوحه بشن آورد
 گفت سلطان که نامه بدهید رسم و این بدد که منهد
 گفت زن نامه برده ام بیکار لیک بی نامه منرا اندکار
 بود سلطان در این زمان مشغول سخن پیر زن نکرد قبول
 گفت سلطان که بر منرا باشد که در نامه تار و از باشد
 گوید از نامه مرده کار نکرد از عیندی که هست در باورد
 زان تو بخروش و خاک بوی کن پیش ما و حدیثی سر وین
 زن بگفت ساکن ای سلطان جز من سر دند منرا افغان
 خاک پیر منرا نباید کرد بود خاک منرا در خورد
 خاک بر سر کسی کند که دروا بود حکم پیر زانه روا

197²⁰⁵

زخم موی تو بغیظ کمر در جان	امده خصم با تو در میدان
باد بای تو خاک بر سرشان	کرد از سم تبر غم اخترشان
از صدف خوابد اش از شب	اب و آتش بخوانده اورا آب
دور باش تو و مشور حصار	چیز عدل تو نیت اندر کار
از تو آیین ملک بلای	کوی امرت عدل بلای
آب را برده آب تیغ تو آب	فته را داد امن امر تو خواب
نزد عقبت سپهر پیش امروز	بیش عدلت بهار جان افروز
بند احاتم جو نخل با بذلت	عدلا عمر جو ظلم با عدلت
در کنار چهار سر ار جهان	بینه عدل تو بقا و جبهان
غیب اندر کلوچه جاهه تولا	عدل و تاید جاه شاه بود
در دروخ نواز شد برو تو	چون در عدل باز شد برو تو
چو مسو فتنه را ببند در خواب	عدل مسو رک را ببور از آب
خوش و اندک جو خوابت بیاران	هت حال در استنکاران
عدلا مشاطه نت ملک ارای	عقل را مش کوبیت روح افزای
ملک را عدل با بیان باشد	شرع را عقل فخر مان باشد
تا خطیبش دروغ زان بود	شاه باید غلامش بود
زانک کونه بقا بود بهیچر خونخوار	بشه از بیل کم زید بسیار

ای زانصاف و ملکوالات
از فلک قدرنت بالا تر

تنبیه الملک کلمة الحق لغیر مداهنه

چیره بر راه شکر و تیره موی	سخنی کوبیت الحق بشن
مرد ترا سار و ماه پشاید	هر کس از روی عرف خود را یابد
همچو شود دامن بعد از من	زان سخنها و خوبتره مش
چون با شد بشرط عهدت	عدلا را چند شرط لا بدت
می شاید ز کونه کونه جدا	هر کس از نظر انتفاع ترا
کم نیرزد بدسته تیره	ایمان ایمان مش غره
پیش تاوم ز تو هزار ورس	من مداهنه بیم جو دیگر کس
هت یک تر تو نیستی معذون	کوشی در همه جهان بگور
برساند بدی مظلومی	کو یکی ظالمی بدی شوی
وان زمان حسرتت ندارا سود	تو شوی روز حشر زان ما خود
در همه عالم اعتما دنا	عدلا رفت و خیز نسا مانند
کار خود کن کسی یا مردان	هیچ کس را تو استوار مردان

عن الیقظه عن نور العظم

بدر خویش را عمر ناکه	دید یک شب خواب عبد الله
حال خود با من این زمان بر کسی	گفت ای امیر عادل خوش خوی
بعد از این مدت دوازده سال	با تو ایزد چه کرد بر کوی حال
در حسابم بنویسند بیرون	گفت از این روز باز تا امروز
غایت عفو کرد و رحمت کرد	کار من صعب بود باغم و در

از بی قدریات ای خوش نام	تمو جوخ شد کز نون هم نام
شیرا که باخوی تو روز کند	کام چون سیر عود سوز کند
طع انرا که جا کت کرد	هر زمان آسمان سرت کرد
له فرود آمد جو نظر از بیخ	ملک بکر قه شروار بتع
برج های شده بیکدم شه	خه خه ای شه علیک عین الله
باره چون شمس بر فلک ناند	تا نزد پیغ نور نقشاند
تو جو شمس و تو کسوفی ملک	ز آن پیغ و سیر کسوفی ملک
این شاه بنده و از ربانیدت	مراجوم ملک هر وقت بایند
پس کسا که جو ماه بسو کرد	سراو کرده تا که سر کرد
شیر از اول که ملک جوی شود	در و دیوار زرد روی شود
چون بدیدند خلق رویش را	همه جو یاز شدند کویش را
سو تو ایدیم اندرین عالم	ملک میراث و ملک تخ بهم
ملک میراث کرد کودانت	ملک سبشر ملک مردانت
خضم تو جلک جسته تحت طند	اود که خواسته خدای دگر
تیر بر شد بتیسر تو ز هوا	کوه که شد بکر ز تو ز صدا
تا بسو اتش تو آب براند	اتش دل بر ابر خوش نماند
هر که جز رشته یافت کدر خوش	مهره کودنش فکدی پیش
خضم دردت تهرت افاده	بایها در رکاب چون باد
کرچه روح تو جان ربانیدت	جان او جات را ستانیدت

207
194

شیرا که شور ز آمل کردی	پیش تو شیر رو اهل کردی
جانش را خود ساز جراباید	خود جو بوی تو یاف پیش این
چون صلابا ز کشته بر جانش	چون قضا سر راه بردانش
نیک نشاخ از دل روشن	قدر تو سر دیده دشمن
لاچدم تاب دستش آوردت	فلک از سبش ایمنش کردت
کرده خصمش پیش بر زبان	رخنه جن عنکبوت اصطلاب
اهبت شاه راحت دل راست	کرپه ابر خنده کلرات
تیر کز شفت خضم کت جدا	باز کرد بسوی او جو صدا
چون بشنارد خضم را بلان	رفت چون جو ب خوره کون کلان
نهجت از تو سوی بسوی شد	که ز سر کی و بسوی سر کی شد
لاله صورت شده خوش زگان	سرو بالا شد سر تر ز شان
هر در بهره و بازو جیرت	ملک الموت و زخم شمیرت
هر که ان خضم دولت و دیبول	تهر کردی و خود سزا این بول
تهر اعدا و دین تو دانی کرد	که ز جان و تنش بر آری کرد
هر جا سهم پیغ تو بر سید	کس از آن بوم و برون فلاح ندید
تغ تو ز هر جان کزای آمد	امن تو سایه های آمد
هر که سوخته بر دل دیش	که گفتن بیشتر خنرا از جوش
هست عدالت تو دوزخ الیس	سر پیغ تو سکر مغناطیس
کر که پند کوه در کیری	کوه را هم چون گاه بسو کیری

کرده از مجلس تو روح از در
 از لقا، تو خیره شد حور شد
 زان همه خلق در سجود توند
 مر ترا فضل جود و علم و کرم
 مرد مغلوب دانه پند
 شد خاک در تو در عالم
 کرد پادشاه باشد عدل
 راست گفت اندرین حدیث امر
 از بنور کان که رام جان تو زند
 طبع بوی دینت از سجود
 روزی بر دینک هم جویش
 هر که او چست خصمی تو در گشت
 از سود شمان یکدی سرد
 چاد و از راهی بطع کریم
 هم ملک بنده و هم ملک جامی
 عاقبت از زمانه مست تو شد
 از تو کهر عطا که بایل آورد
 صاحب ذوالفقار و رخسار تو
 رخت کوهت پایه شادی

ابره و آستین و دامن سرد
 وز سخا، تو طفل برد ایمن
 که گران بار شکر جود توند
 بددم بنده کشته قلب درم
 زان دهد جان خویش پیش تو
 آرز بسیار خوار سپهر شکر
 نماند نمان خودش نباشد بدل
 که آرزو خاک سپرد داند کرد
 رسم جان بازی از تو آموزد
 بای کوبان در ایند از در خود
 کوی اینجا خدای بسوق پیش
 کوه کانش پشم کرده گشت
 بر سود و تنان نشانی زر
 خورد جود تو چون عطاء کلیم
 هم فلک ملک و هم جهان شاه
 قلعه بلمند بست تواند
 بیشتر از ز کعبه باد آورد
 باد شاه جزینه بخشش تو
 دارد از بندگی از ادای

193²⁰⁸

خود جو پیش تو با ظفر سازد
 از تف سحر چشم اگر خواهی
 ز صبر را سحر تو شهاب کسک
 دشمنان را از خلق خزانان
 بر زمانه تویی شه مطلق
 در دکان را دل کسوم تو پس
 تاجه کردت عزته از کردار
 که تو خواهی همی که بحمام
 که چه عزت ایسان بسجد خصم
 با خلاف تو من کفر کرد
 همچنان اید از تو در دل پرور
 بلکه دینت بر تو از تو شهادت
 ایاز از سعی تو سر از آزادی
 ملت از تو جان که خور زهر
 که بشمع تو نیست پیش امید
 مگردن پیش منم جوهر جم
 یاد عیون تو جان نمک است
 جود تو که جان آدم را
 زور و زرق را که اسانس

زان زمه که کهن سازد
 کنی از خور تا به ماهی
 ز صبر را سحر تو شهاب کسک
 خوزنها بدهی و بخش جان
 مملکت را تو شهید با حق
 نیکو بد را امید و بیم تو پس
 که جو تو شاه کت بسو خوردان
 نه فلک را از بند جا را ندلم
 جز قضایست بر بنیحد خصم
 وز ثناء تو جهان سخن سرود
 که خوشی جان ز خوشی انگور
 دین و دولت بر تو از تو شه
 دین و شرع محمد تازی
 دولت از تو جان که ماه از مهر
 جز ملک کن بر نیامدی خورد
 که همه دین و دولتش بهم است
 آن روی تو تازی دین است
 با بابت غرض عالم را
 جان را یاد و مایه و انست

دستها را پیروز رخ ارات
شه که خواهد که خوار دارد
زانک نیند قلزم و انصر
هر کبر که کبر شکوه بود
بی صهیب و صهیل کبر ایبر
دولت اراکی با زو جیرت
آب خسار نه تلخ و تیز شی
زیر دانه باوق دریا ساز
کردیم دراز بکن بران
شاه بی تیغ باغ بی میخ است
زانک نه تیغ درین تیغ قنار
جبر پلاد رسید و کف بران
بر سر اناک نادر دایمان
نت بی تیغ ملک رادونق
کوه شاهت بر زمین بستن
آفتاب که شاه کردونق
شاه را کونه تیغ پیو بدی
تیغ بر ملک را انک یارت
در خود ملک خیز بر دین نیست

زانک دفع از جیب است و نفع ازارت
بیات نگاه دارد ملک
خیز تلخی نگاه باز کهر
کرمال و زخم کوه بود
جز طین کی شود صر پور
ملک بالا دست و شمرست
خود کرا آنها کیزت
ابر بر برق بای و عداوار
خوش کوه سیوه چشم خرد بران
با بان دین ملک و ایغ است
ذوالفقاری بخیدر کتار
خون این شرکان بکوه چار
خونش از ذوالفقار زود بران
ملت حق ز تیغ شد مطلق
تیغ دارد جبر اندارد کوه
صبح تیغ نیت شه جو نیست
خلق را نقد رستخیز بدی
ملک نه تیغ هم جو خون خوارت
مردوزی دیگر آن زمری نیت

دین از کوه سوزه جو یاز را
وین شه یک خوی با کتراد
ملک برورده زیودامن کرد
هرک از دل نخوات تعظیث
چون کورت شاه هر جدال
کوجه هر صلاح تا اکنون
شد کون در کشت محشران
ای ز محمود این ششم زعدون
نامش شهت لیک نوری خرد
بگرد و وبه ز چار و پنج کت
تازه روی از تو شاخ و بیچ جهان
ای بیروی افت نکار جهان
دولت از تو کشت کوی شده
بای بوس تو هامة هامون
خاک بونان در کشت بنیاز
از بی خدمت تو اندر حال
تاج دار از رکابت بر شده
ملک هند تاب تو نهند
شهر یاران از تو رسیده بکلم

۱۹۲
اب روی کز آن کویان را
هرک او بد نبود یک افلاک
جان نکه داشت او باهن و ورد
بام بومست و بوم از پیش
خانه دشمنان شمار اطلاق
خجور لعل بوش بود از خون
سبز جامه جوهر خنجر او
چون ششم در اینیا احد
در جمل نقش شش بود شصل
چونک شش حاتکند بکل در
سخت بیای از تو چار و بیچ جهان
وای تلخی نوها و چارستان
روزگار از تو تازه رو کشته
طوق دار تو کردن کردن
کرده خاک درت جو سینه باز
کرده از بیم صد هزاران دل
وز تو جمله عمل بوس شده
هتر بند از تو پائنه سند
کرده سعی تو با هزار اکرام

باغیانرا از بیم سرب جاه
 دلها دریده تار کشان
 کورس از کشتگانش حاصل
 تا خدکش جلاز میان بود
 بدی از ترشه ز غریت زنت
 کور باران او بودی سودک
 هدر کشد اندرین کاپیت صلا
 ترشه ز بس خورش که بخت از شش
 که بخرید با ز هور ملک و توف
 کت جندان شمشه اندر جنگ
 مرغ در شان ز دانه خشم گرفت
 کوه مرغان تیسر بر بودند
 کوه خصان جواب داد خواب
 بزبان شان و تیغ جو باک
 چه بزرگ وجه خورد باغی و عور
 آن خان بر مصاف خیره شدت
 آن خان کشت شاه عاشق رزم
 رزم و تیرش خشم هردی یکست
 باغیانرا همه بنوک آستان

شده از بیم جویخ و نایب شاه
 رشتها بریده از رگ آستان
 بلاه مقار بودی جنگ جنگل
 بدی اندر میان نیکان بود
 سوری بدرفت مهم بید میست
 کوره بود پیش هم ز جان سبک
 از سر جهل بود نه از سر قلا
 کوی آفات شد ز بس از خون
 خرمین بر تخت و جو کرد در محراب
 جریخ راجای بسوزدن شد تکر
 جان جان شان ز خانه خشم گرفت
 و رجه ماران مور بر بودند
 بر شاز ترش جراحی کوزه آب
 خصم را در دهان سیرک کهاک
 چه نزار وجه باز دیده کور
 راست کوی که شتره شیر شد
 کم بود ماده خوار عاشق رزم
 تیسر و کردند راست چون دلکیت
 گردید ز زمان ز تیر خان

191

کت حای جوان بسجد جنگ
 زین عین عکس خزان کوه خاک
 میرا و جان خانها شد
 دشتش و اهر کجا که درت
 دهر از این برده کر بسر هیرد
 سود پد را بند و زمانه جزات
 سوری بد کجه عز حق نیکیست
 کوجه شد از مزاج بد دل ازو
 بر خانی خشم در منصور
 ازین راه عشرت و بیرون
 بر قبا و سلاه و اسب و شام
 بر خورای بر شده شهر بلند
 جویخ را کوجه بس خلف بودند
 ای فلک تا فایده ز بارش
 بادشاهی سرخ کرد بدت
 بادشاهی نباید اندر جنگ
 کت شد خستک اگر یار دین
 یازکی کت ابرو کر یا نیست
 تیغ نباید که خون بد نرسد

خصم ان بحق صفت سترنگ
 آمانرا کد بر خی لاک
 کین او دود دود ما هکاد
 دید بان بر کوه هوزان سقرت
 همجور سوره ش فلک سراو پیرد
 کلخ و بای او ستر اینز است
 دافع دشمنت و نافع دوست
 عز حقت و ذل باطل ازو
 شومایر زبان نیسای بود
 ماه او ز هده او و هوم ان
 فلک و اختران سلام سلام
 تو بپیران سراز جنیس فرزند
 تو درکی و ان در صدف بودند
 خلقی یافتی نکودارش
 و انکفی بای او بکنه بست
 جز جنگ و با شکوه جنگ
 فلک یزیرد اگر خمد دین
 تا زکی ملک تیغ خندانست
 ملک تیغ کی جو تیسر شود

دیده بادوده گشته هم خانه	چشم از چهره گشته بیکانه
دیده جگر سوره ریخته	دهن بخور خاک بپز شده
هرک در از روی هرک ستم	کنده گشته ز تیر باران هم
زود رخسار و رخ بپزهن	گشته عیوق از تن آهن
خون جودریا و گشته خون	شده از اب و ناول و زوق بین
از درون دو دیده مردم جوی	نورک ناور جو عقل در تنگ روی
از دهای دهان برفز کرده	دمج دردت هر که چون کرده
گوزهن سربه و شان چشم	بند و پیوند کرده از سرختم
حرب دستان پیر آینه	سپار از دیده ها ریخته
تیسر در چشم مردم بپز	کوس در گوش در خور خورش
دخسان جو دیو و تر حباب	صبح خصمان جو خوار و پز خون
کزد کوه نیمه لعاشد کردن	دقت جندان بن بر هر که خون
خضم در بای آب حرم کون	گشت خون خواره در مصاف
آب دریا ز خون حباب نغم	روی صحران تیر خورده اجم
ظفر حق سوی پناه ایمن	بخان از تری روان با پیر
از سران سران پای و بدیم	کوی زن یاد بای آهن سم
از درجا رخصم جان ظفر	بر قضا تنگ مانده راه کدر
حمله برداشتم چدر زبان	جان خصمان بیم پیر و شان
موج می زد دران زمان از خون	کوه و دریا و بیسته و هامون

مردی دست و پای چون شروش	همچو ماهی خشک و خشک خموش
سینه کلین ز تیر و دهاجوی	بشت جوکان ز کز زون سهاکوی
هرویکی جو جبارین سوکوه	نشته بر رخسار لشکری شکوه
چشمها کرده همچو جان در جسم	خضم رارمخ خون الف در لبم
چون سیلاب تیره بکان سار	پزده در دستان میان غبار
رشته همچون سمن ز نیلوی سر	نقشها بر بریده بر خنجر
ویم راراه بود در بر شاه	از زمان کماله الا الله
فهمد کاره از ارادت ای	و همکار و اله از بیات ای
هرجا این دو آمد امده آه	آه بر خاسته زدش شاه
هره در کمر درسی کردن	کرده در رشته زنجیر دافکن
شیرانش شان اهو پیر	شاه خورشید روی کردن
هم جودرت ماه هفتش بنگر	را پیش را گرفته تخت خنک
همچو جان بلال در تن ای	شده در کرد روی روشن ای
ماه رویان مشتری دندان	کرده خورشید را نشه کردن
چون زه کهکشان کور شمشیر	روی حمر افکار و در حشر
همه عالم به پیش او در جو	خون سیخ و بیت فتح کون
همچنان شد که روی الله زام	رای شاهان پیش رایت شاه
که بنخشند بوقت خشمش زور	همچنان رخصم بگوشش سر
چشم شان کرده همچو هار در چشم	زان الف تیگله پزده از سرختم

هزک یاد او پوشیدی	حجرتش خنجر کندی
خصمش از دم زند زیکانش	زه نماید زه کویانش
مرگش چون جزا از حق	اشبه داد هست و بلویست
زخم کوزش نمود در یکم	گشته و کور کده هر دویم
انگ با تیغ هاء هند ترا	هم را هم جو طبع خویش کتلا
چو روم و حیر را جو وقت است	چون در دست نیز بکشاید
چو روم و حیر را جو وقت است	کار خون لقا پارخ در غم
مردشان پیش سر کافش ایگز	اسپشان خامه کوش رنگ اینر
مهر نور یک جامه همچو مرک	همه نقاش تیره خانه مرک
خصلت زنت کور در رهن	حسرت غماز یار بر همه شان
ز حمتن براه ابر و کلاه	رحمتی گشته جان و دل همه را
لو هووری ز بس که در غم بود	راست ماتم سوای ام بود
بر سوسخ او ز عشق علم	جان شان بوسه زن در جو تلم
گرچه جز کوه شکر بودند	بیش او اهنس کف بودند
کردنا که ز فتر تاج و کلاه	شاه مهر امشاه را مش کاه
تنته را بر رخ برانش	زازه آموزا بود با کس
مهد او بوقراز بیل خموج	کوه جودیت بر سفینه نوح
بود از ایم و هیبت از شمشان	گر کوه شد کمر که شان
کرده فرزند خصم را با اثر	زادین و مردنش بهم جو شر

۱۸۹
212

تغ او خصم را عقیم کند	بچه خصم را بپیم کند
عدل او چون بر جهان امیر شود	اهو از شیر سیر شود
ارم از ایم اوست هفت محجم	حوم از امن اوست هفت اقلیم
خصم در پیش کوزش ارسلکت	مجمو ذبال کردم فلکت
خصم دادش ز بیم آهوسن	جان بدشوت بد برد اندرین
معز و احوم شاه اب سیر	آب را عزم شاه اب سیر
تا بدیدانش شان همچون	هم بران آب نیت اب کنون
نوک رخس با نده تا محبتش	نوجه در میان خصم و مستور
رای رایان تنغ کرده قلم	نیزه را شیر کرده شیر علم
هر یک عزم او تاف غمان	شیر رایات او شودم جان
هوج از جان دشمن کاهد	همه در جان شاه بناهد
توبت عذونه تا بنا افار	این چنین شاه را ندارد یاد
از مرد شیر و سیره بود آن روز	تیسر برین بیای جونا دون
جوع کیران بر بردر جواب	چون کس بر تریبید در مضراب
بسته ز جانان ز حلق خنجر کش	دیده جوان ز چشم بیکار کش
سپهان را خنجر روشن	کرده جز لعل مهر کردن
دروزه آفتاب جامه بنیل	ز اسان بیل بیل گشته جو بیل
کر سینه کشت اجل ز خواران	گر بودی اجل هم از پاران
رویشان چون پدید زرد از تاب	چشم شان چون قدید رخ از تاب

زیر کفش بر ای جان و جهان	صد هزاران دست و پیکر نمان
ست پای از بخت او چون	نیم کردن ز حکم او کس درون
نگد که نخواهد از یک مشت	نیم خصم طبل و هوس و پشت
بر کسازند از دولت جویخ	مرگ سوزنده از زبان جویخ
بغ تازه شود ز دیدارش	مرده زنده شود از کسارش
مهدی وقت عیسی حالت	روز و شب در طلال و حالت
نهور با زوش از خط تقدیس	ظفر دفع گشته جز نوین
سیرت ایماست سیرت او	خدا سیرت و سیرت او
سیر او روان صورت جیش	سطوت او ستون خیمه دین
عرش و کسوس که هست از لداش	روز روزی گشت او از او
کس را در اجنهان خیمه کشد	را بنشین را فلک بدیده کشد
جوخ چون دید باز و جیش	رخت بر کاد بر نهاد شیرش
شه جو شد بر سکار شیرش	شیر کوه دن شود از شیر سیر
اخترانی که حال کرد اند	تیغ او را اجل کجا خواند
که بخند بدت شاه درون	کاه بردشانش کوی بد خون
از لاف بیک شه کسور	شاه مرغان بیگد شهر
بر کرد که نخواهد او انسان	آسمان را طبق طبق آسان
تغ هم نام او جو کین تو زدا	کس کساری ز تغش امروز
خجرا و جو قاف و کاف شود	قاف از آن بوی نانه ناز شود

۱۸۸
۲۱۵

تغ او بر عدوت ر شاخیز	شیر شمشیر او ندید کویز
ز ایدو مشر ملک زنده	چمن ملک را یک زنده
کس نخواهد بتغ موسی در	حشک رود کسند ز دریا بار
بر کشد عکس تغ سینه درش	دل کس کجاست که کس زش
خبرش هست روی ملک افرون	بیلکش رای ساز ایلک سون
سایه تغ او است بر جیبال	هست پیوسته مهترش احوال
اتش جان دشمن از تیغ	رات کوی که مرگ رایغ است
کوی اهل وجود اهل علم	هست بر تیغ شاه هر او هم
عدد کشتگان تیغ ملک	ذره تیغ با تیغ ملک
ذره تیغ شاه با صوت	عدد خلق کشت در خلقت
صفت کوزش از کسند ادا	کوه را دم نور شود ز صدا
از شانش اند خک رای که	همه تن بود دهان جوانی
چون خصمش پای آمد از او	دم ضرورت و جان بر آمد او
جانش از پیش تیغ او کرد	هم جو زکی در اینه نکرد
دست و تغش قضا شمار و قدر	نیس و بخش جانش و نمر
کوز او تا بدید بر هامون	مهر با شات کدر کرون
نگد تصدیع خصم زبون	که ز سردار کس نور از خون
خصمش از بیم او که بیکان	نقش روی سر که ز هزار
این بود چاره اش که زلال	که ز هیبت زبانش کوه کلال

مردم عزیم او مسلا رای	باغ حنم او میشد جای
شیرا کرده کوش حید راصم	از صریر و صلیل تیغ و قلم
همه عالم در آمده بنده	اسره کردد ز جود او زند
کلبن عقل شاه در بندیر	جوشکوفه است در جوانی پیر
آفتاب از جمال او مجلت	زردی رخ کوی درد دلت
خود ندیدند بسو سرکاهی	ساریمودگان جنو شاهی
سردندانش جز بود خندان	بنده شد دهریش از بندندان
ملک بی روی خطبه شه داد	ظلم رایسه طلاق با بر داد
این دولت که دولتش دارد	در نغمی صورت ملک دارد
کردد از تنع لات خیم کوش	اشه بی شیر سیریکان کوش
دشمن دولت را جو خسر و جوع	سینه و سایه را چو کرد جوع
توان زد زبنت او بخسر	که تنگ زو برده همه تشو پیر
کوجه کشتی بر او دارد بر	ابنه کشتی است در یابو
سوی بت از فراز بجو قدر	سوی بالا زبت بجو مشر
سهم او بجو هم کشتی دان	کوه را باز بر کشتی هموان
بای اولت مرکز را طاند	کر کس او سر کشتی نتواند
دست و بایشن جوصح کوشن	بدمدتگاه روز وقت نهار
دارد از دیده هوسه بازی خن	جشم بد دور از ان در چشم نکو
کو بسرو بنوهای بود	باره او بدت و بای بود

۱۸۷
214

کرم بود از بیارزی در جوش	که سیر پشت بود خنجر کوش
سیرش از ممله هوادار شد	دشمن از قبله زمین از لا
تخت ملک و مندا شاهی	کوه از و بر نشینه ماهی
بت ها مونس کنند جودوی هدف	روی کردن کند جودیت صدف
نکند وقت جمله اندیشی	سایه او بر زمین پیشی
مانده از جا بکیش در دوران	کارندان ایمان چیران
سوی بستی رسید و بجو خیال	سوی بالا روند و بجو خیال
سوی از خور موج کشتی رو	سفر راه که کمان بدو چو
من در دیده ام که از بس بود	تا ابد تجبین بخ اهد بود

فصل در فضیلت

عزیز کرد بارگاه او زبید	شاه نهدام شاه او زبید
هت جرم ارجه پیش در انیت	هت قطب ارجه تنگ میدانیت
روز و شب با نماز و با روزه	با پاناز نام سیر و روزه
تا شود هم ز علل و جاه ملک	کمر کوه جوش کلاه ملک
اجل از نام او بت مرکز طلب	خرود از علم او بت مرکز طلب
عدا نام او بت هر کوشیت	هت نهدام شاه هت هت
ظهریم نامی شه خوش نام	در رخ رویت بر فلک هم نام
از بی شرع و ملک کشته کمر	لبیش علم علی و عدل عمر
عزم او تیغ ملک را ظفوت	حنم او تیر ملک را سیرت

سیر پیران

عادل عیس از روی آموزد	عادلان چشم ظلم بردوزد
نیت با جودش ازین مقدار	سیم بازار کرد را بازار
هست خواهد خواند بخشش	نه جوشاها از عصر خوانده خواه
میر کس ظلم حرص دارد پیر	خوار سر او را تو بار و موزه میر
جود و عدلی که در تنه خوش است	باز و ملک را قوی بیرون است
اسرا و زیور برده نسکین	مخلم کشته تنه سسین
الف عدل را از راه صواب	الف داد میان التواضع
عادل او در برای نفس و نفس	افت جغد و کر کس آمد بر
که جو آمد های شاه بدید	جغد غمز بین بیوم و چیر سید
عرضه عدل شد کل از دادش	نافه مشک شد در از یادش
ازین عدل جز بخشش آید	دلش اندر میان خشم آید
که خلد از عدل شاه شاه تبار	کرگ با پیش دوستی از خوار
خلق او مایه طوفانست	عدل او دایه صغیفانست
ره بر افکند هم جو معصون	عدل او بر دعا و مظلون
ابو ملکی که عدل بار شود	بیر ماه جهان کهار شود
کشوری را که عدل عام نید	بر تو از نامش هیچ نام نید
شرع را است بار او را است	ملک را مای بند او را است
دوت از داد هیچ شکید	کر شکید قاشق نغزید
هر ک انصاف از وجد آید	دد بود دانه بلا تاب آید

۸۶
215

خون از روی عدل ناعنی بود	خود نه سلطان که ادمی بود
عدل و قتی که شمع از آموزد	کرگ را که بندگی آموزد
باز و قتی که جور زور کند	سینه شیر کور کور کند
باری آرند راستی در خوات	دولت رات را سنگار از است
باد شاه که راست نوبود	زرع باشد وی در و نوبود
عدل از شه جو بر فز صف جنگ	تسخ را سبز جامه کرد از جنگ
از شرف یا خفت عن چون	جوب مسبر از خطبه او جان
کتب دوسته را از تاب	کوهر جبر او بجای شهاب
چون ز خیر اگر بر کشاک کند	دشمنش با نداد از فرغ در بند
ازین کب بخشش چاهش	بومه جای فلک شد راهش
شد از بومه شهاب در مثال	خاک در کاه او هلال اهلال
ابو دریا غلام کوفی اند	در و فاقش بر است صف و اند
کان و دریا بر ش بود دروش	بخشش او ز همد و با شد پیش
بومه چین آفتاب در ره او	خاک و ب آسان زد که او
وزی زینت و قبول درش	در بر برد و نادر و شوش
خون شود ملکی بای سر کندان	خون بسند زمانه سو کندان
سعی او باز و ذلییر است	سبعم او بی زیند شیر است
در خط دینر نند و د کردار	از عطا تحت مهر است
بامش مضی ضعیف بودیم	خاطوشن اقلیم و کریم

این چهل که شه خستل کرد	خاک را مال و آب را نمل کرد
هم چو سه در محاز با اعزاز	شاه رفت و شهنشه آمد باز
ملک از ملک روم و چین باشد	از جوفالی زخم جیس باشد
جاگوش از سلان و بکن باشد	در بند در کشتن دو سگ باشد
کینش از شاه چین کند آفتک	اهل چین را اندازی از سترنگ
ملکتش هر عقل و دین باشد	هر کس حق برورد چین باشد
صورتش را می شناند جرج	تا بدانی که یکداند جرج
بر سوزش حق نماید افسر ملک	زانکه اندک که کت در حور ملک
داده مرد پیش خست و ملک بکن	از تو برسم نکو نکوت این
ملک در طبل جشوان از باز	که خوش جادوت و پای دراز
عبد از آن اجمال و با آبت	ظلم از در رفته در شکر خابت
تخت جوید روی شه خه کف	تخت زنی در تکر الله کف
چون بدید آفت جواز دیش	ظفر آمد بدیده مردنش
بنج و هب و جبهه از اکرامش	با سه حرفند از اول نامش
هم اطفال جوج را مادام	جود و حسرت بر دو عالم نام
کاجرم زین سه حرف بخشش	چون سه حرفند بر دو عالم شاه
جود دنیا و نخل دین داد	در او کیمی شرف بین دارد
در دعا و سخن بجان فینال	نه خست این کلدیش نه زوال
بناگشت خلق او ایاز	زان خست سده می زمرک و نیاز

کف او چو بخشش آرد رای	تو جبهان بخشش و بر جهان بخشای
گفته در بدله از می بدیش	ضاعف الله ملکه عدلش
هر که از خوب رو دید چو	در زمان رخ اله الا الله
نجی همان داده زر کانی را	صدقه جان و زندگان را
آیا که ز خلق او بیوید	در زمان باس کیماروید
تا که بگوید سرور را بزدان	خضم جز ایات سرگردان
هت خصمش فریم او مدوش	آیا وار با فغان خورش
پیش را پیش سران رویت قدر	پیش حکمش می رویت خدر
میو شلخ جود او هموار	همه جا رسید طوبی وار
زاید از خلق او جو کل ز بیم	دست و سر هم جو نوکس از زرقم
هر کجا خلق شاه ما باشد	با دشک خ طاحط باشد
چون بقا ز هفت بایده است	همت او حق نذر اند است
نبت از وی گرفت خلد خلول	خلد کت از جود او موهول
باز و چو ظلمت بلجالش	رمل و نمل اندکت بلعالش
سور باید ز دشمنان در روزم	تاج بخشد بدو تاج در بزم
نبت دیده ز دست و خم کند	نه ز راه و نه جان دشمن کند
ما در جود چون سحاب دهد	شوره را هم جو کلین اهد
نبت اندر سینه سحر و نور	جز دل و صلیتس ایح بای آور
کج را چشم زخم شد بدیش	ظلم را کو شاکر عدلش

۱۸۵
۲۱۶

سوی هم شهر با نثر از زور مرد	تا غن پیش نکر د جلوه نکر
آسان از سفر نمود جلال	چو اندر سفر کسرت سال
اب گوید ز راه اگر خواهد	کتاب روی فرشتگان کا هد
نه فریدن کار بود رک	کود شیر کرسنه را برده
نه بکار و بسی بکار و صیا	بستد از سوی اسب ملک
بدهد مهر و صلح خسری	خوبی گشته را بدولت
نه کند زانی معادارا	گشت دارا این دارا را
کس بیند تا برتاجیز	انج شیرویه کرد با بدو سز
عز و شاهی لطم خوش نماید	هند کوا و غن بز بر خود خواهد
ملک پیر ایشان نمایند	ملک شمر ملک بایده است
از شاهان سرورات در عالم	ملک میراث و ملک تخ مهر
روی نخست از آن بکار کرد	تا عدو را غدا گویا کرد
آمد سوی شهر و زور پیش	بوده داد و دهش ره آوردش
کچه بت رفت جز نهار آمد	ورجه کی رفت جز نهار آمد
تا سوی شهر خوش باز شد	دید ملک دینش باز شد
شاه بارقت آشنا باشد	منهور چه با دست باشد
منهور نگاه دارد ملک	وز منهور تپاه دارد ملک
کشوری را دو پادشاه است	در یکی تن یک را از دو هست
یک جهان نشه را کند بجای	روزگار از دو پادشاه مای

۱۸۴
۲۱۶

یک جهان پیرا شهابی	چرخ را خسرو آفتابی
خاک پای زبای تا زانو	خانه را که دوست کدبانو
مثل خانه هفت خود گفته	بدو کدبانوت تا زلفه
در رهت کس فلاح ندید	روی آرامش و صلاح ندید
کوت باید شکسته سر زین	یکی هسته بر دو کوه نشین
پیش او خصم را شراب شمر	یا جو سپاه و آفتاب شمر
هر سوار وی کج تاج خواهد	بمجموع آتش سگلاه آمد
لعل کانه سکه کین دارند	مرد و زن راه مرد دین دارند
نیک دارند زمانه ناخوش خوش	باقد خوب و عود از آتش
او بداند که شمع ملت کیت	او شناسد که اصل دولت کیت
شیطان را شناسد از سلطان	غث را با زرد انداز طوفان
پیش ازین کچه مرد برود	نام بهرام بخش اصغر بود
شاه چون نام کت با هم	بعدا بگره هلا خوش نام
بر گرز از جمال جو خوشد	دامن تخت ز آستین امید
عالم پیروز و جوان کشته	دین و دولت بدو عیان کشته
هر که در یار رف عمار کند	ماه از تپاه کی شکار کند
ملک بیکد اشت او خداوندی	جان بیکد داشت از خردمند
بهم آورد ز اصل و ز بیکار	ملک میراث و تیغ چند روار
ارزو بود ملک را از اولاد	ارزو در شمار ملک هار

همه بر چفته و بسته میان	تسخ داران جو سپهر و جوانان
کر چه بیکانه خویش شاه همه	جان فدا کرده پیش شاه همه
لیله دگر و دگر داران زبان	کی نماید مکر دگر شان
بنموده شماره اندر روز	خضم را از شان گردون سوز
کابوئی آب را آتش ایچ بود	دست نه برادونی بیخ بود
کابو بر آب سود آتش زاد	دست تغیش بدش آتش زاد
نیزها از دهاء آتش دم	کردها ابرها و موجان نم
از سود شان فرج جوکان باز	اشی اندر میان میدان باز
بود دیده بظلمه رمضان	بر کشته طولیها بگوان
خه نامیزد این دل که ترات	ملک بر خود بیخ کردی راست
خلق را مامنت و بجای است	توان گفت دکت در بار است
التاس ترا می باید	مشرقی تا که پیش تخ اید
کز معراج ذات مغایر	ان جان امیدی راه و سفر
بای فرسوق عالم علوی	دست در مغز مگر سفل
طاعت شه گذشته زان بهر	تا گذشته از ان طرف نش
کزی رزم تو کون سلا	بر آسمان بران خند
که بجای ناه نوم نجای آمد	نختم امروز رهنمای آمد
حور زیبا سوت را طاند	خدمت من هشت را مانند
شهر عیسات از همه سوی	شاخ طوبی است از همه روی

۱۸۳ ۲۱۸

همه دو شیرکان آستین	هم چون سریم دروغانی من
در آن از شاه سلطان جوکا	ای شای بگرد رضوان بوی
که وجود حیهان او مقصود	شاه هر ایشام بن معول
باشاء حق ایشای کبیر	ای شان کم بنای کبیر
حوز صدف زهر کند هنی	کانک گوید مدح او سخن
سند بیدایه دولت	
هت چون بی سن بر لاری جاه	شکل ابتداء دولت شاه
وان ها کردندش هشره دم	از فیکدنجا هکرم
واوز هشره هزار عالم پیش	تمیش هشره قلت یام پیش
نه کدایان شد ندید در او	کوجه بودد شاه و همتر او
نه کلاه آمدن هلال او	نه نکند نلد در معاک او را
نه همه جاه بی سف آمدان	جاه دانست جمله از او ان
بغلامی خرید شد هندی	نه زلف از هره بیکوش
خواجه آمد درم خرید او	بیر ز را بسوی دیده او
بند بنداشت با شاه آمد	نه عزیزین حوققت خایم
و این شرف حیت لطف از هر	این عطا حیت کار کار کتای
بشک او در مکه را بیکار	نه پیمبر جورج پیترب دان
لهمزم رفت و شاه مار آمد	نه جوره رفتن یا ز آمد
خود زیبا آفتاب ز لجه زبان	رو زبان باز گشت سوی مکان

ما باید ز کجا در ارم	ما باید ز بد جور در حرم
ما ز روز و شب تو ما اثر است	شب من روز و روز من شکر است
همه شب از روز حایل و من	لا شب او من از شب است
لاخر طبع بنا هت جو دین	هم سیک روح و هم سکران کابین
کوجه از عقل دیده برهونم	پیش چشم تو حلقه در کونم
نام او سوکد بگام کرد	راست هر کجا دهان شود برده
همه کجا چون ز جوی شاد نام	ریزه از شاد من در کام
هم جوهد هد کم ز سیر بوی	تا سر امرغ کیر از سلوس
دوت کل رانه رایگان دارد	کوزن و سیر در دهان دارد
ازین عدل شاه شاخ جمن	کجا عمامه ات جرح برهن
ازین جوی ملک در بند سیر	ماه حکمت و آفتاب ضمیر
هت بر رای او شمش جلاوید	همه بهان جوی جوی جوی شد
جوخ تبس هت بایش را	شرع تلبیس کنت رایش را
کرد یکسان بجد و شمش جند	صفحه رخ و صفحه کماند
ملک را عنزم و حرم او جوش	راز جوی او پیش او روشن
راز جوی اشکاره نزد بکس	زان دل دور بین با ریکس
جوخ را جود ادکای کد	بوم راند او های کد
جلال و تلبیس بند عدل و نفس	کجا ارجامه دار معنی دین
بیخ در دست باد ماه جان	هم فلک رنگ و هم فلک فرمان

۱۸۲

چون فلک صاهو از کونه نثر رای	هم جور در دور عالم اوراجای
پیش عدلش میان خلق جهان	ظلم کشت عدل خوش و ان
جنت علی هم شجاع و هم عالم	نه جو حجاج باغی و ظالم
رای او بحق دین جهان ارای	و هم او بحق همه فلک مای
ازین کتب و کور دوز طرف	کوش و چشم شده جو عقل شرف
جنت شد کور چون خرد نکلیت	ملک خدیو چون قلم بکرت
دوزخ او را زان گرفت دیون	تغ سلطان سر و بکری خون
هر ک یک دم نشسته بر خوانش	عقل بر خاست از وی جانش
سخ او بود عدو جیس کرمت	بر روی از فضل شاه او چه کت
از شراب هو کسی سرد	چون بد را رسید کس خورد
تا بچویت اگر چه خاییت	ز اب جوی این جوی امن نیست
چون بد را رسید ز جوی در دست	تا غم کس بود او بار کت
که غریب او چه ذوقش نماند	هم بدست جهان لر بون ماند
تا ترا جوخ شاه غزنی خواند	هیچ غزنی بی غریب نماند
اهل غزنی کس نوز بر آیدند	و از زبانی که بود بر سوزند
هر ک در دولت تو بین سبند	از غزنی و غیب و غم دستند
هر ک از کهر شاه رنج کشد	رنج او نگو سوی خانه کس کشد
بس نه چون آفتاب شاه اتار	در آفتاب کی شود سیاه وار
شاه کو تاج بر کس جوید	کو هند بیخ را بخون شوید

دولت اور اکبر سلاطین شاهی
 زور و زورگر شاه دارا بیل
 عدل او در ولایت تیان
 بزرگت از عطا و عدل او کل
 خرد جسم و بزرگ فرمای بود
 چشم دولت بدو شدند تو بزر
 منتهای بدی منی داند
 محو تش هرج کم بنیر و تر
 همه عدلش برای دین باشد
 دارد از یاد کرد منت عار
 لفظ او گاه کبر مقصودست
 بوسه جای سرو گلد بایش
 خانه ابرت خانه شاهی
 بند کاند شاه و نیرد از را
 جود او تصور اکند زنده
 بلا هودم برای مقصودش
 یارب او را برای خوش نفسان
 شاه را چشم از و شده روشن
 این چنین ارج و این چنین تعظیم
 دولت او را کز بدیم راهی
 دیکر با شد بزرگ و بوی خیل
 بلون نسیم محمد بفضل هار
 کف و کوی از میان عمر و اجل
 راست خون خانم سلمان رخ
 شاهی او را همی کند تقویر
 بزرگی در فرود تنی داند
 قدرتش هوج پیش خورش خورش
 در رعایت عمارت ان باشد
 اینت نیکو کن فرامش کار
 لطف او از جیسر کنه دورت
 موج آفتاب و مه راست
 خانه مشتری بر دماهی
 بنده تر باد شاه کبها ز را
 جاه او خلق را کند بنده
 شکر شکر بر سر جودش
 همه آرزوی دل دروسان
 رام او شد زمانه تو سن
 برسد جسم او هفت اقلیم

این بکنم بونا جهان باز کشته مدح شاه جهان
 رنج کفنه شد مدح دولتشاه بد
 در کون مدح بهر شاه باشد
 بنده در پیش شاه دین بود
 پیش شه نامد این جهان خور
 پیش شه نامدت عقل همی
 بره از دین نه از ره سردی
 ای جو خور شد ایمان بجل
 بنده جز عدل و ملک شاه بدید
 کد از کهور تو همی مدم
 جز تو کیم بدستم ای دلجو
 نیت از عشق کس جو مست
 فلک پیر صادقان داند
 تنها درد عاشقان شرم
 راست جز نور بسوزن ابر بلند
 کاز قتیله که بر فرزندش
 آن نمی باز جمع همی
 از کل استرات خامه من
 کوه جیسر تیره و روشن
 عقل در جل کشید جان در سر
 جز نسیم هکازی خیره
 جز نسیم هکاز دست همی
 جز صبا از جنج آوردی
 وای حواه چهاره بکل
 خرده داشت پیش شاه کشید
 کورین سوختن همی خندم
 هم تو کیم بیان است انبوی
 یکدست کس تو تا جوس هست
 جودم بیک عاشقان خواند
 زان جیسر خوار مایه من سهرام
 من همی کیم و تو خوشی خند
 تا نشد تا فقه سوزندیش
 خند کیم بیان جمع همی
 از آن همی کل خورد جو استن
 بکند آرزو جو استن

باد بددوت دو عالم شاه	شاه و فرزند شاه (زوت شاه)
از جو خورشید جرخ را در خورد	و از جو بد افکار سفر برد
از بی تهر خوشتر بد خواهان	بنده شاه و خواجه شاهان
خامش و عادل و نفع جو ملک	هشتم هفت باد شاه فلک
رنج دیده جو یوسف از بی ناز	در غریب بی پادشاه شده باز
چون ساختش رفته اب نوا	و آمده بازم جو کجمن سرا
بجو یوسف برود طفل شاه	رنج برود راه کشته از نگاه
کوجه شرعش بود الوده	بوتنه غریبش با لوده
بوده شاه غریب همچون جم	بوده خرد و بزرگ را حاکم
خرد دیده جان فراوان در دل	مردم دیده بود از آن دید
مردم دیده بی جهان بی	هم ز خردی کند جهان بی
نقطه بی و این جهان بروی	ذره بی و آسمان در وی
عمر او اندک و خرد بسیار	هم جو چشم خرد شده دید
کوجه بسیار سال بو شرد	نبود هیچ طفل بخرد خرد
دیده از دیده و بسند دیده	همه کین جو مسوم دیده
جرم او خورد بود جز اکسیر	باز معنی بزرگ قدر خط
نکته او بخشندگی و بخشش	مجو اندر نظر او مردم چشم
چون بدانت بندگی کردن	بسی بدانت بندگی کردن
چون همسر بیشتر افکاره	و آمده بزرگه بکشاره

از درون هم جراح هم مونس	وز بیرون هم شامه هم مجلس
بنده خود نیب خون یوسف	هم بطرف غریب خون یوسف
راه او هفت خوان اسرایلی	تهر او چار میخ عزرایلی
چون نماید بروج صعور شاد	چون زند بسو فلک بخشم آواز
کوجه چشمت جرخ چون عیبر	کوش و کردن همه جو کسیندیر
چشم کوش است از بی آتش	کوش چشم است نهر آوازش
کوجه با قامت کشیده رود	عقل در راه او بدیده رود
خرد و جان و طبع در فغان	این سه جوید همی غفوش ایمن
باده لخت او جو خوش قدر	هنگر کند نماید اندر سر
کردن گردانش طوق سخاش	خوش بود بسته مهر جو در عظامش
فیلکی کرد یک و بدی کرد	چون شدی قطب کرد خود می کرد
بذری کین جین بسو دارا	جفت جان دیده بسو دارا
هر کجا آفتاب و در باشد	در و با هم از نظر او بر باشد
چون می ریود و هم خندد	در غمش جو نشان کسو بندد
کر کرد بر د زشت و ز نیکو	بوی جلیش بگوید اینک ان
خلق او هم جو کوی از بی دل	بنده گل شد جو بر دیدار گل
دیش از باغ این جهانی به	خلقتش از ابر زندگانی به
عذیم و خوشش از فریب	خلقتش از ابر زندگانی به
آخو از برک سوز و کلزار	نواکی بود نسیم گها

کچه شد ز اهل روزگار جدا
 چه شربت نزد او چه سراب
 کی شود سوی لایهی الهی
 غاشق تا به کی بود ناخن
 زال چون راه کاویک دارد
 کی ساس بسوسن بود دارد
 کی فروشد خرد برسته جان
 اب بیک ساله را بتای نان
 مگس و کرم به سوی خزان بویند
 زاغ و سگ داز که استخوان جویند
 کرم به از هر لقمه صد خواری
 مگر کشد با خردش و بازاری
 باز شیر درنده در صحنها
 کور خسر را هم درد تنها
 کرم به از هر لقمه خور ببرد
 پسر و شیر و بلبل خود بدرد
 باغ دین بخورد بود خلوت
 برده نیک و بد بود خلوت
 هر که خلوت کرد پیراخت دین
 خلوت آمد مراد را حوید
 سلو تنیت خلق را از کس
 سلو تن روح خلوت آمد و بس
 شیک را بشکل با چون باشد
 اشتری بهار چون باشد
 چنان که یک دم قرین نادانیت
 رات خواهد دراز کن جانیت

ز الجهار و مهمله ناسخون

نوح را بمرداده بود اله
 اندرین خاک همد و سجده
 کرد دعوت با شکوه و نهان
 کافران را همو زمان و اوان
 خلق نشید هم دعوت نوح
 هم کس قول او داشت فتوح
 اندران طلع عمر همد ساک
 سینه تن زدوی بشید مقال

222
79

و این ذکر تو هم چون زبان بکشد
 خلق را چنگی بطوفان داد
 سزاند گفت تو را یکسر
 زانکه کردند از او جمله حذر
 دعوت من خود دعوت نوح است
 کفه من طراوت ز رحمت
 هر که بشید بخ نوح ادرابه
 مگر آنکه نشید خیره مارا چه
 تا نمویم راه رشد و نجات
 حتم کردیم بر بنی فلوات
 هر که این سخن بسند آمد
 سود کرد ارچه آیه انکار داشت
 و انکه نشید گفت با داشت این
 چون بوش با بود با انکار
 خود سخن در وجود چند آمد
 کز بدی در مزاجها تکلم
 یارب این بندها زنا اهلان
 دور کن دور رحمت جاهل
 بس سخن از بند و مدح انگیز گوی
 خاندان بزرگ و شاهی
 که از و دین حق بود پیروی
 ملک او زماه تا ماهی
 بحق عمقا کنی ز بند نهان
 دیت نا اهل ازین سخن بیکل
 که از و دین حق بود پیروی
 ملک او زماه تا ماهی

الباب العاشر

بیع السلطان الاعظم
 بمس الدین شاه الاسلام امیر الدولة ابو الحارث بهرام شاه
 مسعود بن ابرهیم انار الله بنو هاشم و مدح ولده دو
 بن بهرام شاه

تا سماع حدیث خوب کنیم
صبر کویده ز کوی باشد

فی القناعة بما آتت

ای که در زیو طبع و سوددن
باجنس کنج در چین کینجی
جه کد با تو کنج با کنجی
چون بریدی طمع ترا شد همل
صبر خود را اهل عصر نگاه
خلق را جمله صورتی انکار
نرسد در ولایت دافروش

فی اصحاب الغفلة والجهل

ان شنیدی که بود بینه زنی
کنایه گای زن بر نادان
چه بود جسم من جرم باشم من
زیورکی را که دل نخواهد رنج
هر کس این کنج و کنج بگذارد
از بی جنگ و نای بوالحداش
تا همی که به نای دارد و جنگ
تا بود کوه به همسر بازان
نای و جنگی که کربکان دارند

مرد کز ابهامان نماند
پیش وای کس که بند بود
بدر در دنا که و باش دیش
نرسد کس بکامه دل خوش

فی اصحاب القناع غافل عن اصحاب الاقناع

ان شنیدی که وقت نادان
کنایه است از پشاش خیزین
بوسن این درد کوه بولادت
جز دل و جز زبان کفارم
من ز نهر تو مانده ام در کنج
تخم تا در زمین نمانده ماه
تا زمستان بسی نیاماید
من که در خانه این جشن باشم
چون می خوان جانت ارایم
زان می در برخ فراز کنم
نبرد همچو موش وقت سخن

فی ترک الطمع و الشبه بالمرص

نبرد نیز نزد هر کس که
چون نه مردان جنگ و بر خاشم
کور خرد چون ندان کس زادت
خانه و کوی کرد جوی کس نه
خاره را چید و خیره تراشم
بهر زبلا ن در پنج بار پرت

درج کرده بودین میان کناه	مغنی اندر میان خط پناه
کوجه خود نیت که یق و قابل	قایل قول او شود با قتل
نیت از اهل روزگار جنس	اب کاغذ نگاه دار جنس
گر نه از بحر کردی اندر دم	ابک غد بر دی آب زلم
حگر که را خطش حیثی شال	نم بدی سوخته چون ز آب زال
داد کلکت جانک شاه عروس	از نقاب تنگ خود را بوس
تا زین اشکال بر بسته	لاشکار را جناح بشکسته
دت را دشن بچو بیستش	فارغت از کسارت بستش
از بزرگان کفایت او دارا	راست خواص و رایت او دارا
اوست نهرت و سر جویده علم	اوست بنیاد جود و مایه حلم
با بگو و بار جانش دولت و نور	بوسه زنی محو کنند دفتر
آسمان قدر و مشتری دیدان	منتخب خلق و منتخب کردان
چون قضا طوئش درشت و در	چون خرد کار داند و در شرف
در او چون سوخند فشیان	جسم او چون دل قضا پیدان
خاطرش میزدن میان شهاب	گون را بادش نمانده حجاب
خلق او محو زهره عابدین	ذهن او در سخن عطار دین
شریت شرع باغ دین خدا	از غبار خیال کشته جدا
هر که از عقل رنگ دارد و بوی	بسته اوست محو دست اموی
همچو شرع از مخالفت دوست	در همه کار خویش معذور است

۱۷۷
224

فیلسوف حکیم و درین در است	رات چون چشم عقل بیدارت
حفظ او اب روی شرع آرد	اصل او اصلها بفرع آرد
تا بد و خوشتر بیاید	منبر از کوهی نیاید
در دعوات را جو بر کتب او	جوخ ز اصد هزار در کتب او
برسد تا بعویش و یا بد اجاب	نشود نه فلک ز پیش حجاب
هر عبارت که از آن نصیح آید	دم بود که با مسیح آید
معنی از لفظ بدید از دور	چون رخ خورشید برده نور
صوت رمز او خیف الحکم	لیک مرشد بهان نکه عجم
دیدم خطها خطه نندگوت	همچو عیس بنزیره کاهوت
در بر او رانوده راه صواب	دین سراور اجمال داره خطاب
خضم در روی خاطر جیوش	کند شد همچو نیت شمشر
هر که از ایشان دین باشد	عیسی مسویم استین باشد
منبرش جویخ و او جو خورشید	مجلس قصص و انجیل چو شد
هجو که گوید همه بدیع بود	هر شریفی در او ضعیف بود
همچو اب روان بود سخنش	سر نیچند کس ز کن مکش
لفظ او خلق را خواب دهد	هم بر اندازها جواب دهد
بود همچو کت او کفتار	راحت روح خویش زان کفار
هر کس که بدرس بنشد	عقل در مجلس درر چند
عقل کرد از لفظ او مدعوش	نفس گوید که بیک زمان خاموش

لاجرم زین نین کند صد بار	باجرم زان حصار گیرد ماں
یکجای تو بغیض کافر دل	برحکم کرم تو سم از باطل
جنگل باز راهی دانم	در هوا مرغ دلچین دانم
نزدی دانه سرعکی صد بار	بنگرد پیش و بسن بسین و سار
ازنی ان جنان بدانند نیست	کیش غم جان زیم ناز نیست
جای از هستش ارفلک تلفت	که هوا بر کوشه بر علفست
غم جان چون خدمت تو درم	انکه هرگز خور راهم خورم
ه هیچ مگر زین بدوستی خیرا	کو کس کو کس بود کس را
برجهان در عزت یکا کار خواد	بدفزون کشت و صبح نیک نماید
بس درین روز کار نوزاد خرد	نیک است اندک اوت بود بد
خدای اربیده ام روزی	زین همه خلق محوم کوزی
کرده ام اختیار غفلت و جهل	زین خیر عالمی یواز نا اهل

في القاعة وتقول امور الدنيا

از همه شاعران باصل و بفرع	من حسیم بقول اصل شرح
شعر من شرح شرع و دین باشد	شاعری عقل را جنس باشد
قسم من دان ز جمله شعرا	از حد او ندانم و او را
قدر من کم گد عید و که که	چون در پیران ز نقش بسم الله
کی شود زانفت دیو و قلم	قدر بسم الله از دوندی کم
خلق مگرفت ماهی از تابه	دیو باشد مقیم کرم مابه

کوشش از این شیوه

25

مرغ خانه که اندراب افلا	دانگر در غوطه عذاب افلا
نده دین و جا بود و رع	شاعری راست کوی بی طم
من جو آبم نه در کجا باشم	تا کوه نیایی کران ها باشم
من شامم که جیت نور تراب	زانکه خوردم بسی غم در سراب
آب ناپا الله کسان باشد	چون بیابند را یکان باشد
آب راه کسی بخان جویند	چون بیابند کون از او شوند
کانهی کاب را عزیز کند	در زمان عین او کیس کند
دوستی مخلص اندرین شرم	کرده از صدق دوستی شرم
خانه مهر من بر حمت دل	کود پلادت جامه خانه و ظلم
نقش از خانه الهی بارش	خلد باره بود و دیوارش
واند ران خانه مونس از همه کس	سایه خانه من و من و بس
خانه تا ریک مردان مایه	سایه باشد ازنی سایه
مونس من درین جنس خانه	خاطری تیسر و عقل فرزانه
هر سخن کان هجا خود باشد	کتاب الوجی آن خرد باشد
اندرین خانه ن شرد شرم	رات خواصی جو مرده در کرم
در تهمت زکرت از اغیار	سایه خانه من بیابد بار

بمدح الشيخ جمال الدين تاج الخطا احمد الخذور

خلق ازین خانه بر خذر باشد	خواجه احمد خذور تو باشد
انکه خامه ش ز سحر بوقراطس	لست و روزی نکات از انقاس

نه بوم مهد طمع مدحت کوی
 نه کهن خواهم از کعبه و نه نو
 نکنم کر ترا اثنا جکنم
 کار خود کرده ام لها جکنم
 ما در منوسیم که از شام
 چفته هر سلاست تن را
 مرد آخر مندم کم بدیدر چیز
 شیر فرزند خود لها خواهم
 کز چه جون من سخن کز اری
 شیر جوسیر شد نیکر دیز
 در چه جون من سخن کز اری تو
 لهر از شاه کوش داری شب
 کز در حیرا برا جو پیلو فر
 مشغول از شب بر کاکای خرد
 دم تنگدی ز مرغ عیسی رو
 خود جکی هم که در سید و
 همچو شمس است شعر من تیان
 لیکن جرمش در آسمان بهان
 مثل مادح تو چون جانت
 فعل پیدا و ذات نهانست
 نانه و نخل و بیله را مانم
 که ز بیداهت نهانم
 معرکی خوشید را برو بندید
 جز چند کشت هم بدن چند اند
 بر کھی کز همان همان باشد
 کونخندند جای آن باشد
 باشد از دور خوش بکوش مجاز
 از من آوازه و از دهل او از
 خاصه ست ضعیف و زواله
 چون باشد پرواج کز آدون مع
 حوز دل ناه و تن ناه
 بر عطار د همیشه نگاه

همچو ابرم ز دست مستی کل
 آن جان در سخن ضعیف تم
 بود کز چه صاحب هنرم
 سابه من اسر بیکر د بای
 سابه را این کمال و ابرو هیت
 راه بردم ز دم ازین منزل
 که دم از دل بس که ره بیند
 چه کنم زور یاد کیش نیست
 مر مر ازین صفت طیب بدید
 کف کس شخص نابد بد شدت
 و در نماز عمر دست شسته ای
 منم اندر ولایت خردن
 روز از بد دل جو خفاشم
 دلم از نیکر و بد روان باشد
 نه نجات از بلا و بد کاری
 اصل صورت بد پر نر د خرد
 کام خون نیست کام پیر هفت
 مرد کز ابلهان زمان باشد
 جنرک را جز نه پیر و نه برت
 آرد چشم و آتش اندر دل
 کی یکی دم پشت با درنم
 کز برندی مر از من خبوم
 تا قامت بدارم بر جای
 هم دانی که ذات را تا جیت
 آن جان بخت شد ز سستی دل
 تا بلب جا رجای بنشید
 دست را ز وردت ششست
 شخص نبیود و لیک ناله شنید
 روح وی پیرم بعید شد
 هم جو از نایان جان گشته ای
 هم جو خفاش بد دل و شب رقی
 که نماید که صید کس باشم
 ز انک هتیار بندگان باشند
 مصطفی با عیب در غاری
 هر که از بد کز خفت بود بد
 هم جوان و کز کس کز پیر هفت
 در چنین جای ای باشد
 رسیده بر جنرک را هزار برت

صورتی که اندرونش جان	کی بود سوی او ملک مهان
چه کند چونش کف روح نیکار	که درین روح مرده روح درار
کرد و باین روح خلد نسیم	دونه جا بیت نشن او ز حیم
شعرش کل مکار او حارست	خود خریدار با بدیدارست
حکما را بود سخن از حلال	لقمه و محسوس و نطق هر سه حلال
جاهلان را ز حرص و نخل بدام	لقمه باشد حوام و محسوس حلام
بمجموع عقدتست عقدا راگان	روح قدسی در او در جان
زنده و تازه کرده چون طوبیش	تن و جان را طراوت و مجلسش
گفته من روان شمار روان	در دو عالم جن چشمه حیوان
شعر ابناء عصا اندر بشو	هم روانت لیکر لیکر می شود
حکم او هم روان بود در شور	سیم بدرم روان شود بر کور
آب نیکو بود روان در ده	لیکر در لیکر نا روانی به
ای جز نشد روان چه باز دباغ	ریک چون شد روان بلخند راغ
ابن نصف روان روان باشد	لیکر سلیش هلاک جان باشد
شرع و شعر از روان جان خیزد	عشر و خمس از ضیاع و عجز
ازین و طبع شرع و شعر نژاد	سوده و بوده عشر و خمس نژاد
بمجاوبت این سخن بخشان	با کردوشن خسرو فرای دروان
چون قرآن کدشتی و اجناس	نیت کس را بدین منط کفان
فضلا مستحق شدید برین	که کلام جزویده نیت جزین

کردی از پیستی من نبش	دیو قرآن با رسی لقبش
آفتابست این سخن معجز	در تو اجمع نیوتقد هرگز
تن و نفسش همه یا بدجان	جان و مغزش همه بیندگان
خط و راق زین سخن که رنگ	سینه و خوش دلست جوشه رنگ
این جهانیت خوب زشت هم	و از جهان دوزخ و نشت هم
در جهانی که نظم او زدویت	باعثش بد خوبی و نیک خویست
هدر که این بشود بگوش از دور	لحن او دظن بسودا ز زبور
نزدی نظم با ربایی او	اهل لطف با دثابی او
نه بد و نیک دیده بختی هان	نه همی کفر و دین نیا بد جان
قبض و ببطت در جهان جان	نفع و ضررت در سرای ثبات
بصلحت را ازین دوزکی او	نه لجهالت خوب رنگی او
نیت از عقودت مهان	لقمه تها زدن ز لغتانی
چه حکیم بود که خزان دهد	نایان را نواله بدهد
هزارین هزار نیت تعلیم	نیت من نیت نیت اقلات
کر چه با هزار جدی کائنات	هزار من هم جویدم از خانه
تاه را چون خزانه اراید	چیز بدیم چونیک در باید
فی راس البضاعة هو القناعة و صفها انما و انما و ابه	
من نه مرد ز روزان جام	نخندای از خورم و او خوام
در تو تا جی من احسانم	بسوی تو که تاج نشانم

کوی که پستی است
در آنجا که پستی است

کسی که در آنجا است
کسی که در آنجا است
کسی که در آنجا است
کسی که در آنجا است
کسی که در آنجا است
کسی که در آنجا است
کسی که در آنجا است
کسی که در آنجا است

کسی که در آنجا است
کسی که در آنجا است
کسی که در آنجا است
کسی که در آنجا است
کسی که در آنجا است
کسی که در آنجا است
کسی که در آنجا است
کسی که در آنجا است

229
229

173
228

شعر از لفظ مقصودم
زان که جدر این شدم بنیت
خاطرم جا کیت امر بدید
این کدر ایما تا محشد
قیمتش کو خود کذ عالم
سوی حاسد چه این با کسور
کس نکت این حین سخن جهان
هرک ازین عقل رنگدار اولک
زین شرط هرج در جهان محنت
دزد این اندزیرک و ابله
هم زبان حسد بود خناس
وانک او منصفت و نکو کار
بمجوی جان دار این کزید سخن
هر زمان تازه تر بود نمطش
وانک این مسرت کد باشد
بیرد روی و بیارد کرد
حون نام خورش نمونه کد
کجه خواهانند ناز شان کج
کجه صورت نکاری آمانت

شیر بل نام کرد مجدم
کرد مجدم ما صیم کینت
صوح کوم بیار کوید کیر
حاسد و نخل و جمل قیت سر
ور معاند کد کم از دودم
کرک ویو سفیک بود سو کور
ور کسی گفت کویار خوان
بسته اومت بمجوت اینوی
کویک در هزاران منت
جون دیر از حرف نسیم الله
یوسفی بابی از کزی کویا اس
نشارد بیازی این کفار
که نکدر بهره هوزه کن
خضم خوانده حدیث بطش
همجو انکس که خاره بر اشد
بدرد اطلس و با ند بولا
جون خرد جت و اشکونه کد
ورجه صوت کند جان کج
جان هادل نه کار اناست

چون زوت باشد از تو جوید رنگ
 خواجه خوانده که کار باشد رنگ
 شاه زاده بوی جو داری ماک
 بس تن کوی فلان مرا حالت

مذمه الاقرباء الشرطیه

موش که دشت درد کار افند
 خویش را که خدای نام همد
 بتانند ز جهل و کشتن
 زانکه عزم سغله این نام عمل
 کبر او چون فلان آمدن
 کونداری خدمت خوانند
 همه از کون خواجه میز دهد
 که بیسی لخت و صوت
 من نه از لات اینم و انم
 همه بادش ز نجیب و ز امیر
 کردیم پیر زلات شه نیلی
 من ز نیم بیشتر ز نیم بشه
 شاه ما که بمیرد از سزید
 خود بدست منت خدای گاه

چون بوی منسل از تو دار رنگ
 بر جو که شد غلام زاده است
 داده زاده شوی جو شد بد کار
 سکر داخل نیست تب حالت

به که خوشت با عوز افند
 خار عم را کدای نام همد
 بذر سیر را بدو بانی
 بکد حجت و پارخانه بدل
 باز گاه شوی گاه زدی
 در بیلاری بعتف بتانند
 که که از کون میز میز دهد
 بک زنج زنج جو من درین دولت
 من ک نون دست راست سلطام
 همه کاش ز نایب و ز وزیر
 که بدت خودم زندگی
 کون بیلان بر پیش غرواشه
 جزو بفرمان ریش من نرید
 تفل و بھر کلبه کلش شاه

۱۰۰

۲۳۰
 230

چه کنی خونا خوشی و خیریشی ای
 از بی لیمه بماتم و سورا
 کیت در چشم عقل نا خوشتر
 دیور مشک او دیده فرد
 سغله کرد از علم و مال سفینه
 از علمم بوز در فنا سون
 بدمی رنده از تبی بیار
 دور شو دور شو ز نزدیکش
 که بدین خواز جفتی و فوری
 که مه او و مه عز و دولت ای
 حرص را برونه از قناعت بند
 خواجه تو قناعت تو نیست
 کچه دانست ترا در دران

که به او همه کم و بیش ای
 که غلامش بوی و که سزید
 در جها از کدای کبر او
 با فرد از سوی خود شده فربه
 که سیه سار بدت تا بد سیه
 در میان ظلم طراقت پیرو
 شخوی کند از بی افکار
 روشنی شوز نکات و پیش
 صابری به که از جگر خوری
 چه کنی با ریش و سبک ای
 و اینکه از درای کوی و تو خد
 صبر و صمت بضاعت تو نیست
 شب کوتاه تو بسوز دراز

مذمه الاقرباء الصوفیه

باز که خوشن باشدت صوتی
 خانه دیوار کد بیل و نهار
 نیم شمشیرش خانه خوش
 نه بصوت مسافر ده راز
 اندر افکده در دو خانه خوش
 بکرمه دلوق بوش زلفش

۱۰۰

کارشان همو سرع حسی زنگ	دانشان همچو زعفران تنگ
از روی بیکه دردی دین گز	قلبه شان سایه بناله رز
سزندان مزاج شان در ذات	زریکو وزاد دره صلوات
سغبه شاهند و رود و رود	عالمی سوز زید جوج کون
خومکس وار هر لقمه و داند	کوشته کنده کنار بیده بانگ
دوره بینان سله جوس کس	روی شو باز دیده کتن جوس کس
دیش شان شور باز و فریاض	ابیر شان سوز زعفران ازان
زشت باشند ز کرم مالیدن	دل گنج و جوانی مالیدن
روی کرده جوتخ کار بیده	بنفاق از دم زبر بیده
بار صاصتا از مفسد کار	باز ایشان و لیک موش شکار
هفت کوی بدید صورت خوب	بر چنین فعل و صورت معین
لخط ابن مقله و تواب	تو هات مسیله کذاب
آرد از کهنه بچ کانه تو	این چنین قوم راخانه تو
خانه خاز کند زبانی جوان	بر کند خون شکم طهارت طای
بست هج کرد و خند	شاهدوش هداند و نند
وز زنت کانه کله طعام	زنت را جز سکره نهد نام
و روی خوش بدید و شرمه	هم جو خرده ت بساید از خرده
بام خانه بعهده بردار	وز لکد خانه را فرودار
خانه بویه همچو بیت حرام	پرو در زردی و پست کندید نام

صحت بد بود جو خوردن
عند من بالاقتراب
 در بود خود لقمه خویاوند
 یافه کاری دوروی یافه درای
 تا تو سر بر کنی دی از دای
 بیم تو جز جوس و جگر نکند
 بدید ستاره بیکه دران باشد
 او سر در نشسته اندر درین
 نوزی فهم و علم را نیلست
 با تو از عنبر و ناز و خشم و جاه
 همچو بجه دیاب و دیش تر
 قلبانی جو کبیر و خایه خون
 نه تحقیق نیاز و نزن کنیم
 کرده نام تو عای و جاهل
 چون در آمد مقوله در تکوی
 که وکیل اندر استین دارد
 باز تا صنعت بر اندازد
 چون بده رفت باد و کاغذ
 لرزه برسد و جلیل افند

که فضیلت شود خریف از وی
 آنکه از مکر و حيله بینی بند
 ظالمی عمر گاه کار انزای
 دیش بر سر نهاد باشد و بد
 از کند با تو کایح سکر نکند
 سکر سکت ارچه سوزش باشد
 تو از از حيله و سینه تریس
 که سفیناست و علم را یکس
 حمله از شیر و چله از روابه
 جز طین رخ بار خاطر بر
 سرجو کبیر استین فراخ خون
 نه از رویه آنز و نه یتیم
 تا کند حق ظاهر ت بطل
 تو بیار آید و هر دو دست بشوی
 اسب حاکم بر زین دارد
 ریش بلان کند بده تازد
 نعره خیزد ز اهل کاعند
 نیش بر خوت و پرو پند

231

شد بر گوشه محرابم
 که نقد لاله بند بر زانو
 جحکلی او قناره در سجد
 که فقیه بود که رخ تشریف کردت
 تا که با از خشک ریش کند
 بخدا پیش سبک ارات باید
 باز خنیدها شورانگیز
 کوز علم او بیرون علم دارد
 لجن امسوز ز بر بوش نمود
 عز اینجا ذرا الجلاست
في الظلم والخروج من دار الدنيا دار الاخرة
 آن شید که از گم از ارگ
 از بوی از نشاط زری نشان
 از یکی گفتش از سر سردی
 تو برین سوخه بوی تفت
 گفت کای خواهد که چه زان شود
 چه دوم بجه سوی نشان
 که بدینجا خود از سر ای مجاز
 تا ازین سان که کرد با راعور
 شد تا کون فرودم ادم
 که بود اخذ دین کند
 نوزی هنر او حکم کوز سجد
 باز تا بود که خشم شش کردت
 تا که بر پیش او پیش کند
 که کس با خدای بر نماید
 چند سجد روز رشاخیز
 زیو بوش ز بهلیم دارد
 آن بر بوش حشر خواهد بود
 علی امروز غل فرار است
 رندی اندر بود دستار
 و از دگر شد سوی کوز نشان
 که بدیدیم سلیم در مراد
 کاندلا تار بر لزان سوز
 نه ز بند زمانه پیروز شد
 خود می پایش بگوشان
 مرکز سیل ز نانش از دین باز
 عوزی خوش پیش پید اندر کور

در خارج دو هفته اینجا خبر روی کار کرد با این تفسیر

۲۳۲
 232

از جبین انور باجه اندیش
 اهل دین چون علم بلند کند
 قمتی در قامت انسانست
 جمعی که شهوتی بود
 نبوت روز خشر نوبت طین
 باش تا یکسال بوقت نشود
 چه کنی خورشیدی کسی که عیان
 کوشه سوی جانش حمله بود

في الاخلاق والتفاني

قحطی افتاد وقتی اندر ری
 از جان تنگ شد بر نشان کار
 کوه هر مازدی می کوبان
 اندرین حال عارفی زنگی
 گفت مردم همی فرود مردم
 گفتش راست بر مکن لنگی
 صدق کن صدق و محرقه بده کن
 ذره صدق به که اندر راه
 هر اینست در سای اسباب
 بس درین خند دوزخ پیوندی
 در این شهر و زوای دی
 کادم شد جو کل مردم خزان
 خرد فرزند خویش را بران
 پیش آمد ز راه دل تنگی
 تو دعای بکن که من کردم
 بود و بکد از با بود سگی
 ساز کشر محسود در خله کن
 شیر کبیرند کترین در راه
 سیر نکون سار الی الانساب
 گنج محراب و سنج خردی

بد از خوز دیده در محراب از درون طوقی پیش را آب
 تا لهرجای شاخ او برسند پیوهای نسوخته او برسند
 که در دین ازین خرداوندی خدای از تو هیچ برسدی
 دور شو زین جهان که آن تو چه بری آزاد که از تو نیست
 من ازین بر که سود جگر بود زین بس که نیک خواهد بود
 بزوفاء زمانه کپسه مدوز بگردانش بقوت دوز بپوز
 دیده عقل دار بر احد تا ز راه لحد سین باحد
 بز براق خرد نشین میست دور باش از بدی تو از لرد
 چه کنی خوش خویش الله بس هجج بکلاشت از هوا و هوس
 خویش تا خوش بسوی مثل هست چون موی ز پیر موی بغل
 بد کنی بدرها کنی تا خوش تیره ز آب و کده ز آتش
 کارت از بس که از دهد عاقل انت از آن که زور مد عامل
 سینه را ساز همچو جنو که چهار زان بسین باش کچه جان بر مار
 عمر در سود مال چه فروشی در هوا و هوس بسکم کوشی
 باد و چشم برابر رخ بدار خده بپهد بکل بکل دار
 که کهنن گامیه از سر جلد و سنت احمدت و فرض لحد
 خوی خود را بدین در نیکو کن منتش دار و خدمت او کن
 طاعت انوری بمصاعت را سنت احمدی شفاعت را
 خدمت خلق باد باشد باد کس گرفتار باد هیچ بیاد

فمنزله خدمت المخلوق و مدحه

۳۳
233

و از کسانی که با خلق کشند زان عمل سال و ماه تا او خوشند
 سال و ماه از برای نیک و بدی شده راضی بخور هم جو خوری
 ابدی را خدا ایگان خوانند ریش خود می ریند و می دانند
 روز و شب در رکاب سنله روان همچو سکر خواستار لقمه نان
 روزند عطسه مرور اجزای سجد آرد بایستند بدو بای
 وزی سرزبان و ز چیزش پر حم الله گوید از تیزش
 از بی یک دونان بر عنای خوانده او را الخاتم طای
 در سخن سنله ژا اثر می خاید تا ش از آن ترهات بتاید
 در شجاعت و رابسان علی من بتاید که سخت بی بدلی
 در کیات و راز حاتم طی بگردانند بشرح عز علی
 که خدا را جان بر ستیدی از خدای هجج خواستی دیدی
 خدمتش ز نرض بندار و وزی ان نماز بگردار
 تا دمانه زید کجوز نیست حرمتت و در از زنج ختیب
 بخندای که رازق او است بنده راز و سرور و پرور
 آن و تو قش باشد از تنهی که بر آنس که سرور است ره
 راست گفت این مثل خردندی که جبه ز راست لفظ او بندگی
 هر کجا هست ره ترا دانی بنده کشتت از بی نانی
 هر کجا تیز فهم و نر زانیت بند کندم نامد انیت

رزق رزاق بینه از مخدوم
 بینه رای تو رزاق مرزوق
 ای بنای خدایا کن شکر
 تا بوی زنده شکر اوی کوی
 رازق کار ساز خالق بس
 کس او چون شدی مترس از کس
في القاعة وترك المساحة عند المجلد في قصة بقراط

بود بقراط را خمی مسکن
 بودش از خم بجای بر آهن
 روزی از اتفاق سرمایات
 از سوی خم بسوی داشت شتاف
 بادشاه زمان بسویک داشت
 دیدش او را اجاز برهنه بدت
 شد بسوا و فراز و کف ای تن
 که خواهی سکر سه حاجه زمین
 هر سه حالی در آن تو نخواه
 کف بقراط حاجت اول
 که منم بر زمانه شاهنشاه
 کنم محو کن بیاموزم
 عملت یک یک بیکر خنک
 کف و تخک خدای تو اند
 کز کس از جو کوه البوزم
 کف بر کوی حاجت دومین
 مزد بدهد گاه بستاند
 کف پیروم مرا جواز کردان
 که منم بادشاه روی زمین
 کف کین از خدای باید خواست
 عجز و ضعف از نهادن نشان
 زود پیش آر خلعت ^{سه} کبر
 از من این ارزو تا خواه جیس
 کتی بهر تر شو از سر خد
 کبر طبع خیره باز نارد
 کبر طبع خیره باز نارد

۲۳۴
 234

حاجت از کرد کار خواهم
 و ز تو چایی بدو بنام من
 تو جوین علاجی و مجبوری
 وز بزرگ و بسو نگر کردوری
 بر ترک سر خدا پیر از بیلت
 کز جمار حب لا الهات
 یارب ای سیدی بحق رسول
 دور کرد از در اسرار فضول
 ای خداوند فردی همتای
 جسم را مجموعم بخش سزای

في منزلة الاطباء

و از اطبا که خالی اند از طب
 هیچ نشناخته ز نوت غیب
 از حیات غافل و انواع
 وجه اجناس از بی الاطباء
 نه ز نبض اند عالم و نه ز آب
 مسئله را انداده هیچ جواب
 غافل از گرم سرد و ز تر و خشک
 بشک نبرد یکش از جوفه مثل
 هیچ نشیک نوع قارورت
 نه ز ترطیب و نه ز محرورات
 کوز انواع پسر و ز علال
 بجد او بر ترا جواب دهند
 نه ز ترطیب و نه ز محرورات
 کوز انواع پسر و ز علال
 بجد او بر ترا جواب دهند
 کز تو بر سر ز حد هر علال
 کوز انواع پسر و ز علال
 بجد او بر ترا جواب دهند
 بخدای ارحم جواب دهند

في مناقب الطبيب الحياتي

باز مردی که وی طیب بود
 در سخن حاذق و ادیب بود
 کرده باشد زان شباهت ببول
 خوانده باشد بس کتاب اصول
 در ریاضی بود بدانش راه
 در طبیع بود بوجه آگاه

داند اسرار علی و عملی
داند احوال علت و امراض
بعضی قاروره و رسوب و علقه

فی العلاله و هی خمسین نوعاً

کز تو بر سر ز حد طبع کج
علت مکه و حریف و دم
انبساط انقباض و حیات
حالیان و حمت و استرخا
خدر و زعشه و زئود گراز
حار سرسام و علت برسام
کز بر سر تو از عطای و سیر
از شغلی و اختلاج بدن
هیضه و تخمه و زحیر و هوع
باد قوی لبح و باد ایلاوس
تقرین بای بند و عرق نشا
کز سوا لی کنه ازین پنجاه
حد این هر یک از یکویم
اندک باز کیمت بشنو

چون تو از کسودن اندران تمیز
سبب دفع آن ز پیش و دم
عطش و جوع با صداع و صناک
فالج و لقوه و سناک و وبا
ریبه و انتصاب و ذریب و بران
نوله خانوق با سناک و زکام
کز مداواش رنجه کرد دل
خفقان و فاق و سستی نین
اصل این چند و باز چند فرع
یرقان و برصن جلام و نفس
قش و دیگر تر و الا معا
چه شغلی جمله نیستند آگاه
کرد از نکت که در از سخن
باز نکرده ام سخن بکرم

فی بعضی العلاله و امراض لذلک لعلها لکن راجده

۲۳۵
235

تک
سکه از انسداد بطون و دماغ
بشنو از من توحید و حریف
دم از تو خوشبختی که بود
انبساط اندک سوک و دل تو
بس با دخل جذب راه هوا
انقباض انکظا هر بدنت
مرحیات واحد اندکها
و از حرارت غریب و جای طبع
عطش از شهو که سرد و تر
لیک میلش خشک است افزون
و اندک او را صداع خوانی تو
حد نیاز جنینها را استناد
حمق واحد فسار ذکر و فکر
بشنو از حد و حال استرخا
انسداد و سادی الاعضاء
فالج از اصل و فعل استرخا
لقوه از کشرخ از یک سو
و اندک آنها حد و فعل و با
حد از آن که جور دیدن التمل
که نباید استنداده
خوردن بخارش زبان لطیف
جملگی را بلس از تو رود
بگشاید سوزن ظاهر کله تو
بگشاید از حرارت زیبا
سوک سوزن رود از خان
کرمین بد بدنت راه کشا
بس سرایت کند جلد بدن
جوع از شهوتی که کوم و ترقت
این جنین کفیات افلاطون
اغشیه و جع را بر دانی تو
سهد از انقطاع خوابها
جمع این هر دو از یک دیگر
نوع بطلان جملگی اعضا
انقطاع سود و قورمات
لیک بوجاه نیست جت باران
شدن ارد تر از جانب
دستن جوهر طباع هوا
منع قوت کند بنقش تو حمل

رعشه زاضداد بگردن حرکات زیر و بالا بقوت و صفات
 زبوا از تنگی عروق و عضل و رضواریت در مقام مجل
 زبیه را از تنفس بسیار و رخمود عضل کرازد و تقار
 انتصاب انکریک کش نفس نصیه ریه را از قسمت
 دریا است از فساد هضم طعام و از اطلاق با سردی مدام
 حدیث نام در دماغ و روم و آن درم کرم و سخت تخفستیم
 حد و افعال و قوت بیوسام و روی کسوم در حجاب مدام
 نزله از انصاب سرد بود زو بیطر دماغ در انبوا
 و از دماغ انکریک مصلد شود و انکریک محل و قدر شود
 حد و افعال و قوت بیوسام و روی کسوم در حجاب مدام
 در موضع از و بدید اید و آنج را نام کرده اند معال
 و از زکام انصابها، تپاه بشتر از من توحد و صفت عطا
 حاصل اند در دماغ کشته مطهر و طبیب ادا کند جواب
 سرفساده مناج و سوداها بر زبول آورد با اعضاها
 قوت هاضمه تپاه که دافعه هم بوی نگاه که
 ترحت الصدر از و بدید اید ریه را نقلها بلبا اید
 از سرفساده مناج و سوداها بر زبول آورد با اعضاها

236 حرکت در تن از همه عضلات
 اختلاج از زیاد حرکات
 انبساط و انقباض از و در دل
 حقیقت از اختلاج در لثه
 باز گویم فوای را من حد
 حرکات و تردد مایس
 اندر اجزاء معده جمع اید
 هیضه اسهال و من می باشد
 بنسایدن طعام و شراب
 تخمه جز هاضمه تپاه شود
 غلبه شهوت زیار و بکیر
 حد و قدر وقوع انکریکها
 کف بقواط حد ایلا و س
 برفاز انتشاری از صفرا
 چون مزاج کبد تپاه شود
 جوهر خون همه شود بلغم
 این کن بنحاه اند حد خدام
 فالینغند المرارة الاعضا
 نفس امارت در منافذ ان کف و ابهام با عروق روان

محقر گشته از همه انکریک
 گاندر اعضا از و در لثه
 هر زمان آورد همی حاصل
 که نه از حقد و غش و غلبه
 که برین قول ناورد کرد
 دافعه مایس که برای العین
 بدل انطباع منخ آید
 معده را هضم قوت کم باشد
 هاضمه زو بمانده اند را
 معده بیشتر و راه سیاه شود
 حکما نام کرده اند زخمیر
 غشیان کف لیک قوی و بار
 وجع بولنج الامل سوس
 که شود در همه بدن پیدا
 بر صراحت جو خون سیاه شود
 بوت و الون خویش کرد کم
 استیحات ز جوهر دم خام
 شدید متوالی آمدن همه جا
 کف و ابهام با عروق روان

حدیثی النسای بود آن درد که کدم سرد را ز رخت فرد
جانبد الوحش و رخ الاوراک شده زان درد بای مرد هلاک
فق دردی شدید در امعاء عضل البدن با صفاق و فقا
حکما از شر و الامعاء اینها اند بی ج و حد عنا
الحواری رحالسن باشد و آن سرایت با نیشین باشد

فخال اطباء الزمان

این شدیم حدایر بحاه کرد باید کنون سخن کوتاه
چکما جمله حداین امراض اینها اند بر سواد و بیاض
از اطباء عام این ایام کور بر سر از هر همه یک نام
مخدای ارشامرد و داند در هزاران کتاب بر خواند
همه از جهل بر شر و شورند همه کتاس اسمه و شورند
صد هزاران سر بیض را هتار بکشند از تاهی انکار
همه هستند یا عز را یل قاتل انشا و خلق جمله قتل
وای انکس که هت جا جمند بخین قوم کور در در و نند
ای خداوند ازین چنین حکما خلق را کن بفضل خویش را
که جهان شد ز فغان و دران خلق را زین بد انجان برهان

ف بطلان احکام النجوم وضع هیه الفلک

وضع هذا العلم و مخترعه - وقال النبی علیه السلام النجوم حق
وا حکامه باطل و قال اجلس امن بالنجوم فقد کفر

۲۳۷

صنفه الکواکب السبعة و سعول و کوسه

دوازده هفت کانه بخبر کنند در همه وقت ها باند بکند
دوازده درها مسعودند فاعل خیر و منع جو دند
دوازده معتدل الخیر و بشر متنو طینا یکدیگر
شمس خود که خدای کور است قاد و قاهوت و ی خوت
همه زین قبه بلند جو درج در شوای ازین دوازده برج
نظر سعد راه تقدیر است و از کفر و راه تلبس است

صنفه الطبايع الاربع

جوهر آتش است بعد از هفت که از در انخت زهنه بکند
بعد از آتش قضا و جو و هوا که زوری تا بمرکز است ملا
نخرا خضر سوز نتیجه است از کاشتر و این کوه است
اعبر شره جام ارکان بنیات و معاد و حیران
حار و اطباع این دوازده برج هر یکی بر مثال کوه و درج

صنفه البسروج

حملا و ثور و سه کبر جوزا نر طاز و اسد دلیل بقا
خوشه دانه کفه میزان عقرب مایی و زبازان
جدی خاک و دلو و حوت بهم از هوا و ز آب راه رخم

صنفه تسوية البسروج و طبایع البسروج

بتره و شیر نار است گمان کا و خوشه و سبزه زغال کوان
 باز دو یک و تراز و دول از هوا ایست نهوه پیر مومل
 پنج بایت و کوزم ماهی که بر آست شان شهشاهی
 حمد و عقربست ازین تاریخ که شدتند خانه مسویح
 ثور و میزان ز زهره دارد بر زهره چون شاه و ثور و میزان
 بر این هفت خوشه و جوزا که عطا داد گرفته اند کها
 طراز خانه قمر کویند شمس را چیز اسد کجا جویند
 و در حوت خانه هورزد جدی و دلو از زحل بگو بدرد

صف شرفه و ویاکه و صعوده و هبوطه

شرف آفتاب در حملات شرف ماه کا و بی جد است
 راس را خانه شرف جوزات بر طراز اند شتری را است
 شرف تیر خوشه آمد و بس مرزحل را شرف تراز و بس
 مرداب را شرف کزان آمد ملکه همام جدی از ان آمد
 شرف زهره بوج ماهی دان بعد از ان جملک بنام دان

فی صفة هذا العلم و صفات اختراعا
 من الحكيم الفاضل بطليموس
 من ندانند کین هر وضعات اختراع حکیم فی وضعات

۲۳۸

مرد در زخم سرور آب کشید بر او اندر باز سرش سپرد
 من ندانست روز بیک از بد بود تقلید امام او نه خرد 238

في مقدار البروج والکواکب التیار

غافل اندازن بجهان از کار نیت در کار شان در ایدار
 همه را از حق حلیت است نیت از علم و حلم شان عدت
 شمس کوه هفت در مقدار زصد و بیت و جمار بار شمار
 خانه اعاسد کها دستند اور در از خرد فاد استند
 زهره از ربع کوه یکانه ثور و میزان جواد را خانه
 نیت در کار شان بس تمیز خیز و برایش این بجزیر
 می نویسد خیره بر تقویم نیک و بد بر علوم اینت حکیم
 بس پنج کسند بر دانش هیچ دانش نداده یزد دانش
 نیت قوتی تیار مردم دهر همه یکان بود طوع الع شهر
 همه با دست حکم باد اینکار تو را حکام خیره دست بدار
 نیت جز هوزه مدان تخم ز زنج سغیه جنس تعلیم
 بخ فاکر کوندار سود باد بهود کاسمان بهود
 نیت ایا بقدرت بزدان نیک و بد در طبایع و ارکان
 برین خلق یک نفس نیند مرد عاقل جنس هوس نیند

في المطالبه والهزل

الطالع والنزل

زنگی زنت بود در بغداد / دو دم داد و یک زنگ را کاد
 زنگ شوخ در بازارش رید / او دبه بسوزد و غشش دزدید
 کف زنت سخت ابلهت دیم / بستم سیم و سرتو خندیم
 کف از چرخ زره کوجه در بندم / آن جنان خویم خورندم
 چون بینی چراغ بی روی / بر بدانی تو ابلهت یا من
 تیسرا باز دار در دهلیز / زانکه غنا از روه باشد تیز
 کر بستی بزیر من روزی / جت ناکه ز کسبت کوزی
 تو بیادام و بسته رخ مفروز / کایم کند که ندارد کوز
 باد اگر کوت را بقویانیت / غم مخور هیچ کوز میدانیت

ف معنی اللواطه

هر کشت کون هست جزیره / کوز یابد ثواب ز لیسیره
 چه دهی از بی کدر که طفل / خرد پیر را بکودک طفل
 کوز بر سویش مایه بد اوت / هرج از زیر سودر ابد اوت
 خاک پای بودی اندر پیش / باد دشتی بسوی شوی خوش
 تن بدرانهات جا خواهد / دل تنگ تو را بیکار خواهد
 اندک او نام و ننگ خود یکدات / دل تو چون نگاه داندات
 خصم غماز طبع بافه درای / یار خلیفات ز ننگه پای
 بجز این نیکان بد ساز / بزرگ خدای تو و کسبش از ساز

مغنی اللواطه

چون چیرا غنند از آن که وقت غندی / چون بلیته ز تو غوزید غندی
 تا کم از یک دومه بکسب مجاز / نو در خویش به کند از نیاز

ف ندایمة التزوج والمناکحة

از غلام انکری عیال آید / او ز خدی بیوت کال آید
 نیت کد با نوری و کادری / زن بد جزو طلاق داری
 زنت با شد که در زناشوی / بس پرو حکم کردن اینت محال
 جنت در حکم شوی خود باشد / بنده باشی و خواجگن حوی
 بنده زن مشن مهر و ممال / تا نکرد اندت عیال عیال
 تو جوانکست کشته از تشوش / او بنا خرد کند جوان خربش

ف خیر المناکحة

از جوان بدرد می نالید / کف پیری جوان چنانش دید
 کوجه می نالی ای جوان بیل / کف کجور دبه و ز بیل
 جنت با کبر نیش غ شهدت / کدر عناد دوری و بد عهدت
 زن کن دارد بسوی حمدان رای / حمد حمدان کند نه حمد خدای
 آورد کد خا بر ا بکله / نان بازار و خانه بنگله
 بومس کسک بغردی خوی / از خوشتر و ناخوشتر زشت و نکوی
 جامه از کهر صورت عامه ت / سرز نامر ا بسو هنگر جامه ت
 جامه عورتان بسندیدت / دیدن جامه آفت دیدت

جامه عورتان بسندید است
 ز آینه روی را هفت باشد
 مرد را در لباس خلق ز جوی
 چون باشد ملات انفاظ
 سر زانرا بسوختن جامه است
 نیت ز زانجامه جامه هوش
 شرب او شرب خود شرب فراری
 هست بر خلق ز جوی بیشتر دور
 چون بودن شد ز بند کون کون
 کز سر او کوی کت جای فرار
 ان خوش از نفس و شوق و شیره
 عورتان اند و جاهلان که در مه
 یافتی در فتنه مغنی کوش
 مکتب عقل جامه دیبا
 چه گشتی از بی تنزل
 دین بپذیر کلاه داری
 سر بیدار کلاه نهی
 چه شد از سر تو انفس
 نفس در انکار اهل محرابند
 کز چه بشتش بر از کهن باشد
 کنج در جایها و پیران جوی
 برین (جامه) برهفته حفاظ
 خاصه از سر آنه شوخ خود گامه
 به ز عویانی اچ عورت بوش
 سیم او سم دهد زدن زاری
 هشتم کرم با چشم سر ماحور
 بین نیاید ز اعتدال مدار
 خوشن باشد رباط مردم خوار
 ورنه جای چشم و تبه است
 هر که پوشیده تر از عورت
 نفس دنیا بست دنیا بوش
 نفس دنیا چه دانند و نه با
 کس می عشق جامه بس ترب
 زان هوا کناه داری
 با کلاه از میان رخ لخمی
 در آن اندر دست بر سر نیست
 در سر پاره خردان یابند

240
 245

فی سبب منتهی الشیخ و منهای الشیخ
 این شایع در سوغ دالت بر
 شعور بر ج طبع خود سره
 شرع دین ز شعر دل بکسل
 عقل اول که شاه تن باشد
 مدار با حفاظ و خرد ان
 شرع جز صبح صادق آمدت
 هر کجا شرع انبیا باشد
 سخن شاعران همه غمزت
 او بدان غمزه خواجگی جوید
 در دین بگرد عیسی کرد
 حکم طبع اسنان دانند
 انکسی روزه راه ماه بود
 دانش کان ضرور ز کار بود
 مکن از ظن بسوی علم شتاب
 چنانچه علم تو یابند
 چنان دانان تو از تند در سرک
شیخ شکاکه اهل الزمان
 اندرین عصر بو الغضون چند
 کرده از بس در وصل از تروند
 دجسته از شاعری شعر پدید
 جز بست رسید مخیره
 که کس دای نکار داند دل
 هم صبح دروغ زین باشد
 غلط بود ز عیسوی ان
 که فرود شد بنور صبح نکات
 عقل انده پیر کیا باشد
 نکهت انبیا همه غمزت
 و از بد آن هم ز راه دین بود
 دار و زره نشین خواهی بود
 انبیا روح این و ان دانند
 شرع ز از ان فلک چه جاه بود
 هم در دیده انشا ز یاد
 ز انک در نظر بود خطا و صواب
 مگر که بسو کند تو ابانند
 همچو بلبل تو از بند سیر بود
 کرده از بس در وصل از تروند

همچو نادیده از علوم آشد	همچو نایافته ز حال خیر
همچو خنوبانده عاجز تعلف	همچو عمر غریز خوش تلب
همه در بند لته اند و جماع	همه را خون بیخ بر اجماع
همه چون کاه خنر کشند بار	همه اشته صفت اسیر هزار
همه از علم پند شده با هزار	همه از علم پند شده با هزار
بکه لته همچو خنر تازان	بکه شهن چون سحر نازان
در غضب جوی بلنگ در بند	در طلب همی سرخ بر بند
شهوته انرا که کشت مستولی	هر دو یکسان امام ولی
هر یک اگر به کشت خوالیکو	غذی خواهد کشت خاکستر
حسد و حقد چشم و شوته و از	چو در شان اندر امید خون یاز
نرخند از ترس و نه ز مردم ترس	یکسو انداخته ره از دم
همه در جت و جوی دانگانه	از شریعت لحمله بیگانه
شرع را جمله بش پله زده	همه یک از راهی خوش را یزده
کوره بسوخ شرع را احکام	همه پیش هوا خوش غلام
که در حق خدای است همتای	از دنی امت ز کفر خدای
در مدینه را خاک سوزد ار	تا بدینی که کیت سر بردار
دین فروشان کوفته منبر تو	زار کشته شیر و شیر تو
پاد بزرود در شرع رسول	کشته پدایما و تضار فضل
پاد بزرود در شرع و سبب این	و این بسند پنداره ایست ای

۲۴۱

پاد بزرود در صدق و بیکری	فارغ از عیب بچو ریب و بیو بگری
پاد بزرود در همت و عتق	منه منم کشته جمع در بگری
پاد بزرود در سیرت عثمان	انگ بود او مرتب قرآن
پاد بزرود در زخم نخ علی	انگ او را خدای خواند ولی
و آن کز دیده جماعت افتخار	همه در راه دین او اولیای
و آن ستوده مهاجر و انصار	همه در راه شرع نیکو کار
اهل صنه موافقان رسول	همه فارغ از عیب در فضل
فخر حقیقه الطریق	
راه دور از دل در نیکی است	کف در دین از نی دوری است
ورنه بک خطوت راه بدین	بند و باشی شوی توشاه بدین
کف بگذار و سر دگر دیناری	بند هاست کس از ز خود بگشای
ذوق ایمان ز کس حشیره نی	دوی لحیق و صدق دیده نهی
تا ترا من و اصحاب امت	واضح است معنیات امت
در تو شدنی همی بی پیغم	ورنه من صبح صادق دینم
راه دین تو کس بدین نیل	تا نبود تو اهو حج و شیل
تا کی این نیل صحبت با اهل	میل با اهل ارادت بر چهل
دوری از سیر کار همچو کفور	هست اهل الکفر و اهل نبور
میر ترا چشم و گوش داد خدای	راه بنمود میر را همنای
اندر ادراک ترا جو حجت شد	عذر بر خات و وقت محلت شد

241

گشتید که بستی از دوزخ ورنه بی شک گشتی از دوزخ
 خیز و بندار خواجه کوبه زکش سر ز فرمان کرد کارگش
 ورنه کن نام خویش فرعون که خدای و در میل یان عون
 چه توجه تو نم عاد کوش ای جو مشرود لغره بر آتش
 باش تا امر حق فراز رسد یایش تا نشه را جز از رسد
 کور و اینم بشته کرده لاک مو تو را بوشه بر آید
 از تو جوانان بر آورند زار که ز قوم نمود روز شان
 برده تی حجاب دیده گشت تن بسوخ از دل رسد گشت
 در تیره جو تن بکار درار تا نکی بر د ز تو و انکار
 برده دین بیرون ز ایضا کن و ز جنین راه بد طمان کن
 غیرت بر هشتی نباید یا جهنم ترا همی باید
 کافرم کور تو بیره و سیر هج پینی خشم سر جنت
 بحق مصطفی و شوی بتول که کنی از سخن مقبول

فی بیان سبل العاراة و طریق السنة الشریفه

جز تو بر زره جبار کنی در شب هفت بود عتاب کنی
 در حرامی بود عذاب دهی روز محشر بران عتاب دهی
 کی بسند ز بند ظلم و خطا و در تو را از جوار دهی تو جزا
 چون حالت کن که نه تقاضا کعبه در نام کعبه بزرگی
 خود بسند می کنیم و دانه را بی حالت کنی س قضا

242

که تیر راه کشته رای و قیاس بنو از راه و رای خود شناس
 راه دینت محکم تیر اینا شمع را بر تیر زهد تا بیل
 جز از بر جمله ترهات شمر عباد خود کس بتول کوشش
 باد شاهام را بدین میگیر خود کنم خود کشته عذاب سعیر
 در صفات تو ظلم نتوان گشت با سبکی در جوار نیوان خفت
 و نه نمودی رسل فرستادی بر تو جانیر کجاست بدادی
 کو تو بر بند کفر خواسته ای و در مکافات از یکا سته ای
 این معانی بظلم شد منصوب ای منزله ز ظلم و جور و عیب
 اینج ما را بظلم شد باره بود از شوم نفس اتاره
 ابوت و راه راست نمودت کور تو بیره روی تو اسوات
 کور بد نفس تو شرح طایل ایت ظلم عظیم و بر هایل
 اندک از تو راستی خواهد کویت اربدی کند شاهد
 اینها را بگو خجسته فرستاد جز روی افکند ظلم و اسید
 ببدی حاجت رسل نبود خور با شد جبار و پل نیون
 هر کسی خود هرا می تواند با کماز در جبهان راند
 نیت حاجت بنامه و نیام بر منی بر تو گشت کار تمام
 خواجه در خواب غفلتی نیست روز محشر ترا کیر دست
 از تو برسد روز رستاخیز کای خواب اند روز کجا بر خیز
 باز کوی تابدی جبراکردی مال ایتم و سینه جو خوری

بنده

نه که راجعاً تو خوز ریزی
 پیش گیری مکره انکار
 یا بلوی تو خواستی بر من
 چیز و بهود ترهات ملک
 جز نشمر لعین خدای حق
 که جداتوه العیون رسول
 گوید از سیک که از قضاء تو بود
 گنه باشد خدا پدا ظالم
 سوز احمد خدای کی خواهد
 چه که کرد کین جز این بود
 در بیمار را دوا بتوان
 خواجه نادان و بده از هو
 در شی باشت تا بیده بام
 پیش ازین با تو گفت تمام
 کز نام مرترا کن آگاه
 این احاطت مرآت کز بلعین
 و در بگویم تو هم نیا موزی
 یعلون راجدای در فرقان
 زین سخن بس کنم که ندیش

توجه کوی مسو که بستیزی
 کورم از کوردها خود بیزار
 بر تو پیدا شود عنا و محن
 خویش را ره صلاح نجوی
 بر سدا بن یک سخن بگو مطلق
 کشت بر دست شوم تو مقبول
 و از جاز فعل بر ارضاء تو بود
 که یا شد بکار در عالم
 جگر از وی جدای کی خواهد
 کی برین ظالمک رضایش بود
 حمز اهی کونه جاره مدان
 بار خود سوی بار داز کسی
 خواب و یقظه بد از زبانم
 که نه من هدهد سلیمان
 تا بیایی بسوی دانش راه
 آک هم نیستیم جو تو ابلیس
 خرقه تا کی در کی و کی دوزکی
 پیش یاعلمون نهاد مکان
 در باب اندرون معن کوشی

Süleymaniye II. Mehmed Han

Kitap No.	6566
Yazar	
Kayıt No.	1387